دائرة المعارف عرفانی

جلد چهارم

(مجموعه مقالات)

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : دائرۀ المعارف عرفانی(جلد چهارم)

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۴-۱۳۸۶

تعداد صفحه:۲۶۵

فهرست مطالب

فصل اول

درباره ما

رب شناسی

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب

دائرة المعارف عرفانی

ای عزیزان در بند جور و جفا
ای عاشقان سوختهٔ نیمه راه
اینقدرها هم نیست ایشان بی وفا
گهگاهی می آید سراغ شما
سرودی زان عشق بر باد رفته می سراید
اندوه بر باد رفتگی می زداید .

سر مقاله

هدف این نشریه

عشق به معرفت و حقیقت ، ذاتاً دارای رسالت است و به همین دلیل نخستین عاشقان این وادی همان انبیای الهی بوده اند چرا که خداوند انسان را به قصد شناخت و پرستش او آفریده است . پس این عشق یک حقّ وجودی در ذات انسان و جهان است . حاملان این عشق از سودای ریاست و سیاست و معیشت در این قلمرو بیزارند و لذا مجله الکترونیکی یک برکت و موقعیّت خارق العاده است البتّه بشرطی که ویروس ها به سراغش نیایند. انگیزهٔ ما در این نشریه چیزی جز درد معرفت و هویت نیست و نیز دردهای بی درمان جسمانی و روانی و اخلاقی و اجتماعی و اقتصادی عصر جدید و بن بست های فزایندهٔ قلمرو دین و دانش و فن و مدنیّت مدرن . و نیز بن بست ها و دردهای ویژهٔ جامعه ما که در بسیاری موارد منحصر به فرد است و جز از طریق خود شناسی علاجی ندارد همانطور که علی (ع) می فرماید : هر که خود را شناخت مشکلش حل شد و هر که خود را نشناخت نابود شد . بنابراین این نشریه از روی شکم سیری و امراض سیاسی و عقده های هویّتی پدید نیامده است و براستی هدفی جز فهم مشکلات و علاج آنها و یافتن راه نجات از این نابودی مدرن نداریم . بنابراین پر واضح است آنان که از دردها و بن بست ها و بدبختی ها و تباهی تغذیه می کنند نخستین ویروس هایی هستند که به سراغ ما می آیند . ولی از آنجا که جز انجام وظیفه حاصل از عشق منظوری نداریم ما را از ویروسها هراسی نیست .

شیوه نگرش نگارش ما

کار ما در این نشریه کاملاً تجربی ، خود شناسانه، فطری ، عرفی ، بشری و جهانی است و تماماً بر آمده از تجربه و تحقیق و آزمون موفق ما در تمام عمر بوده است که کلّ عمرمان را بی کم و کسر با خود برده است . لذا نگرش و نگارش ما امری کاملاً خود جوش و خود - آموخته است و از هیچ فرقه و مکتب خاصی پیروی نمی کند هر چند که از همه دستاوردهای بر حقّ حکمت وعرفان وعلم جدید بهره می گیرد و از همه مکاتب و مذاهب قدیم و جدید و شرقی و غربی و اسلامی استفاده می کند و دارای هیچ تعصبی نیست و به هیچ جناح سیاسی وعقیدتی هم کمترین بستگی نداشته و ندارد که این ادعا بزودی بر همگان آشکار خواهد شد . و درست به همین دلیل این نشریه کاملاً بکر و خام و نیز دارای نواقصی فراوان خواهد بود که اساساً فنی هستند و ما اهل فن نیستیم . به عنوان یک مکتب یا فلسفه ما پیرو اصالت معرفت نفس (خود شناسی) هستیم و به تجربه و آزمون یک عمر تلاش عاشقانه و قمار بازانه دریافته ایم که به یاری خودشناسی حتی به آسانی و معجزه آسا می توان بر سرطان و ایدز و اعتیاد و جنون و فقر و فساد و بحرانهای روانی و اجتماعی فائق آمد . بنابراین نشریهٔ ما به همان میزان که عقلانی و تحلیلی و فلسفی و عرفانی است تماماً کاربردی و درمانی است و هیچ تفاوت ذاتی بین یک بیماری جسمانی و روانی و یک ناهنجاری و بن بست اجتماعی و اقتصادی و سیاسی نمی بیند و انسان را به عنوان یک موجود واحد و روحی یگانه مورد ملاحظه قرار می دهد. از این روست که ما نام این مکتب را « عرفان درمانی » نهاده ایم یعنی درمان همهٔ امراض جسمی و روانی بشر از طریق خود – شناسی . و ما این را در عمل اثبات نموده ایم . ما دو تن طبیب هستیم که در جریان عشق به درمان دردهای خلایق به بن بست های ذاتی علم پزشکی رسیده و آنرا فهمیده و در نوردیده و به حکمت راه یافتیم. و در درک بن بست های ذاتی علوم و فنون مدرن و رهایی ازآن به معرفت نفس (عرفان) رسیدیم . و در فهم مسائل لاعلاج عصر جدید و علم زمانه به کشف آخرالزمان نائل آمدیم. وبه ناگاه با جهانی تماماً قرآنی روبرو شدیم و همه معارف و اسرار و روایات دینی را در نقد جهان مدرن به عینه دیدیم و باور کردیم که به قول قرآن براستی که « دین هر آن واقع است» . در حقیقت ما دین را به عنوان واقعیت جهان و انسان کشف کردیم و عرفان (خودشناسی) را به عنوان تنها راه فهم این واقعیّت و حکمت را به عنوان تنها راه نجات از بن بست ها و دردهای این دوران یعنی آخرالزّمان. و لذا نام این نشریه (آخرالزّمان) یک نام واقعی است و نه سمبلیک و شاعرانه و تبلیغات ، که به معنای قیامت است.

فلسفهٔ ما

به توفیق الهی و به یاری همه دوستداران معرفت قصد داریم که این نشریه را همچون یک دائرة المعارف عرفانی آغاز و استمرار بخشیم و همه مقالات آنرا همواره در رایانه در اختیار همگان قرار دهیم. در واقع این مجله ای است که هرگز هیچ شماره ای از آن تمام نمی شود و یک کتاب ادامه داری می باشد . به لحاظ موضوع هیچ پدیده ای در جهان نیست که در قلمروی این نشریه نگنجد ولی بینش ما خود شناسی است. چرا که عرفان از نظر ما چیزی جز خود شناسی نیست: شناخت جهان و جهانیان و شناخت خداوند در خویشتن خویش.و نیز شناخت خویشتن در جهان. این سخن اول و آخر همه عرفانهای جهان بوده است .بدین ترتیب نشریه ما دارای روحی تماماً خود انتقادی است چرا که به قول عرفای ما نهصد و نود و نه منزل از هزار منزل معرفت همانا شیطان شناسی است و آخرین منزل آن حقیقت و خداست. پس اگر روح حاکم بر این نشریه تماماً نقد و نفی و ابطال باشد به مثابه قلمرو « لا اله » می باشد که روی در روی الاالله قرار دارد . پس واضح است که نقد ونفی ما هیچ ربطی به امیال انقلابی و نیهیلیستی ندارد . به لحاظی دیگر این نشریه یک دائرةالمعارف پدیدار شناسی بر بنیاد معرفت نفس است و لذا منطق حاکم بر آن نیز یک منطق سقراطی و « کاهش منطقی » است. بدانگونه که در عصر جدید ادموند هوسرل از آن دم زده است. بدین لحاظ است که این نشریه یک نقد دائمی در قلمرو الفبای باورها و فرهنگها و پدیده های عصر ماست. نقدی بر اصول و ارکان بدیهی فرهنگ وتمدن بشری . هدف دیگر ما در این نشریه ساده گوئی و اُمی نویسی و نگارشی دیالوگی و دیالکتیکی می باشد فقط راز این روش همانا تعیّن متافیزیک در فیزیک است به قول مارتین هایدگر.و تعیّن قرآن در جهان به قول دکترعلی شریعتی . و این همان نمایش قیامت در مادیّت جهان است درعرصهٔ آخرالزّمان که بر آستانهٔ آخرت و غیب جهان قرار گرفته ایم و لذا گوئی که در پایان دنیا هستیم و قلمرو بن بست ها و ابطالهای اصولی . پس نشان دادن «حقّ ابطال» از اهداف ماست:حقّ آنچه هست و رخ می نماید و نه حقّ آنچه باید باشد . و این همان نشان دادن «بایستی » در «هستی » است . زبان معرفت نفس زبانی جهانی است زیرا همه انسانها دارای نفس واحده هستند . بنابراین گفتگوی بین تمدنها و فرهنگ ها و باورها و مذاهب یکی دیگر از اهداف ضمنی این نشریه می باشد . در سنّت عرفانی جهان ، خودشناسی دارای ذاتی خود- برانداز است چرا که دارای ذاتی بخود آورنده و توّاب و تزکیّه کننده است و لذا در هم شکننده غرورها و بانی تواضع و وحدت و محبّت است منتهی نه وحدتی قرار دادی بلکه وحدتی ذاتی و معرفتی وجودی. محبّتی قلبی ونه تقلّبی. واین همان اساس دین واحد جهانی است و تنها راه رسیدن به فطرت دینی . چرا که رسول اکرم اسلام(ص) می فرماید : زین پس فقط رهروان خود شناسی به حقایق دین من نائل می آیند و آنرا تصدیق می کنند . کلام آخر اینکه نشریه «آخرالزّمان » یک نسخهٔ جهانی خود- درمانی برای همگان است و نیز یک نشریه هستی

شناسانه و معرفت شناسانه است منتهی به زبان عُرفی و اُمّی و سقراطی بر سنت همه عارفان واقعی که به روش انبیای الهی با زبان مردم عامه سخن می گفتند .

« مصاحبه ای با دکتر علی اکبر خانجانی »

س:آیا شما با علم و پیشرفتها ی تکنولوژیکی مخالف هستید ؟
ج:من ماهیّت هر چیزی را نشان می دهم و اگر در ماهیّت چیزی ، شرّی مشاهده شد من با آن شرّ مخالف نیستم بلکه هشدار می دهم. زیرا شرّ صورت دیگر خیر است. من شاهد و ناظر و نشان دهنده هستم نه قاضی .

س:وبلاگ شما اساساً بدبین و مأیوس و گزنده و تلخ است ، چرا؟
ج:همه خوش بین و امیدوار و بذله گو هستند بگذار یکی هم به گونه ای دگر ببیند و بگوید تا تعادلی پدید آید .

س:دین شما چیست ؟
ج:من پیرو دین خدا هستم و اگر عموماً از اسلام و تشیّع سخن می گویم بدان دلیل است که از این درب بر دین خدا وارد شده ام همانطور که زبان من فارسی است و از درب این زبان بر جهان منطق وارد شده ام .

س:شما دانش خود را از چه مکتب و فلسفه و یا استادی فرا گرفته اید؟
ج:در این باره در یک زندگینامهٔ کوتاه در همین وبلاگ سخن گفته ام ، از مکتب معرفت نفس .

س:وبلاگ شما با توجه به وسعت و عمق مطالب و تلاش شما ، مخاطبین اندکی دارد، چرا؟
ج:اولاً اینکه فقط سه ماه از آغاز کارمان می گذرد و هیچ تبلیغ هم نشده ایم . و ثانیاً اگر هیچ مخاطب و بیننده ای هم نداشته باشیم باز هم انجام وظیفه می کنیم و با خودمان حرف می زنیم در ملاء عام .

س:زمزمه می شود که شما جادوگرید!
ج:این جادوی صدق و معرفت نفس و ایمان است .

س:چگونه بیماران لاعلاج را درمان می کنید ؟
ج:به روش همدردی و همدلی و بواسطه همان جادو .

س:آیا همه بیماران را شفا می دهید؟

ج:صادقان و کافران منکر را . دسته اول بواسطه صدقشان شفا می یابند و دسته دوم اگر از کفر خود توبه نکنند دوباره به همان مرض یا مرض بدتر مبتلا می شوند و این از اراده بنده کاملاً خارج است .

س:مقالات شما تقریباً همه رشته های علمی و تخصصی را دربرمی گیرد. این چگونه است ؟
ج:هر که خود را شناخت همه چیز را شناخت .

س:آیا شما مرید هم دارید؟
ج:من خودم در همه عمرم مریدی صدها نفر را نموده ام. من بهترین مرید این دورانم. هر کسی هم فکر کرده که مرید من بوده است خودش بهتر می داند که دروغ می گوید البته اگر دیوانه نباشد .

س:آیا شما از زندگی راضی هستید در حالیکه نه هیچ دنیایی دارید و نه منصب و شهرت .
ج:من فکر می کنم که یکی از راضی ترین آدمهای روی زمین باشم .

س:آیا خود شما هرگز بیمار شده اید ؟
ج:من یک بیمار مادرزاد هستم و از بیماری خود نیز با تمام وجود ممنونم و هرگز به طبیبی هم رجوع نکرده ام .

س:با اینکه هیچیک از حدود هفتاد جلد کتابهای شما منتشر نشده است هنوز هم شبانه روز می نویسید . چرا؟
ج:اول اینکه من در درجه اول خودم هرگز قلباً مشتاق انتشار آثارم نبوده ام. دوم اینکه نوشتن برای من مثل نفس کشیدن است و بدون آن می میرم. من می نویسم پس هستم. من قلم خدا هستم .

س:چند سال است که شب زنده دار هستید؟
ج:از پنج سالگی تاکنون .

س:آدمها یا شما را شدیداً دوست دارند و یا شدیداً نفرت دارند. چرا؟
ج:هیچکس نمی تواند مرا دوست نداشته باشد زیرا من همه را دوست دارم. منتهی برخی از دور و برخی از نزدیک تاب تحمل مرا دارند .

س:چرا اکثر آدمها در رابطهٔ شما به سرعت احساس ناجیگری می یابند و کوس اناالحق می زنند ؟
ج:زیرا من نظر بر ذات و حق وجود شان دارم و خدای هر کسی را مخاطب می سازم و او را به خدایش متصل می کنم .

س:نظر شما دربارهٔ سلسله های درویشی چیست؟
ج:رهبران اکثر این سلسله ها را از نزدیک درک کرده ام. من هنوز درویشی ندیده ام .

س:آیا شما درویش هستید؟
ج:من درویش نیستم ولی کسی در من است که درویش است .

س:آیا بنظر شما مهدی موعود یا مسیح موعود واقعیّت دارد؟
ج:آری . ولی نه در آسمانها و نه در چاه . بلکه مثل یک آدم عادی در میان مردم زندگی می کند ولی فقط انگشت شماری او را درک و تصدیق می کنند. هر گاه تعداد شان به سیصد و اندی رسید ظهور جهانی می یابد .

س:آیا شما این موعود را هرگز در بیداری دیدار کرده اید؟
ج:آری . من حتی خدا را هم نادیده نپرستیده ام .

س:آیا هدف شما از این وبلاگ چیست ؟
ج:آماده سازی برای ظهور ناجی آخرالزمان .

س:در یک کلام ، بنظر شما امروزه تعریف کافر و مؤمن چیست ؟
ج:مؤمن کسی است که در درجات به زنده بودن امام یا ناجی آخرالزّمان به عنوان تجلّی حق، یقین دارد و شبانه روز در انتظار دیدار یا ظهور اوست. و در این راستا از پای نمی نشیند. غیر از این کافر است متعلق به هر مذهب و مسلکی . این حداقل ایمان است .

س:نام مذهب شما چیست ؟
ج:امامیّه . به معنای باور به تجلّی پروردگار در یک انسان .

زندگینامه ای از سر دبیر

من علی اکبر خانجانی متولد ۱۳۳٤در سنگسر (مهدیشهر) از استان سمنان و از خانواده ای روستایی- عشایری که پیرو دین اسلام و عاشق علی (ع) و آل اوست می با شم .
تحصیلات ابتدایی را در زادگاهم و دبیرستان را در شیراز و تهران و تحصیلات دانشگاهی را در آمریکا و آلمان سپری نمودم .
پروردگارم مرا از کودکی با خودش آشنا نمود و هدایتم فرمود. بنابراین از تحصیلات مدرسه ای جز سیر و سلوک در آفاق و تماشای خلایق چیزی نصیبم نشد. چیزی از جنس علم حقیقی در آن مراکز نیافتم و بلکه آن مراکز را کانونهای جهل مرکّب یافتم. هر چند که حدود ده سال از عمرم را در علوم انسانی و تربیتی و درمانی صرف نمودم ولی جز لا اله ندیدم و لذا پشتوانه محکمی برای الاالله گردید که در معرفت نفس و سیر وسلوک الی الله نصیبم گشت و از اهالی دین و قرآن و عرفان شدم و حکمت الهی را به حد نیازم یافتم و به خدمت

خلایق گماردم که البتّه در این خدمت جز عداوت نصیبم نگشت که از غایت محبّت پروردگارم بود که مرا بسوی توحیدش رهنمون فرمود .

خلاصه اینکه هیچ کتاب و مدرسه و استادی مرا نیاموخت و هرچه یافتم از سر دولت دین محمد(ص) و عشق علی (ع) و نفس مسیحایی و حکمت قرآنی و از کار الهی بوده است و عرفان مولانایی . ولی همه اینها اجرعشق من به خدمت مردمان است از جانب پروردگار عالمیان. و اما علاوه بر این از خلایق و توده های رنج کشیده و دردمند این مرز بوم چیزها آموختم که در هیچ مذهب و مکتبی نبود. همه آنها پیرو مراد من هستند .

اما یک نفر دیگر بود که در سر آغاز جوانی ام با مرگش مرا زنده ساخت و در تمام عمرم با وی محشور بوده ام و یار غار من است و او دکترعلی شریعتی است که انسانی زیباتر از او ندیده ام.

بزرگترین مکاشفه من در قلمرو واقعیّت ، قیامت بوده است و بدینگونه است که در خدمت شمایم و از آن دم می زنم .

چرا اینقدر رکیک می نویسیم ؟

برخی به ما انتقاد دارند که چرا رکیک و خارج از آداب می نویسیم . پاسخ ما این است که اوّلاً حقایق همواره چاره ایی جز رک بودن ندارند و رکیک شدن از رک بودن است وهمهٔ آثار ماندگار جهان معرفت کمابیش اینگونه اند . حکایات مثنوی مولوی یک نمونه مشهور و جهانی است . و دوّم اینکه در عصر رسوخ ماهواره ها و پورنوگرافی در اعماق خانواده ها دیگر عصر ادبیات ملوس و تعارفی سپری گشته و نمی تواند در خدمت بیان حق باشد . و ثالثاً اینکه در عصر کرختی اعصاب و روان و پوچی اندیشه ها رک گویی و رکیک نویسی نوعی داروی ضد بیهوشی است . علاوه بر این رسالت قلم ما اندکی بیشتر از درس و مشق مدرسه است . برای خود ما نیز این نوع سخن گفتن تلخ تر است و دشمنان حقیقت را بدست خود بر ضدّ خود مسلّح می کنیم و خود را سپر بلای حق می سازیم . به هر حال منطق عرفانی به مانند جراحی و تشریح قلب و مغز و وجدان می باشد و لذا اندکی بی حیا مینماید مگر اینکه در خدمت عشق به حقیقت و اشاعه تقوا باشد . در فاحشه خانه جهان نمی توان جانماز آب کشید .

پاسخ به یک نامه (آیا شما دشمن تمدّن هستید؟)

س:از مقالات شما بوضوح درک می شود که شما دشمن تمدّن و مدرنیزم و همه فرآورده های جدید بشر هستید : علم ، تکنولوژی،مبارزه ، آزادی،دموکراسی،هنر،رفاه،مدرنیزم و... آیا واقعاً منظور شما از این جنگ چیست ؟ بدون تردید در این جنگ رسوا و منزوی خواهید شد و احدی شما را تصدیق نخواهد کرد . این واقعیّت را تا هم اکنون نیز شاهد بوده اید . پس چرا دست از این کار برنمی دارید ؟ هدف شما چیست ؟ آیا این جنگ با کلّ بشریّت نیست ؟

جواب ما : اولاً از صداقت و شهامت شما در طرح مسئله ممنونیم زیرا این مسئله در ذهن هر خواننده ایی پدید می آید که تا کنون مطرح نشده است . ثانیاً ما در آن واحد خیر و شرّ هر امری را نشان می دهیم . و اگر اکثراً به شرّ امور می پردازیم بدان جهت است که دیگران مشغول پرداختن به خیر امور هستند و اکثر مردمان بر اساس همین امر است که به شرّ مبتلا شده اند . ثالثاً ما حتّی در ناحق ترین امور هم نهایتاً حقش را آشکار می کنیم که همان حقّ ابطال است . رابعاً فرق ما با دیگر تحلیلگران در این است که شهامت تردید نمودن در بدیهیات و مقدّسات این تمدّن را داریم و دیگران در دلشان ما را بطرزی جنون آمیز جسور می دانند . چه بسا معتقدند که اینها اسرار است و نباید گفت .
آنچه که می گوییم حرف دل همه و توضیح واضحات است و همه قلباً ما را تصدیق می کنند حتّی خود شما .
شاید مسئله شما این باشد که چرا اصولاً بایستی دردی را که درمان ندارد مطرح نمود و نمک بر زخم پاشید .
و نکته آخر اینکه حقیقت همواره تلخ بوده است و تلخ ترین وجه آن در قلمرو خود آگاهی آشکار می شود ولی با پذیرش و تصدیق آن، شیرین می گردد .
آدم تا چیزی را قبول نکند اصلاً نمی تواند آن را فهم نماید بنابراین شاید هیچکس به اندازهٔ ما واقعیّت جهان مدرن را قبول نکرده باشد . جنگ ما با جهل است نه با واقعیّت .

پاسخ یک نامه(چرا آدرس مرجع نمی دهید؟)

س: چرا نقل قولهای شما درمقالات مستند نیستند وآدرس مرجع را نمی دهید وفقط به طور ضمنی مفاهیم را عرضه می کنید که چه بسا استنباط شخصی شما از سخنان بزرگان است ؟

ج : اولا در مقاله نویسی چنین سنتّی رایج نیست وامر واجبی محسوب نمی شود آنهم مقالاتی ده سطری .
ثانیاً اساس کار ما کلاسیک وتحقیقاتی نیست وما در قلمروعلوم منقول کار نمی کنیم بلکه اساس کار ما توسعه علوم معقول است آنهم از نوع عقل ناب که همان معرفت نفس است واگرهم گهگاهی نقل قولی می کنیم برای اثبات ادعای خود نیست بلکه برای تصدیق آن سخن منقول است . بنابراین بر فرض هم استنباط ما از سخنان بزرگان کاملاً شخصی وتفسیر به رأی باشد باز هم هیچ خدشه ای به آن شخصیت وسخن وارد نمی کند زیرا ما همان مفهوم ادعا شده را ملاک قرار می دهیم و نهایتاً به تصدیق آن سخن یا شخصیت می انجامد ونه تکذیب.
ثالثاً کار نشریه ما مفهوم سازی است ومکاشفه وتصدیق حکمت است ونه صدوراحکام شرعی یا حقوقی وقضائی.
رابعاً اکثر نقل قولهای ما از مراجع دینی در قلمرو فرهنگ مردم ما معروف هستند وما عمدتاً برمحکمات دینی ومعرفت استناد می کنیم که جزو بدیهیات باورهای عقلی ودینی ماست لذا نیازی به ذکرآدرس دقیق مرجع نیست .
خامساً اگر هر کسی در درستی نقل قول ما تردید دارد واین مسئله در نظرش اهمیّت دارد برود وآدرس دقیق را پیدا کند تا راستی یا ناراستی نقل قول ما را اثبات کند که بسیار بندرت کسی مبادرت به چنین امری می کند و ای کاش که بکند که امروزه با وجود این همه مراجع متنوع کلاسیک ورایانه ای چنین کاری بس آسان است.

سادساً یکی از اهداف نشریه ما همانا امّی کردن وعامی نمودن وعرفی و دموکراتیزه کردن معارف دینی است تا وارد گویش روزمره مردم شود و حجّت منطق گردد و هر کسی برای حجت آوردن یک آیه یا حدیثی مجبور نباشد حافظ قرآن ومتخصص علم حدیث باشد و در حال نقل قول حتماً کتاب مرجع را هم باز کند تا مخاطب باور نماید متد اینست که می خواهیم معارف قرآنی وحدیثی را معقول نمائیم وبرای اثبات درستی آن عقل را سند قرار دهیم . هدف ما معقول کردن دین است ولذا عمداً این قاعده کلاسیک مدرن را نادیده می گیریم همانطور که مدارس دینی به همین دلیل موجب جداسازی دین از زندگی روزمره مردم بوده اند.
تا مردمان همواره برای ابتدائی ترین مسائل دینی خود محتاج به متخصصین باشند واعتبار وعظمت نادرست این تخصص تا ابد حفظ شود آنهم به بهانه حفظ دینی.

پاسخ به یک نامه : چرا اینقدر بدبین هستید؟

س : آقای سردبیر شما که عالم وآدم را تکفیر و لعنت می کنید چگونه خودتان در چنین جهانی زندگی می کنید و به واسطه آن پیام می دهید . ممکن است این معما را روشن کنید ؟
ج : اولاً اینکه شناخت واقعیت های زشت به معنای تکفیر نیست زیرا تکفیر دارای حکم است و ما فقط به واسطه معارف دینی معرفی می کنیم و نظر شخصی خود را مثل هر آدمی ابراز می داریم . اینکه طبق کلام خداوند ، اکثریت بشریت از اهالی دوزخ است که بنده هم یکی از آنان هستم ، تقصیر بنده نیست.
ثانیاً تقریباً در همه مقالاتی که ارزیابی رخ می دهد همواره از ضمیر «ما» استفاده می کنم وخود راهم عموماً در جناح بدها قرار می دهم واین هم تعارف نیست.
و نیزاینکه هرکسی یا چیزی را لعنت نکرده ایم چرا که آدمی حتّی حق ندارد شیطان را لعنت کند (قرآن) بلکه خداست که هر مخلوقی را که بخواهد لعنت می کند . آدمی باید از شیطان فاصله بگیرد اصلاً کسی توان لعن کردن را ندارد وکلمه لعنت یکی از منفعل ترین واژه های بشر است وواژه ناحقی هم می باشد . ما فقط لعنت شد گیها را نشان می دهیم.
و نیزاینکه استفاده از همین شرایط وامکانات کافرانه برای اشاعه معرفت هیچ منافاتی با حق ندارد . اصلاً کل دنیا به زعم قرآن تماماً بازی وبازیچه وفریبنده است وانسان باید تا حد امکان از آن فاصله بگیرد ولی در عین حال در دنیا زندگی می کند واتفاقاً درهمین دنیای بد ، افشاندن بذرهای حقیقت و رویاندن آن ، بزرگترین عشق وهنر است .
خداوند می فرماید که کافران در دوزخ از فرط عذاب ، ایمان می آورند. پس در دوزخ هم می توان خدا را یاد کرد که واجب ترین یادهاست.
و نیز اینکه ما همواره حقّ ابطال را هم نشان می دهیم واین از ویژگی کار ماست واز خصیصه پدیده شناسی عرفانی است . پس لعنتی درکار نیست . در قلمرو خوش بینی مدرنیزم ، بدبینی موجب تعادل است .

اگر دوران دیگری می بودیم خوش بینانه تر سخن می گفتیم . بدبینی موجب احتیاط است وما درعصربحران به سر می بریم واحتیاط واجب است.

پاسخ به یک نامه

(شما چکاره اید)

از ما سئوال می شود که : بالاخره نفهمیدیم که آیا شما فلسفی هستید یا عرفانی . فقهی هستید یا کلامی . علمی هستید و یا اخلاقی . مذهبی هستید و یا لائیک . پزشکی هستید و یا روشنفکری . حوزه ای هستید و یا دانشگاهی. ....

پاسخ ما اینست که ما همه اینها هستیم ونیستیم .غرض ما اینست که نکات بدیهی همگی حوزه های اندیشه را به میدان عمل زندگی روزمره وارد کنیم تا خود را از خلاء این بی معنائی وبی هویتی ودرماندگی وبدبختی های لاعلاج برهانیم . اصولاً چرا می بایستی متعلق به یک کلیشه وعنوان استاندارد یا تاریخی باشیم . آیا نمی شود چیز دیگری بود واندیشه وعلاجی غیرازعادات وتبلیغات رایج عرضه نمود . آیا همه چیزهای تازه حتماً بایستی مارک غربی داشته باشد و یا حتی هندی ؟

شما می توانید ما را التقاطی هم بخوانید به هرحال ضرری به کسی نمی رسانیم و مدعی هیچ حرفه و حزب و قدرتی هم نیستیم.

قرآن کریم می فرماید که از مؤمنان برخی هستند که بهترین حرفها را از هر مکتب و مذهبی می گیرند و اینان هدایت شدگان هستند . حالا این بیان قرآنی می تواند مترادف با التقاط واختلاط باشد که امروزه متّهم و محکوم است.

به ما می گویند شما هرپدیده ای را در آن واحد هم نفی می کنید و هم اثبات . این تناقض و پوچی گری و سرگردانی می آورد . ما می گوئیم که هر حقی منجر به ابطال می شود و هر باطلی دارای حقّ ابطال است . این پوچی نیست بلکه جهان بینی وجامع بینی ودیدن هر دو روی سکه واقعیّت است . این نگاهی از ورای نفی و ضرر است و ورای بهشت و دوزخ.

به ما می گویند از حرفهای شما هیچ راه و حل و چه باید کردی حاصل نمی شود . ما می گوئیم چه باید کردی که ما عرضه می کنیم اراده به فهمیدن تمام وکمال و همه جانبه امور است . ما پیرو مکتب عرفان علی(ع) هستیم که بی معرفتی را علّت برپائی دوزخ می داند . ما معتقدیم که یک بار هم که شده بیائیم و فهمیدن را برای فهمیدن بخواهیم و برای معرفت به خودی خود حقّی فراسوی خیر و شر قائل باشیم . و عرفان یعنی مکتب اصالت معرفت یعنی معرفت برای معرفت . و تازه عصر بهشت پرستی علمی به سر آمده است زیرا از بطن علوم مدرن است که دوزخ آشکار شده است . پس بیائیم و این راز را فهم کنیم.

مراجع مقالات این نشریه

همانطور که قبلاً متذکّر شده ایم مجموعه بی پایان مقالات این نشریه که بصورت یک اثر دائرة المعارفی تقدیم شما می شود برگرفته از مجموعه تألیفات و تحقیقات اینجانب در طی سی سال اخیر می باشد که حدود هفتاد جلد کتاب است که برخی از آنها در سایت «مؤسسه عرفان درمانی» معرفی شده اند . عدم موفقیّت اینجانب در کسب مجوز انتشار آثارم منجر به توفیقی بزرگتر شد تا مجموعه آثارم را به صورت مقالات مختصر و مفید به طور رایگان و آزاد در اختیار مردم قرار دهم که برخی از آنها را هم به زبان انگلیسی در سایت عرضه داشته ایم و تصمیم داریم تا به سائر زبانهای دیگر از جمله عربی، روسی و آلمانی هم به این کار مبادرت نمائیم تا این تجربه انسانی در خدمت کلّ بشریّت قرار گیرد .

با این حال به اهتمام یکی از همکاران و علاقه مندان یعنی خانم دکتر میرشاهی بخش هائی از آثار اینجانب در چهار جلد کتاب منتشر شده است که عبارتند از : ماده وجود ، خودآموز تربیت عرفانی ، مالیخولیای پزشکی و معنای وجود که علاقه مندان می توانند این کتب را بواسطه تماس با ما تهیّه فرمایند . علاوه بر این حدود چهل ساعت درس های خودشناسی در مسائل گوناگون بصورت سی دی صوتی – تصویری وجود دارد که مباحث اینجانب می باشد که به زبانی عامیانه تر و قابل استفاده برای همگان است . این سی دی ها نیز در سایت مؤسسه معرفی شده و از هر کدام چند دقیقه ای بواسطه اینترنت قابل استماع می باشد که برای تهیّه آنها نیز می توانید با ما تماس بگیرید .

در باب عرفان درمانی(مصاحبه با دکتر علی اکبرخانجانی)

س : قبل از هر چیزی سئوالی را طرح می کنم که شاید سئوال همه مخاطبان شما باشد و آن اینکه چرا هر امری را به رابطه زن و مرد نسبت می دهید ؟

ج : زیرا کل بقای بشر بر روی زمین و تاریخ تمدن بلا واسطه از این رابطه برخاسته است واز این رابطه تغذیه می شود و با نابودی این رابطه هم تمام می شود . پس رجوع دادن هر امری به این رابطه به معنای رجوع دادن هر امری به بود و نبود است همانطور که اساس فلسفه ما هم بر بودِ و نبود قرار دارد . به علاوه همه می دانند و می بینند که راست می گوئیم فقط در حیرتند که چرا تا قبل از این خودشان متوّجه نشده اند .

س : براستی چرا خودشان متوجه نشده اند ؟

ج : به سه دلیل : یکی عدم شهامت و دیگری عدم یقین و سوّمی هم کبر و غرور . آدمی نسبت به خودش کور است وگرنه خدا را که از رگ گردن به انسان نزدیکتراست درمی یافت . آدمی عمدتاً در جستجوی نخود سیاه آن هم در آسمان است . این همان راز کفر بشر است که انتها ندارد .

س : اگر کسی بخواهد براستی برای رفع مشکلات و بیماریش از شما یاری جوید باید چه کند ؟

ج : نخست باید یک سیر کامل در مقالات این نشریه بنماید و روح کلی آنرا درک نماید و سپس بایستی به بخش تخصصی و طبقه بندی شده رجوع نموده و در مقالات آن بخش که مربوط به مسئله اوست دقت و تأمّل بیشتری نماید . تا همین جا اساس درمان پدید آمده است و اگر فرد صادق باشد راه نجات را پیش روی خود می یابد درغیر این صورت می تواند با ما تماس بگیرد از طریق ایمیل و سپس اگر لازم بود تماس تلفنی و باز هم اگر ضروری بود حضوری .

س : برای شفای عرفانی چه شرایط باطنی لازم است و آیا این شرایط بایستی پیشاپیش موجود باشد و یا شما پدید می آورید ؟

ج : عرفان درمانی در یک کلام یعنی ایمان درمانی ، دل درمانی ، خدا درمانی و در بیان دیگر یعنی عقل درمانی و دین درمانی . رجوع کنندگان به طور کلی چند دسته اند : ضد دین ها ، بی دین ها ، دین داران مردد و مؤمنان . حتّی مؤمنان هم برای حصول ایمان خود نیازمند یک آئینه اند همان طور که مؤمن آئینه مؤمن است و بدینگونه به سهولت شفا حاصل می شود . سخت ترین جنبه از کار ما با دین داران مردد و مذبذب و ریائی و منافق است که از فرط خود فریبی احساس قداست هم دارند . کار ما با بی دین ها بسیار آسانتر است زیرا هیچ ادعائی ندارند . و امّا ضد دین ها نیز چه بسا به طرزی معجزه آسا شفا می یابند تا ایمان آورند اگرآورند که به راه هدایت می آیند و در غیر این صورت بیماری و یا مشکل دوباره به آنان باز می گردد و چه بسا سخت تر .

س : آیا عرفان درمانی خود یک هدف است و یا یک وسیله ؟

ج : از نظر بنده هم وسیله و هم هدف . هدف است از جنبهٔ معرفتی آن زیرا ارزشی برتر از معرفت نیست . ولی از جنبهٔ درمانی وسیله است در خدمت احیای ایمان و عقل و معرفت و هدایت . آدمی بالاخره می رود .

س : برخی معتقدند که عصر معجزگری به سر آمده است و این ادعاها تماماً گزافه و فریب و تلقین است و مثل هیپنوتیزم درمانی امری موقت می باشد . ولی برخی دیگر عرفان درمانی را پدیده ای مثل سائر درمانی ها و از جنس جادوگری می دانند . نظر شما چیست ؟

ج : عصر اصالت معجزه به نیّت ایمان آوردن مردم به طور کلی و تاریخی به سر آمده است و به علاوه همانطور که قرآن مکررأمی فرماید هیچ فردی و گروهی به واسطه معجزات ایمان نیاورده و بلکه کافرتر شده است . الا برای افرادی که براستی هنوز هم در آخرالزمان در دورهٔ جاهلیت به سر می برند و گویا از کل تاریخ دین عقب مانده اند و چنین کسانی هنوز هم وجود دارند و با ناباوری من با برخی از آنان روبرو شده ام که براستی هنوز دارای خلقت انسانی و صاحب روح نبوده اند و فقط جانورانی مدرن بوده اند . ولی بشر آخرالزمان بیش از هر زمانی محتاج معجزه است زیرا از انسان هر دورانی رنجورتر است و به همین دلیل ظهور ناجی آخرالزمان عرصه پیدایش بیشترین و محال ترین معجزات خواهد بود . ولی معجزه در این دوران فقط ارزش معرفتی دارد و هر حادثه ای به مثابه دربی به جهان علوم حقیقی و ماوراء طبیعی می باشد . به همین دلیل ما نام این مکتب را عرفان درمانی نهاده ایم یعنی درمان بواسطه عقل و معرفت نه دوا و فوت و فن . این نوع معجزه براستی معجزه ای بدیع و بسیار کم سابقه و کم نظیر بوده است و جز در نزد عارفان بزرگ سابقه ای ندارد و ما قصد مردمی کردن آنرا داریم به یاری حق .

س : در یک کلام آیا تاکنون موفق بوده اید ؟

ج : آری . ولی همه موفقیت های ما تاکنون در حد یک مقدمه بوده و به مثابه موفقیت کارگاهی و آزمونی بوده است و موفقیت بیرونی ان شاء الله بسیار نزدیک است ودر این امر تردیدی نداریم وگرنه تمام حیات و هستی و جان و تن و دل و روح و ماده و معنای خود را در این راه فدا نمی کردیم .

س: آیا در این راه یارانی هم داشته اید ؟ مربی چطور ؟

ج : سئوال بسیار مشکل و پیچیده ای است : آری و نه ! مربّی من جز خدا و عشق به انبیاء و اولیاء وعرفا و عطش التیام رنجهای مردم و داغ ننگ جهلی که به عنوان یک مسلمان برخود حمل می کنیم نبوده است . وامّا مردمان و به خصوص درماندگان و اشقیاء و تبهکاران مهمترین مربّی من بوده اند . و امّا گهگاهی افرادی به عنوان دوست در اطراف من بوده اند که یا به دلیل گرفتاریهایشان بوده و یا کنجکاویها و یا به نیّت دزدی فوت و فن به قصد دکان داری . هنوز کسی را که عشق این را ه را داشته باشد نیافته ایم . و در یک کلام به قول حافظ : ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می پنداشتیم . و بسیاری از آنان خود خاری در چشم و استخوانی در گلو و ماری در آستین و موشی در خانه ام بوده اند و زخمها زده و رفته اند . من « خدا کافیست » را در لحظه به لحظه زندگی تجربه کرده ام . زندگی من یک قمار هزاران تو بوده است. و با این حال از همه شان ممنونم و همه را دوست می دارم و نمی توانم که دوست ندارم زیرا جملگی فرستادگان حق بودند و مرا بیدار کردند و رفتند . خدا اجرشان دهد . همه از پشت چنان به من تیغ کشیدند که تا خود خدا دویدم .

س : ببخشید از بحث اصلی دور شدیم . این سئوال من قدری خصوصی است و می توانید جواب ندهید . آیا در زندگی شخصی و دنیوی خودتان موفق و راضی بوده اید ؟

ج: آری و نه . آری ! بدین معنا که حتّی به لحاظ زندگی دنیوی و خصوصی ام نیز هر چه دیده ام کسی سعادتمند تر از خودم نیافته ام. نه ! بدین معنا که انتظار اینهمه جفا را بخصوص از کسانی که آنقدر دوستشان دارم و برای کمک به آنها از همه چیزم گذشتم ، نداشتم . ولی البتّه حالا می بینم که می بایستی می داشتم آن موقع که نداشتم جاهلتر بودم .

س : سئوال آخر ، آیا عرفان درمانی چه ربطی به انقلاب اسلامی دارد ؟ و انتظار شما !

ج: عرفان درمانی فرزند خلف انقلاب اسلامی است که فعلاً کودکی قنداقی است و امیدواریم زین بعد مسئولین ما را یاری دهند و یا لااقل مانع نشوند . ولی انتظاری نداریم .

تجربهٔ عرفان درمانی من

عرفان درمانی هم به لحاظ اسم و هم رسم و آداب و اصول و روش یک تجربه و مکاشفه کاملاً خصوصی و منحصر به فرد من بوده است و اینست که بسیاری از من دربارهٔ منبع و مراجع علمی این مکتب سئوال می کنند و این بزرگترین مسئله اکثر آدمها در رابطه با کار درمانی من است بخصوص که این درمان را بی هیچ مزد و منّتی انجام می دهم که بتدریج بسوی سوء ظن ها می رود و اینکه اصولاً چرا کسی بایستی به رایگان مردم را شفا دهد ؟! آنچه که مرا به کشف این مکتب نائل ساخت عشق من به خدمت مردم و علاج دردها و بدبختی های آنها بود . این عشق مرا تا سرحد همدردی و جانشینی مردم رسانید تا بتوانم به جای مردم درد

بکشم . این درد کشیدن زمینهٔ روحانی عرفان درمانی برای من است و کسی که نتواند به چنین مقامی از همدردی برسد نمی تواند این علم را به کارگیرد و این مکتب به او جوابی نمی دهد . لذا بسیاری با تقلید از آداب و سخنان من تلاش نمودند تا این مکتب را تبدیل به دکان نمایند ولی موفق نشدند و نهایتاً آنرا منکر شدند و تهمت ها نثار بنده نمودند .
در نخستین مراحل این تجربه تلاش نمودم تا به طور رسمی و تحت الشعاع حمایتهای دولتی این علم را در سطح کشوری به کار گیرم ولی به سرعت این اقدام مواجه با دهها سوء ظن و توقعات نامعقول از طرف مسئولین شد و مرا به انزوا کشانید تا به تنهائی شهر به شهر و دربه در به یاری مردم بشتابم و دردهای بی درمان جسمی و روانی و خانوادگی و هویتی و اخلاقی مردم را علاج کنم .

دزدان عرفان درمانی

«آنکس که خواست عارف شود نشد » علی (ع)
در انتقال عرفان درمانی و تلاش برای اشاعه حکمت توحیدی در زندگی عملی و جستجو برای یافتن مشتاقان این علم نو مواجه با کسانی شدیم که همچون دزدانی بودند که به کاه دان زدند و جز رسوائی و عداوت نصیبشان نشد . آنانکه پنداشتند معارف الهی همچون فوت و فن های دنیوی است که هر کس آنرا بیابد می تواند به مقاصد شوم خود نائل آید و مردمان را بندهٔ عظمت این معارف خود سازد و از دین و عرفان دزدیده شدهٔ خود دامی برای دنیائی شیطانی خود بسازد . بسیاری از آنها تا مدتها تظاهر به دین و معرفت و عفّت نمودند تا به گمان خود ما را بفریبند و اسرار کار ما را بربایند ما هم با نیک بینی آنها را پذیرفتیم .برخی از این دزدان از جماعت پزشکان ورشکسته مدرن بودند که به گمان خود به نزد ما آمدند تا به راز و رمز کار درمانی ما و جاذبه کلام ما در قلوب مردم آگاه شوند و آنگاه این فوت و فن را بدزدند و به احیای دکان ورشکسته پزشکی خود بپردازند و نیز هویت رسوا و مفتضح خود را با نقاب عرفان ، بپوشانند و در پس پرده معارف عرفانی به فسق و فجور و غارت مردم مشغول شوند . ما نیز با توکل به خداوند مانع کارشان نشدیم و یاریشان دادیم تا شاید به خود آیند و از درب صدق و حق جوئی وارد شوند .
برخی از دزدان مقادیری از آثار ما را دزدیدند دکانی برافراشتند و کوسی انالحق زدند و بساط ارشاد گستردند و کرامتهای تاتری نمودند . برخی دگر به تقلید روشهای درمانی ما پرداختند و برخی هم میمون وار به تبعیت از اطوار ما همّت کردند و ... ولی همگی به سرعت رسوا شدند و لذا نهایتاً به انکار حقایق و معارف توحیدی و عرفان درمانی پرداختند و همچنین برای توجیه رسوائی و نفاق و دزدی ناکام خود ، ما را متهم ساختند تا همتای خود ساخته باشند . برای همه آنها از درگاه حق طلب مغفرت می کنیم .

طرح یک نامه و پاسخ

(انسان پاک و مؤمنی هستم)

با سلام – سالهاست که به بیماری پوستی بسیار عجیبی مبتلا شده و تاکنون هیچ درمانی نیافته ام . حدود سی سال دارم و تمام عمرم هیچ گناهی هم نکرده و مؤمن و پاک زیسته ام . اگر راست می گوئید مرا مداوا کنید . امیدوارم نگوئید که لابد حکمتی دارد و رازی در میان است و از این جور حرفهای فریبکارانه و ... هر چه زودتر در انتظار جوابتان هستم .

پاسخ ما : آیا شما با همه پزشکان خودتان همینگونه برخورد کرده اید ؟ مسلماً خیر ! یعنی ظاهراً بسیار هم محترمانه حرف زده اید و تملّق ها گفته اید و پولهای کلانی سلفیده اید و ....

ولی چرا با ما اینگونه وقیحانه و طلبکارانه سخن می گوئید و طلب شفا هم می فرمائید ؟ علّت بی تردید آن است که درمان ما رایگان است .

و به علاوه مدعی هستید که در تمام عمر مؤمن و پاک بوده و هیچ گناهی هم نفرموده اید . پس دم خروس را چه می کنید ؟ برخورد شما با ما نه به عنوان یک طبیب بلکه به عنوان یک بشری که هنوز نمی شناسیدش اینگونه کافرانه و مجرمانه و ناپاک و پلید است پس وای به مابقی اعمالتان . شمائی که به ما احساس نیاز می کنید اینقدر متکبر و کافرید تا چه رسد به رفتارتان با سائر آدمها . پس بدانید که غرق در گناهید که اصلاً احساس گناه نمی کنید زیرا انسان واقعاً مؤمن و پاک هزاران گناه در خود سراغ دارد .

پس لااقل از گناه فحاشی و بی ادبی های خودتان توبه کنید و سپس چند سال دیگری هم برای معالجه خود هزینه کنید و سپس تشریف بیاورید.

معارف شما غیر عملی است !

برخی از مخاطبان ما می گویند که حرفهای ما مطلقاً مقرون به اجرا نیست و مشتی شعارهای مطلق گرا و آرمانی است و اصلاً به درد زندگی امروز نمی خورد و از بنیاد گرائی طالبان هم بدتر است .

پاسخ ما : یکی می گفت آدم اگر بخواهد براساس قرآن دین داری و مسلمانی کند بهتر است خودش را بکشد چون مطلقاً محال است . ولی واقعیت اینست همانطور که خود قرآن هم می گوید این کتاب فقط موجب هدایت مؤمنان است و اتفاقاً کافران را گمراه تر می سازد و منافقان را هم رسوا می کند . حالا حرفهای ما هم نمی تواند برحق تر و بهتر از قرآن باشد زیرا هر چه که فهمیده ایم از قرآن بوده است و سعی می کنیم که قرآن به زبان فارسی و امروزی ترجمه کنیم همین و بس . مخاطب حرفهای ما همه طبقات مردم اعم از کافر و مؤمن و منافق هستند و لذا اثراین حرفها هم به درجه ای همانست که دربارهٔ قرآن نقل کردیم . و این همان رشد و هدایت است زیرا هر کسی آنچنان تر می شود و سریعتر به غایت خودش می رسد حتّی کافران هم به غایت کفر خود رسیده و لذا امکان توبه می یابند تا آدمی به انتهای کفر خود نرسد از آن دل نمی کند الّا عاقلان که اهل

عبرت هستند و لازم نیست که حتّی درچاهی سقوط کنند تا نتیجه آنرا درک و باور نمایند . هر حقیقتی به همان میزان که هدایت کننده است گمراه کننده نیز هست .

طرح یک نامه
(شکارچی دل)

سلام

نمی دانم شما را چه بنامم : استاد ، دکتر ، مرشد ، دوست ... و یا حتّی دشمن !؟

واقعیت اینست که هیچکس با مطالعه مقاله ای از شما دیگر امکان فراموش کردن و انکار شما را ندارد. گوئی که شکارچی دل هستید . آنچه را که نشان می دهید آنقدر بدیهی است که هرگز نمی توان از آن گذشت . حالا یا آنرا تصدیق می کنیم و یا تکذیب . ولی اگر تکذیب کنیم به ناگاه با خودمان دچار تضاد و درگیری شده ایم و گوئی به جان خود افتاده ایم . پس بهتر است تصدیق کنیم . شعار سایت شما (تصدیق کنید تا نجات یابید) یک واقعیت است . حقایقی را که بیان می کنید از یک لحاظ اصلاً چیز تازه ای نیست و گوئی خودمان هم می دانسته ایم . ولی آدم بخودش می گوید که چرا خودم تا به حال متوّجه نشده بودم و به زبان نیاورده بودم . شما فقط توضیح واضحات می کنید و این به نوعی معجزه می ماند. شما اصلاً هیچ کشف تازه ای نمی کنید بلکه آنچه را که می بینید به ما هم نشان می دهید . ولی به گونه ای نشان می دهید که دیگر نمی توان از یادش برد . شما وجدان ناخودآگاه ما را بیدار می کنید همین و بس . من تا مدّتها با شما مبارزه کردم و دیدم دارم دیوانه می شوم و به ناگاه نیروئی یافتم تا شما را تصدیق کنم و اینک خود را در روشنائی و آرامش می یابم و براستی احساس نجات و رستگاری دارم . هیچکس نمی تواند با حقایق مقالات شما جدال کند الّا اینکه به جان خودش می افتد . سایت شما آئینه گردان وجدان به خواب رفته ماست . وقتی بیدار می شویم به جدال با شما بر می آئیم تا دوباره بخوابیم ولی دیگر امکان ندارد .

پاسخ به یک نامه ...
(اینهمه تخصص را از کجا آورده اید ؟)

اولاً ما اینهمه تخصص نداریم و ادعایش را هم نکرده ایم . اگر هم تخصصی داشته باشیم «عرفان درمانی» است که به زبان ساده یعنی عقل درمانی و معرفت درمانی و دین درمانی و وجدان درمانی . بنابراین هر موضوعی که در حیطه عقل و وجدان و دین جای گیرد می تواند موضوعی از تخصص ما باشد و حالا اگر همه

موضوعات بشری در این مقوله جای می گیرد تقصیر ما نیست از مسئله حجاب و نماز و امر به معروف تا ایدز و اعتیاد و زناشوئی و غیره . از آنجائی که کار ما هم کاملاً رایگان است لذا دکان کسی را هم کساد نکرده ایم زیرا هیچ تخصصی نمی تواند جای پول را بگیرد خیالتان راحت . اتفاقاً یکی از تخصص های ما علاج مسخرگی است در دوعارضه به ظاهر متضادِ خود مسخرگی و مسخره کردن دیگران . شما هم می توانید به سایت ما رجوع کنید و مجاناً درمان شوید تا شاید نطفه حیا و شرم در شما پدید آید و خود - مسخرگی و استهزای دیگران را تبدیل به یک تخصص و حرفه نکنید .

مه فشاند نور و سگ عوعو کند .

طرح یک نامه

(چقدر تلخ است)

آقای دکتر – آنگونه که شما دین و ایمان و عقل و عصمت را تعریف می کنید . نه هیچ مرد مؤمن و عاقلی وجود دارد و نه هیچ زن پاکدامن و با عصمتی . زیرا همه طبق تعاریف شما کافر و دیوانه و فاسدند . این مکتب را شما از کجا پیدا کرده اید که نامش را عشق و عرفان و اسلام نامیده اید . چطور تا حالا کسی متوجّه نشده بود و شما به ناگاه کشف کرده اید . شما با مطالب و مقالات خودتان به همه مردم اهانت کرده اید و همه را متّهم نموده و بلکه کل بشریت را محکوم به جهنّم کرده اید . آیا اسلام اینست ؟ اسلام دین رحمت و مهر و بخشش است . این اسلام و عرفانی که شما معرفی می کنید به درد هیچ کس و یا هیچ کاری نمی آید و راهی جز خودکشی باقی نمی ماند . چرا دین خدا را اینقدر سخت و شاقه و ناممکن می سازید و همه را فراری می دهید . آیا بهتر نیست که روش خود را عوض کنید و از الفاظ بهتری استفاده کنید تا همه بیزار و منزجر نشوند . آیا بهتر نیست که اینقدر تلخ و تند و زننده و اهانت آمیز سخن نگوئید .

ببخشید که رک و راست حرفم را زدم . من منکر حرفهای شما نیستم راستش خودم از زمانی که با نشریه شما آشنا شده ام دچار یک زلزله ای در اعماق قلب و روح شده و خواب ندارم و احساس می کنم قیامت من بر پا شده است . و در ضمن در طی همین مدت کوتاه به طرز عجیبی بسیاری از مشکلات من برطرف شده است ولی خواب و خوارک ندارم مثل بید می لرزم .

پاسخ ما : خدا را شکر . خودتان پاسخ خودتان را دادید . از شما ممنونم .

پاسخ به یک نامه

(چگونه می توان با حرف درمان کرد ؟)

پاسخ : سئوال ما اینست : مگر نه اینکه لااقل اکثر امراض عصبی و روانی و عاطفی ما که زمینهٔ بسیاری از امراض جسمانی ما هستند حاصل حرفهائی هستند که از دیگران می شنویم ؟ مگر نه اینکه همه بدبختی های ما حاصل پیروی ما از حرفهای ناحقّ دیگران است ؟ مگر نه اینکه فقط بواسطه شنیدن یک جمله به ناگاه دیوانه می شویم که یا سکته می کنیم و یا دست به جنایتی می زنیم و تا به آخر عمر پشیمانیم ؟ آیا مگر همه امورات ما در زندگی با گفتگو به پیش نمی رود ؟ و ... پس اگر چنین است که هست و اگر می توان بواسطه حرف بیمار و بدبخت و دیوانه شد بواسطه حرف هم می توان شفا یافت و نجات پیدا کرد و احیاء شد .
آدمی مخلوق سخن است و خود خدا هم در ازل یک کلمه بود و کل جهان هستی را با کلمهٔ « کُن » خلق نمود .
کل جهان هستی مظهر کلمات خدایند . بهشت و دوزخ هم مظهر دو نوع سخن است : آری و نه !
پس با درک و تصدیق کلام حق می توان به حق رسید همانطور که با انکار کلام حق هم از حقّ خود ساقط می شویم . یکی از رسالتهای ما در این نشریه و روش درمان همانا احیای حقّ کلمات است .

درد دل یک زن (طرح یک نامه)

آقای دکتر همه مقالات شما درباره زن و مسئله خانه داری و اشتغال زن را خوانده و عقلاً تصدیق می کنم. ولی من هم تلاش فراوان کردم تا زنی خانه دار بمانم و در خانه به همسر و فرزندانم خدمت کنم و عفّت و عزّت خود را هم حفظ کنم زیرا واقعاً به لحاظ مالی هم نیازی به کار کردن من نبود و به قول معروف آفتابه خرج لعین می شد . شوهر من درآمد خوبی دارد و مردی بسیار آرام و مهربان و با ادب است و تمام مشکل من همین است که حوصله ام را در خانه به سر می آورد و احساس رخوت و پوچی می کنم . من دوست دارم در روزمرگی زندگی دارای هیجان باشم و با شوهرم دعوا کنم و او را انگولک کنم . فحش بدهم و قهر کنم و او هم با من چنین باشد و آخر شب دوباره صلح کنیم . ولی هرچه می کنم نمی توانم او را تحریک و عصبانی کنم و به فحاشی و قهر و تشنج بکشانم و لذا خودم در درونم متشنج می شوم. بارها کارم به طلاق کشیده شد تا بالاخره تصمیم گرفتم برای ادامه زندگی زناشوئی به جستجوی کاری در بیرون باشم . در محیط کارم مرتباً از جانب رئیس تحقیر می شوم و با همکارانم دعوا می کنم و به یکدیگر پرخاش می کنیم و باز دوباره آشتی می کنیم . به هرحال یا مشغول لاس هستیم و یا فحاشی و یا قهر و آشتی. و بدینگونه زندگی قابل تحمل است و می توانم سکون و آرامش درون خانه با شوهرم را تحمل نمایم و کارم به طلاق نکشد . به هرحال آدم نیاز به برون

افکنی دارد بایستی خودش را سر کسی خالی کند این یک واقعیت است که با نظریات شما جور در نمی آید و عملی نیست. نظر شما چیست ؟

پاسخ ما : من هم با شما موافقم !! هر کسی لایق زندگی خویش است .

اتهامی به نام « شستشوی مغزی »

برخی ما را و در واقع مقالات ما را متهم به شستشوی مغزی کرده اند که البتّه یک اتهام بسیار قدیمی است که به آن مفتخرانه متهم هستیم و جز این افتخاری نداشته ایم . مسئله اینست که : آیا براستی شستشو کردن مگر کار بدی است ؟ آیا ناپاکی را زدودن و زباله ها را بیرون ریختن و سموم و آفات و عوارض و امراض کهن را لاروبی نمودن کار ناپسندی است ؟ چه کسی می تواند شستشو را بد بداند ؟ فقط آنانکه از کثافات و فضولات و زباله ها و امراض تغذیه می کنند و زباله و سموم به مردم می فروشند . اگر شستشوی بدنی نیکوست شستشوی مغزی هم نیکوست و بلکه نیکوتر . و از آن برتر نیز شستشوی قلبی است و برترین شستشوها هم شستشوی روحی و روانی . و کار ما جز شستشو دادن باطن ها نیست و جز این هیچ تخصص و رسالت دیگری هم نداریم و به آن مفتخریم .

و الدین مأمور شستشو دادن بدن فرزندان خود هستند . آموزگاران معنوی هم مغزها را شستشو می دهند و عرفا هم قلوب را می شویند و اولیای خدا هم ارواح آلوده را پاک می کنند . اینان خادمان واقعی بشریت هستند که اگر بر روی زمین نمی بودند بشریت تاکنون در خودش پوسیده و گندیده و برافتاده بود و جهان را هم به گند کشیده بود . آری اگر براستی بتوانیم ما هم از جمله شستشو دهندگان جان و دل و روان انسانها باشیم افتخاری بزرگتر از این ممکن نیست . ما این اتهام را تصدیق می کنیم و ممنونیم که ما را سرافراز نمودید .

طرح یک نامه (دعوت به عصر حجر)

جناب حضرت استاد !!

اینهمه هذیان و مکاشفات را از کجا آورده اید ؟ بگذارید به شما بگویم : شما را اجیر کرده اند تا همچنان مردم را شستشوی مغزی بدهید و سر کار بگذارید . راستی چقدر به شما پول می دهند تا حاضر شدید که رایگان (؟) به مردم خدمت کنید ؟ آیا فکر کرده اید که مردم ما اینقدر احمق و خوش باورند که امثال شماها را باور کنند و همچنان گول بخورند و سرنوشت خود را قربانی مشتی عرب سوسمار خور کنند . شما یک آخوند سیاسی هستید که عمامه و عبا و ریش خود را کنار گذاشته اید تا همچنان از مردم سواری بگیرید . آیا فکر می کنید که مردم شما را نمی شناسند ؟

شما حتّی روی آخوندهای طالبان را هم سفید کرده اید و علناً مردم را به عصر حجر دعوت می کنید . بدانید که این حرفها فقط به درد خودتان می خورد بروید دکان خودتان را جای دیگر بر پا کنید اینها خریدار ندارد . مردم ما به اندازه کافی گول این حرفها را خورده اند . زنده باد ایران – پاینده باد درفش کاویانی – مرگ بر ارتجاع.

پاسخ ما : این کشف بزرگ را به شما و دوستان شما تبریک می گویم . خوب شد که فهمیدید و به دام ما نیفتادید . خوشبخت باشید . امیدواریم که درفش کاویانی شما را نجات دهد . به علاوه چرا اینقدر به آخوندها تهمت می زنید آنها که خیلی مدرن شده اند به انرژی هسته ای و پیوند ژنتیکی رسیده و عن قریب جهان را فتح می کنند . پس هذیان مگوئید .

طرح یک نامه

(این چه عرفانی است ؟)

این چه عرفانی است که هیچ حرفی از حافظ و مولوی و ملاصدرا و ابن عربی و بایزید و حلّاج نمی زند و به جای تفسیر می و ساقی و ساغر و بت و زلف و ابرو و خال و میکده و یار و ... به تفسیر بمب اتم و ایدز و سرطان و جهنّم و تکنولوژی و مسائل زیر لحافی می پردازد ؟ این چه عرفانی است که به جای اسرار ماورای طبیعه فقط به شرح و بسط مادیات و مسائل نفرت انگیز روزمره می پردازد و حال آدم را از هر چه عرفان به هم می زند ؟ این چه عرفانی است که به جای الفاظ عاشقانه و شاعرانه اینقدر رکیک و مفتضح سخن می گوید و آبروی هر چه عرفان را هم برده است ؟ این چه عرفانی است که به جای گل و بلبل و شمع و پروانه از شمشیر و عذاب و انتقام سخن می گوید ؟

براستی این عرفان را از کجا آورده اید و اصلاً چه اصراری دارید که نام این حرفها را عرفان بگذارید . آیا بهتر نبود که نام کار خود را روان شناسی یا روانکاوی و روان درمانی وانرژی درمانی می گذاشتید . و یا فحش درمانی ؟

پاسخ ما : حالا که همه دعوی عرفان دارند چه عیبی دارد که ما هم ادعا کنیم . جناب عرفان خیلی پربرکت است مطمئن باشید کم نمی آورد . به علاوه اینهمه مکاتب عرفانی در جهان وجود دارد ما هم یکی . می توانید نام این عرفان را بگذارید : عرفان خشن و بیرحم (در مقابل عرفان ملوس یا منقل) و یا عرفان بی پرده و بی حیا، عرفان خونخوار ، عرفان نو (مثل شعر نو) – ولی عرفان درمانی از همه بهتر است .

زیرا به هرحال کار درمانگری دردآور و خونین و شاقه است مثل جراحی نفس !

« راست می گوئید ولی افسوس .... »

طرح یک نامه

آقای دکتر! همه حرفهای شما عین حقیقت است و هیچ آدم عاقل و صادقی نمی تواند انکار کند ولی افسوس که قابل اجرا و عملی نیست و تنها حاصلی که دارد فقط نمک بر زخم مردم پاشیدن و دشمن آفرینی کردن است . شما با این وبلاگ و سایت خودتان تنها کاری که می کنید همه را به خون خودتان تشنه می کنید زیرا دردها را نشان می دهید و غده ها را می ترکانید و زخم ها را تحریک می کنید ولی هیچ راه عملی ارائه نمی دهید . بنابراین مواظب جان خودتان باشید . از من نصیحت که تعطیل کنید و جان خود را بردارید و بروید . کار از این حرفها گذشته است و جز خود امام زمان و یا یک بلای آسمانی قادر به ختم این فتنه جهانی نیست . بیهوده خودتان را خسته نکنید و اینقدر خون دل مخورید .
من با شما همدرد هستم . همین و بس !

پاسخ ما : ما هم با شما همدردیم . این حرفها اگر به گوش کسی نرود و مشکل کسی را هم حل نکند شاید به گوش خود امام زمان برسد و زودتر ظهور کند . ولی مطمئن باشید به تجربه و مشاهدات عینی بسیاری از دردها و مشکلات را علاج کرده و می کند . ما این ریسک بزرگ را بیهوده آغاز نکرده ایم .

عرفان نو یا عرفان منثور

یکی از خوانندگان نشریه ما پیشنهاد کرده بود (البتّه به تمسخر) که نام عرفان خودمان را « عرفان نو» بگذاریم ما هم طبق قاعدهٔ « عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد » استفاده کردیم تا شرح تازه ای دربارهٔ ماهیت عرفان خودمان عر ضه کنیم . به نظر خودمان نام دیگر عرفانی که ما در این نشریه و سایت ارائه می دهیم « عرفان منثور » است در نقطه مقابل « عرفان منظوم » . زیرا بخش عمده ادبیات عرفانی ما هم به نظم و شعر و شعار و استعاره و تمثیل و حکایت هستند و لذا قرنهاست که مشغول تفسیر شدن هستند و این تفسیر را هم گوئی پایانی نیست مگر اینکه بیائیم و حقایق عرفانی را برای یکبار هم که شده به نثر آنهم به زبان عامه مردم و به زبان حال زندگی روزمره بگوئیم . به لحاظی گفته می شود که عرفان اسلامی به مثابهٔ تفسیر قرآن و کشف اسرار بطن آیات حکیمانه کتاب خداست . اگر تفسیر به معنای ساده و روشن کردن باشد این آثارعرفانی ما به مراتب از خود قرآن هم محتاج تفسیر بیشتری می باشند .

همانطور که شعر در سراسر جهان مدرن و از جمله کشور خودمان با ورود به قلمرو نثر و پیدایش شعر نو یا شعر منثور در واقع به وادی دموکراسی وارد شد و همگانی گردید ما هم به یاری خدا همت کرده ایم که همین کار را با عرفان انجام دهیم یعنی آنرا به نثر درآورده و دموکراتیزه و امّی و مردمی و روزمره کنیم و بدین گونه عرفان را به صحنه زندگی عملی وارد کنیم و از اسارت اشرافیت و از پای منقل ها برهانیم . درست به همین دلیل است که عرفان ما نشئگی ران و خمار کننده است . همانطور که مارکس مذهب کاتولیک را افیون مردم می دانست براستی عرفان شاعرانه ما اکثراً افیونی بوده و موجب تخدیر و تزویر بوده است و خود یکی از مهمترین عناصر پیدایش و توسعه خرافات در طی اعصار و قرون محسوب می شود . بدین ترتیب عرفان ما تا مدتها موجب خماری خواهد بود و لذا تهمت ها و فحاشی های فراوانی در انتظار ماست و ما هم به جوشن کبیر مسلح شده ایم و خود را آماده کرده ایم .

آنچه که می گوئیم ...

آنچه که ما در این نشریه می گوئیم بی تردید عرفان نیست زیرا عرفان گفتنی و نوشتنی و خواندنی نیست بلکه یک وضعیّت وجودی در درجات گوناگون است و آن موجودیّت عرفانی می باشد . و امّا گفتار ما در این مقالات دربارۀ عرفان و مقدمه ای برعرفان و شرایط و آمادگی ورود به جهان عرفانی و گاه دربارۀ حالات و مقامات و کرامات و وقایع عرفانی می باشد .

شرح حالات و مشاهدات و وقایع عرفانی همانطور که در ادبیات عرفانی شاهدیم تماماً جهان استعاره و تمثیل و حکایات است و چه بسا برای کسانی که از آن بیگانه اند جهان افسون و جادو و خرافه است و لذا گمراه کننده می باشد . بنابراین ما تلاش داریم که اگر هم گهگاهی از وقایع و حالات عرفانی سخن می گوئیم از آن جنبه هائی باشد که کمکی به زندگی طبیعی و عقلانی ما نماید و بیش از این ما را دچار خرافه و افسانه پرستی و خود فریبی از آن نوعی که در دکانهای عرفانی شاهدیم نکند .

آن جنبه از خودشناسی هم که در این نشریه می خوانید در حقیقت بی خودی شناسی بشر است تا شاید شوقی برای خود یابی و خود شناسی حقیقی پدید آید . و اینست که بسیاری می گویند که « این حرفها چه ربطی به عرفان دارد ؟» گوئی که عرفان چیزی جز مجموعه ای از اشعار و حکایات و افسانه های عوالم ماورای طبیعی نیست . همه امراض و بدبختی های بشری مربوط به جهان بی خودی های اوست و لذا هر گامی که بواسطه این معارف بسوی خود برداشته شود موجی از مشکلات عالم بی خودی رفع می گردد .

افسانه من و شریعتی

شب ۲۹ خرداد ۱۳۵٦ بود . در شهر هیوستون از ایالت تگزاس در تنهائی ام مشغول شب زنده داری بودم و کاملاً یادم هست که در حال نگارش مقاله ای در باب دیالکتیک بودم که به ناگاه حالم منقلب شد و گوئی که طوفان عظیمی در روحم به پا خاست و احساس کردم که دنیا در حال به پایان رسیدن و یا من در حال نابود شدنم .

نزدیک سحر بود که از خانه بیرون رفتم تا ببینم که آیا براستی قیامت برپا شده و یا من در حال نابود شدن هستم . ولی در بیرون هیچ خبری نبود و همه چیز سر جایش بود . اندکی قدم زدم و به یک مغازه رسیدم وارد شدم و یک بسته سیگار خریدم و فوراً بازش کردم و نخستین سیگار زندگیم را روشن کردم و چنان کشیدم که سالهاست که سیگاری هستم . به خانه برگشتم و آن بسته سیگار را پشت سر هم کشیدم و تمام کردم . صبح که شد از خانه خارج شدم و به دانشگاه رفتم و در تریا نشستم و همچنان طوفانی بودم که به ناگاه یکی از دوستان شتابان و هراسان آمد و در چند قدمی من ایستاد و به من خیره شد . لحظاتی طول کشید در حالی که مات و مبهوت شده بود به جلو آمد و با صدای لرزان پرسید : آیا با خبر شدی ؟ گفتم چه خبری ؟ باز هم مکثی کرد و گفت : دکتر ! گفتم دکتر چی ؟ گفت شریعتی ! گفتم : خوب که چی ؟ گفت : او در لندن از دنیا رفت . پرسیدم کی ؟ گفت : دیشب !

برخاستم و بی هیچ واکنشی به خانه بازگشتم و علت طوفان را دانستم . این طوفان نمی دانم چند روز یا چند هفته و یا ماه به طول انجامید . ولی من از دانشگاه بریدم و خانه نشین شدم و کارم فقط سیگار کشیدن و نوشتن بود . ولی گهگاه که به محیط دانشگاه و به میان دوستان همفکرم می رفتم جملگی با کمال حیرت به من می گفتند : آیا می دانی که عین شریعتی شده ای ؟ این قضیه چنان همه جائی شده بود که موجب انزوای کامل من شد . این امر واقعیت داشت من هم در مقابل آئینه جز شریعتی نمی دیدم .

براستی شریعتی با مرگش بر من تجلی کرده بود و به همین دلیل من مطلقاً از مرگ او احساسی نداشتم در حالیکه همه فکر می کردند که من حتماً دچار جنون خواهم شد . شاید هم شده بودم . به هر حال من براستی خود او بودم و سیگار و قلمش شبانه روز در دستم دود می کرد و می نوشت .

به هر حال از آن شب هرگز احساس نکردم که شریعتی مرده است . شریعتی تا سال ۱۳۷۵ در من بود و با واقعه ای از وجودم رخت بر بست و تنهائی من آغاز شد و براستی آنک شریعتی ام مرد و رفت . و اینک حدود سی سال است که شبانه روز می نویسم و جز تحقق وصیت او یعنی تدوین ایدئولوژی اسلامی کاری ندارم .

من شریعتی را در تمام عمرم حتی یکبار هم ندیده بودم ولی او بی کمّ و کاست امام و پیر باطن من و نور هدایت من بود و در سن ۱۵ سالگی یعنی سال ۱۳۵۰ با مطالعه کتاب حج او زنده شدم و به راه افتادم .

شریعتی با مرگش و ورود در قلب من مرا از دانشگاه و تحصیل علم بی نیاز ساخت و به مدت بیست سال مرا شبانه روز تعلیم داد و همه دربهای علم و معرفت و حکمت و اسرار قرآنی را به من آموخت و مرا به جائی رساند که با هزار سال تعلیم و سلوک عرفانی نمی توانستم رسید .
او بیست سال مونس شبهای تار من بود و خواب را از من ربود و لحظه ای مرا بی خودش و خود را بی من نگذاشت . و بالاخره در سال ۱۳۷۵ از دنیا رفت و من تنها شدم و به ناگاه پیر و بیمار گشتم ولی به تازگی موج دیگری از نوشتن من آغاز شد و اینک ده سال شبانه روز مشغول تدوین ایدئولوژی اسلامی و تأویل قرآن هستم .
شریعتی ٦٣ سال در این دنیا عمر کرد که بیست سال آخرش را در خانه وجود من زیست . مرا به خدایش متصل نمود و رفت . وصف حال من و شریعتی دقیقاً همانست که مولای رومی در وصف شمس فرمود که :

نی من منم نی تو توئی نی تو منی   هم من منم هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی   کاندرعجبم که من منم یا تو منی

شریعتی دنیایش را به مردم داد و آخرتش را به من .
نمودش را به انقلاب هدیه کرد و بودش را به من .
و بدینگونه مرا تمام عمر به انزوای مطلق کشانید .
هیچکس از یارانش مرگش را باور نکردند زیرا او براستی نمرده بود . او هنگامی از دنیا رفت که تمام ذخیره معنویش را به من آموخت و مرا در زادگاهم دازگاره به محمّد(ص) رسانید و دستم را در دستش نهاد و رفت .
اگر چنین واقعه ای برای خود من اتفاق نیفتاده بود هرگز باور نمی کردم . آنچه گفتم داستان عشق و خیال نبود یک واقعه راستین بود .

عرفان درمانی به زبان ساده

اگرعرفان به معنای خودشناسی است پس عرفان درمانی هم به معنای درمان امراض و رفع مشکلات بواسطه خود فرد بیمار، بی واسطه دارو و ابزار است : درمان خود به خودی .
امراض و رنجها موجب تشدید و بروز دوگانگی نفس و هویّت بشر می شوند و فرد بایستی بین این دوئیت خود رابطه ای برقرار نماید . این ارتباط موجب رفع گرفتاری می شود . ولی خود فرد بیمار قادر به برقراری چنین رابطه ای در خود نیست و این کارعرفان درمانگر است . این پل ارتباطی بین دوئیت فرد طبعاً از جنس معرفت است و عرفان درمانگر همچون اوئی بین من – توی بیمار قرار می گیرد و من و توی او را مربوط می سازد. هر فردی در درون خود دارای دوگانگی من – توئی است و این همان حدیث نفس انسان با خویشتن خویش است . هرگاه که این حدیث نفس از بین برود و یا ضعیف شود آدمی به لحاظ جسمی ، عصبی یا روانی رنجور می گردد . یک عرفان درمانگر به مثابهٔ محدث نفس بیمار فرد است و صدای بیماری او را درمی آورد تا با

وجدانش سخن گوید . بنابراین فردی که از طریق عرفان درمانی معالجه می شود فقط به یک شفای عمیق و ریشه ای نمی رسد بلک دچار بیداری معنوی می گردد و فطرتش زنده می شود و این همان احیای دین است بنابراین عرفان درمانی یک شفای دنیوی و اخروی ، مادی و معنوی و جسمانی و روحانی توأمان است .
عرفان درمانی موجب شفا و حیات دل می شود لذا می توان آنرا « دل درمانی » هم نامید یا « دین درمانی » .
این شفا مستلزم اعتماد و باوری عمیق می باشد . به بیان دیگر می توان عرفان درمانی را هو– درمانی (او– درمانی) هم نامید به معنای در میان آوردن حقّ، در رابطه بین ذهن و دل بیمار . زیرا دوگانگی انسان همان دوگانگی بین اندیشه و احساس است ، دوگانگی بین ظاهر و باطن . زیرا ذهن آدمی زبان دنیا و ظواهر زندگی اوست و دل هم زبان آخرت و معنا و باطن امور است . در اینجا عرفان درمانگر به مثابهٔ پیر و عارف باطن بین است که در عین حال بایستی جهان بیرون و زمانه و دنیای بیمار را هم بشناسد و انسانی جهان بین هم باشد .
و امّا اکثر امراض بشر مدرن عاطفی و ارتباطی هستند مخصوصاً رابطه و عاطفه زناشوئی . در اینجا عرفان درمانگر به عنوان هوی رابطه بین من و توی، زناشوئی وارد می شود و این دو را با یکدیگر به گفتگو و درکی حقیقی و صادقانه می رساند تا راز دل گویند . او زبان راز نهفته این رابطه است ، همچنین روابط دوستانه و هر رابطه خانوادگی و اجتماعی دیگر .
عرفان درمانگر باید بتواند به قلمرو رنج بیمار وارد شود و با او همدرد و همدل شده و در واقع بر جای او قرار گیرد و این امر مستلزم عشقی کافی به انسان و نجات و سعادت بشر است و هرگز بواسطه فوت و فن و رفتارهای نمادین و جملات شاعرانه ممکن نمی شود .
عرفان درمانی به زبانی همان شفاعت است ولی شفاعت عارفانه. پس عرفان درمانگر بایستی انسانی متّقی و مخلص و حق پرست باشد . پس عرفان درمانی نمی تواند امرار معیشت باشد .

تجربهٔ عرفان درمانی من

عرفان درمانی هم به لحاظ اسم و هم رسم و آداب و اصول و روش یک تجربه و مکاشفه کاملاً خصوصی و منحصر بفرد من بوده است و اینست که بسیاری از من دربارهٔ منبع و مراجع علمی این مکتب سئوال می کنند و این بزرگترین مسئله اکثر آدمها در رابطه با کار درمانی من است بخصوص که این درمان را بی هیچ مزد و منّتی انجام می دهم که بتدریج بسوی سوء ظن ها می رود و اینکه اصولاً چرا کسی بایستی به رایگان مردم را شفا دهد ؟ آنچه که مرا به کشف این مکتب نائل ساخت عشق من به خدمت مردم و علاج دردها و بدبختی های آنها بود . این عشق مرا تا سرحد همدردی و جانشینی مردم رسانید تا بتوانم به جای مردم درد بکشم . این درد کشیدن زمینهٔ روحانی عرفان درمانی برای من است و کسی که نتواند به چنین مقامی از همدردی برسد نمی تواند این علم را بکار گیرد و این مکتب به او جوابی نمی دهد . لذا بسیاری با تقلید از آداب و سخنان من تلاش

نمودند تا این مکتب را تبدیل به دکان نمایند ولی موفق نشدند و نهایتاً آنرا منکر شدند و تهمت ها نثار بنده نمودند .

در نخستین مراحل این تجربه تلاش نمودم تا به طور رسمی و تحت الشعاع حمایتهای دولتی این علم را در سطح کشوری بکار گیرم ولی به سرعت این اقدام مواجه با دهها سوء ظن و توقعات نامعقول از طرف مسئولین شد و مرا به انزوا کشانید تا به تنهائی شهر به شهر و دربه در به یاری مردم بشتابم و دردهای بی درمان جسمی و روانی و خانوادگی و هویتی و اخلاقی مردم را علاج کنم .

در این راه تک و تنها بودم که بتدریج خداوند به یاریم آمد و روح اولیاء و عرفا و صدیقین مرا حمایت نمودند و اصول و ارکان این علم را برایم در عمل بیان داشتند که همان حکمت الهی و عرفان فراموش شده مذاهب بود که با علم زمانه همراه شد تا بتوانم به ذات دردها و بدبختی های مردم آگاه شوم و به زبان خودشان برایشان بیان کنم و از خودشان برای درمانشان یاری جویم . بدین طریق هر بیماری تبدیل به یک دوست شد و دوستی من با خانواده ها از هر مکتب و مذهبی آغاز گردید که یکی از بزرگترین الطاف الهی به من بود که مرا محرم اسرار هفتاد و دو مذهب نمود و مرا به اسرار بدبختی های مردم بینا و آگاه ساخت .

از همان آغاز راه یکی از اهداف من که هدفی برتر از خود درمانگری بود تربیت و تعلیم عده ای برای فراگیری این علم و حکمت عملی بود تا این نعمت خارق العاده الهی اشاعه شود و در میان مردم باقی بماند و بتواند جایگزین علم ورشکسته پزشکی شود. برای فراگیری این علم جدید چند خصیصه باطنی لازم بود : عشق به مردم و ایمان به خدا و شهامت در افتادن با بت مدرن پزشکی . لذا این کاری واقعاً ابراهیمی است که جز عاشقان حقیقت و خدمت را بکار نمی آید .

تلاش نمودم تا از میان دردمندان شفا یافته نخستین دانشجویانم را برگزینم و ترجیح می دادم که این نخستین شاگردان مکتب عرفان درمانی از میان فارغ التحصیلان پزشکی باشند تا حجّتی دوچندان براین حق عرضه کنند .

پر واضح است که خود عرفان درمانگر بایستی انسانی مؤمن و سالک و ایثارگر باشد و خود نیز مستمراً در جهت اخلاص دین و معرفت جهاد کند و یک سالک راه خدا باشد که زندگیش را وقف علم و دین و مردم نماید و همچون یک پهلوان عمل کند .

این علم و توفیق و کرامت الهی به مثابه اجری عظیم به مؤمنان عاشق خدمت به مردم و اعتلای معنویت می باشد . این علم به مثابهٔ اتحادی عملی بین عشق و معرفت و ایمان است که سلامت و احیای تن و دل و روان و وجدان را توأمان مدنظر دارد .

یک عرفان درمانگر خود بایستی عملاً و باطناً اسوهٔ معرفت واخلاص و محبّت و ایثار باشد تا بتواند تن و دل و جان و روان و وجدان و اخلاق مردم را توأمان شفا بخشد .

در این راه بسیار ی چند گامی را با من برداشتند و بریدند و رفتند که خانم دکتر میرشاهی آخرین آنها بود که خودش هم یک بیمار شفا یافته بود و هم یک طبیب ورشکسته در نظام ورشکسته پزشکی مدرن .

عرفان درمانی یک حرفه یا شغل یا تخصص نیست بلکه یک زندگی دگر و برتر معنوی در آخرالزمان پر از فتنه و فساد و مادیگری است . یک عرفان درمانگر بایستی یک حجّت و اسوهٔ انسانیت و معنویت و معرفت و عشق و ایمان و پاکدامنی باشد وگرنه در این راه باز می ماند .

بسیاری آمدند و نکاتی جسته و گسیخته و تقلیدوار آموختند و بکار دکان داری پرداختند و پنداشتند که این نیز دکانی از دکانهای انرژی درمانی و رمّالی و گیاه درمانی و امثالهم است و لذا به سرعت با خود به بن بست رسیده و لذا مجبور شدند کلّ راه و روش ما را متهم و طرد کنند که البتّه حق است .

ما همچنان درانتظار کسانی هستیم که با عشق و ایمان برای کسب این علم توحیدی بسوی ما آیند تا دراین راه یار و یاور و همکار شویم و این علم نو را به آنان انتقال دهیم و با خود به گور نبریم .

برای اشاعه فرهنگ عرفان درمانی دست یاری بسوی همه اطباء و علما و نویسندگان و مترجمین دراز می کنیم .

معماهای عرفانی زن

(گفتگوئی با استاد علی اکبرخانجانی)

س- شما ادعا دارید که بانی مکتب « اصالت معرفت » هستید . لطفاً مقداری این امر را به زبان ساده روشن تر کنید.

ج – مکتب اصالت معرفت بیان آخرالزمانی «توحید » است به معنای مکتب اصالت خدا. بدین معنا که « خدا کافی است » . و ما می گوئیم که « معرفت کافی است » . چرا که معرفت همان خداشناسی در خویشتن است و هرکه به خدا در خویش مؤمن شود و او را دراعمال و امیال و صفات خود درک و تصدیق کند به خود – کفائی کامل در حیات و هستی می رسد. اگر به قول رسول اکرم (ص) تنها راه رسیدن به حقایق دین در آخرالزمان همانا « معرفت نفس » است پس مکتب اصالت معرفت همان مکتب اصالت دین است منتهی دین عرفانی و خدای وجودی که حاصل ختم نبوت است. پس این مکتب چیزی جز اسلام عملی نیست.

س- شما چگونه به این مکتب رسیدید ؟

ج- از طریق باور به معارف اصولی دین واسلام و تشیع به واسطه تجربه و آزمون . هر یک از مبانی دین و اخلاق و حکمت را آزمون نمودیم و دیدیم که درست است . آنچه را که عملاً به درستی اش رسیدیم پذیرفتیم و نهایتاً دیدیم که دین خدا راست است و مشکلی جز ناباوری ما نیست و این ناباوری هم حاصل بی عملی ماست. فی المثل خوانده و شنیده بودیم که : صدق سفینه نجات است و دروغ ام الفساد است . آزمودیم و درستی اش را دیدیم . در واقع ما یکبار دگر دین را کشف کردیم . همین و بس. منتهی این امر به قدری ساده است که آنانکه راه حل را فقط در پیچیدگی می دانند ناباورند و ما را استهزاء می کنند که این امر هم البتّه طبیعی و پدیده ای بس قدیمی از جهان کفر است . راه دین را سادگی و باورمندی است و راه کفر هم راه پیچیدگی درجهت انکار است.

س- آیا زن هم می تواند به این مکتب درآید و عارف شود ؟

ج- اتفاقاً زن بسیار آسانتر و سریعتر می تواند عارف شود زیرا عارف شدن همان راه و روش رسیدن به هستی فی الذاته است که مرد بایستی تمام عمرش را جهاد کند تا از بی خودیها برهد تا به خود برسد. ولی زن

طبیعتاً درمقام هستی فی الذاته قرار دارد فقط کافیست که زن باشد و با زن بودنش جدال نکند و ولایت مؤمنانه مردش را با تمام وجود پذیرا گردد تا از خود بیگانه نشود. زن بایستی آنچه که هست را دریابد . درحالیکه مرد بایستی عمری تلاش کند تا تازه به خود برسد و سپس برخود وارد شود و خود را بشناسد . بنابراین زن به طور خود به خودی همانجائی هست که یک مرد عارف به آنجا می رسد. زن طبعاً عارف است و کافیست که زنانیت خود را که در رابطه با مرد مؤمن به فعل می آید تصدیق کند و تسلیم مردش باشد و به رقابت و جدال با مردش برنیاید .

س- اگر زن متأهل باشد و شوهرش هم مؤمن و اهل معرفت نباشد تکلیف چیست؟

ج- او باید امام داشته باشد یعنی تحت تعلیم و تربیت و ولایت یک مرد عارف باشد که در اینصورت به شکوفائی طبیعی زنانیت خود می رسد که مطلوب هر مرد حتّی کافری نیز هست مگر آنکه شوهرش براستی یک کافر حربی و دشمن دین باشد که در اینصورت مجبور به جدائی می شود و چاره ای جز این برای حفظ دینش باقی نمی ماند و چنین طلاقی البتّه امر حق است و خود به خود رخ می دهد و واجب است زیرا برای حفظ آخرت و سرنوشت ابدی است . امروزه عرفان تنها راه نجات زن مدرن از اسارت مردواری و بی هویتی و بازیچگی مردان کافر است . نیاز زن مدرن به عرفان بسیار اورژانس تر است . و اصولاً در طول تاریخ در اطراف امامان و عارفان تعداد زنان مؤمنه و مرید و عارفه به مراتب بیشتر از مردان بوده است و این به دلیل ذاتی و نقد بودن عرفان در زن است . اصولاً ایمان زنانه همواره از جنس امامت بوده است و نه نبوت . و لذا همه زنان مؤمنه در تاریخ عارفه بوده اند . زنان درعرفان پیشتاز مردان بوده اند و بستر ظهور امامت در انبیای الهی می باشند مثل ابراهیم (ع) و موسی (ع) و عیسی (ع) و محمد (ص) .

س- بزرگترین مانع و آفت و خطر زنان در قلمرو عرفان چیست ؟

ج- همانطور که بزرگترین و محوری ترین قلمرو گمراهی و کفر و شیطنت زن همان کید عظیم اوست در قلمروعرفان هم این عامل مهمترین عرصه فریب و خودبینی اوست به علاوه اینکه زن بواسطه ارادهٔ به محبوبیت در نزد مرد ، در قلمرو ارادت و تبعیت از مرادش بسیار پیچیده و مکارانه عمل می کند و کلّ معارف عمیق و لطیف را می تواند به خدمت مکر زنانه گیرد که در اینصورت از وی یک ابلیس مجسم می پرورد . مسلماً محبوبیت بزرگترین مانع اطاعت خالصانه است و از آنجا که محبّت مراد یک محبّت خالص و الهی است زن دچار احساس خدائی شده و اگر مستمراً بر تبعیت خود نیفزاید و مراقبه بر نفس خود نداشته باشد بی تردید به سرعت به عداوت با مرادش می رسد و فاجعه می آفریند مثل عایشه و جعده و قطامه در صدر اسلام . زن در قلمرو عرفان یا فاطمه می شود و یا جعده . حد وسط ندارد . اینست که در سنت عرفان اسلامی بسیار به ندرت عارفان حاضر به پذیرش مریدان زن بوده اند و برخی از مکاتب عرفانی پذیرش زن را به کلی نهی نموده ا ند و حتّی بر این باورند که زن مطلقاً قادر به طی طریق در این وادی نیست و به سرعت گمراه می شود.

س- نظر خودتان در این باره چیست ؟

ج- من به عنوان یک مسلمان علوی مخالف این نظر هستم . ولی ارشاد و هدایت یک زن بسیار شاقه تر از مرد است . کلاً سرعت رشد زن در عرفان بسیار بیشتر از مرد است و نیز امکان لغزش زن هم بسیار بیشتر است مگر اینکه مستمراً در اطاعت و خشوع از مرادش پیشرفت کند و روز به روز مطیع تر گردد. زندگی زنان عارفه ای مثل هاجر و مریم و خدیجه و فاطمه نمونه های بارز زنان موفق در این راه است که اسوه های

اطاعت محض و عصمت مطلق هستند . اطاعت وعفّت فزاینده تنها ارکان عملی این راه برای زن محسوب می شود .

س- امروزه به نظر می رسد که عرفان بخصوص برای زنان مترادف با آزادی و بی حجابی و استقلال از مرد می باشد . این به چه معنائی است ؟

ج- این هم از نوع همان عرفان دجّالی مردان در دکانهای درویشی و هیپی گری است و عرفان ضدّ عرفان است . زن عارفه بایستی اسوهٔ کامل اطاعت و عصمت و حجاب توأم با معرفت و آزادگی باشد . و البتّه آزادگی جدای از آزادی است . زنی که خود را می شناسد می داند که همه مراحل عرفان برای زن چیزی جز مراحل عفت و عصمت نیست. فاطمه (ع) واضح اسوه یک زن کامل و عارف واصل در جهان زنان است . فاطمه در یک جمله کلّ مراحل و مدارج عرفان زن را توصیف کرده است : « زنی که هیچ مردی را نمی بیند و نگاه نمی کند و هیچ مردی هم او را نمی بیند و نگاه نمی کند » . در واقع زنی که به هیچ مردی در درون و برونش نظر نمی کند هیچ مردی هم توان به نگاه کردن به او را ندارد و نسبت به او کور می شود. عرفان زن فقط و فقط یک وادی دارد و آن عصمت است در درجاتش . زن عارفه جز مرادش را نمی بیند . سخن آخر اینکه زن عارفه زنی است که بر اراده به پرستیده شدن فائق آمده است و مرادش را می پرستد .

چه نیازی به مربی معنوی

پیر، امام یا مرشد معنوی هنگامی به عنوان یک نیاز واجب و مبرم ترین نیاز در انسانی رخ می نماید و او را بی تاب می کند و دربه در به جستجوی یک رب وا می دارد که به بی خودی خود پی برده باشد . نیاز به پیر نیاز به رسیدن به خود است زیرا پیر حقیقی انسانی است که خودش هست و این یعنی موحّد . آنچه که ما در این نشریه در یک کلام مشغول ارائه هستیم همانا نشان دادن بی خودی است تا نیاز به خود پدید آید و این نیاز طبعاً عطش جستجوی یک « خود » را به عنوان یک پیر یا امام پدید می آورد و این همان آماده سازی برای ظهور امام مطلق و ناجی موعود است . زیرا یک پیر و عارف در هر درجه ای از توحید که باشد برای یک سالک و رهروی حق به مثابه آئینه آن امام مطلق است . و این به مثابه تعجیل در ظهور و سبقت گرفتن از زمان و رسیدن به امام قبل از ظهور جهانی می باشد . پس هر که به جستجوی امامش به عنوان مظهر خویشتن خویش ، برآید بی شک او را در وجود یک آموزگار معنوی و پیر طریقت می یابد بشرط آنکه سر و دل و جان بسپارد و جداً اطاعت کند و ارادت ورزد .

پس عطش امام یا پیر همانا عطش بی خودی انسان در جستجوی خود است و خود هرانسان همان خداست . پس جستجوی امام یعنی جستجوی خدا در عالم خاک و اینست که گفته شده که : بی امام کافر است . این یک شعار نیست بلکه یک واقعیت وجودی است . فقط آنکه امام دارد با خود است و خود است یعنی با خداست .

پاسخ به یک نامه

(چرا اینقدر پیش پا افتاده حرف می زنید ؟)

چرا اینقدر پیش پا افتاده و عامیانه و سطحی و عقب مانده حرف می زنید؟
طوری حرف می زنید که گویا هیچکس هیچ چیزی نمی فهمد . گوئی با بچه ها سخن می گوئید آنهم بچه های عقب مانده ذهنی . چرا مردم را اینقدر احمق پنداشته اید ؟
آیا کافرهمه را به کیش خود نمی پندارد ؟ چرا اینقدر بدبین هستید ؟ آیا در جهان ما هیچ نقطه زیبا و روشن و امید بخشی نیست ؟ چرا اینقدر آیه یأس می خوانید ؟ مگر نه اینکه به قول خودتان ابلیس کاری جز مأیوس کردن مردم ندارد ؟......

پاسخ :
اگر نشریه و مقالات ما در شأن شما نیست پس آنرا نخوانید و بگذارید فقط آدمهای به قول خودتان عقب مانده بخوانند . بارها گفته ایم که نشریه ما برای خود یک رسالت درمانی دارد پس با درد و بدبختی و حماقت و درماندگیها سر و کار دارد . همانطور که مثلاً در بیمارستان یا تیمارستان نمی توان با ساز و دهل و دمبک و هلهله کار کرد . کار ما خنده درمانی و رقص درمانی و موسیقی درمانی و جک درمانی و تلقین درمانی و ... نیست می توانید به یکی از انواع این درمانی های مدرن رجوع کنید و خودتان را غرق در نشاط و امید سازید . اتفاقاً و دقیقاً رسالت ما بازگشت به خویشتن و نگاه کردن جلو پای خودمان می باشد درست در دورانی که همه چشم به آمریکا و مریخ و پشت بام آسمان دارند درحالیکه درچاهند .
عرفان ما بسیار پیش پا افتاده است برای عرفان مدرن (؟) رجوع کنید به شعر نو و مواد نو ... .

پاسخ به یک نامه

(کلام چون تیر)

س:
آقای دکتر مطالب شما چون تیری قلب آدمی را جریحه دار و زخمی می کند که جای آن تا مدتها می سوزد چرا اینگونه می نویسید آیا نمی شود نرمتر سخن بگوئید.

پاسخ ما :

از این نرمتر نمی توان نفس آدمی را کالبد شکافی کرد. یک سئوال از شما داریم اگر پاسخش را بدهید به جوابتان رسیده اید: اگر کسی در خیابان از کنار شما بگذرد به ناگاه فحش و تهمتی نثار شما کند در دل شما چه اتفاقی می افتد؟ یا خونتان به جوش می آید و یک دفعه دیوانه می شوید و بلوا برپا می کنید و یا سرتان را پائین انداخته و کمی خجالت می کشید و می روید و فراموش می کنید ولی تا مدتها در آن باره فکر می کنید. حالت اول دالّ بر آن است که آن تهمت در نفس شما واقعیت داشته است و حالت دوم دالّ بر این است که آن تهمت ناروا بوده ولی نفس شما خودش را مبرای از آن هم نمی داند.
آیا متوجه شدید؟
ولی ما فحش نمی دهیم زیرا فرد خاصی مخاطب ما نیست که با او مسئله خصوصی داشته باشیم . ما نشان می دهیم هرچند که از این بابت هزاران دشمن برای خود می تراشیم و این هم بخشی از وظیفه ماست. از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیّاری کند؟

پاسخ به یک نامه

(آیا خدا هستید)

س :
در سایت شما با کتابی به نام « هستی بایستی » روبرو شدم که گویا زندگینامه عرفانی شماست که شما در این کتاب ادعای خدائی کرده اید آیا اینطور نیست ؟ منظور شما چیست ؟

پاسخ ما :
گمان نمی کنم خداوند در جائی گفته باشد که فقیر و حقیر و بیمار و بیکس و بدبخت است. من در این کتاب ادعای انسانی کرده ام و نشان داده ام که انسان بودن بسیار شاقه تر از خدا بودن است و لذا هیچکس تاکنون چنین ادعائی نکرده بلکه بسیاری ادعای خدائی کرده اند و ما هم خواسته ایم تا آبروی فقر و بیماری و بدبختی بشر را حفظ کنیم و بلکه به آن فخر نمائیم زیرا پیامبر ما این درس را به ما آموخته است. پس شما هم چنین ادعائی کنید که خدا پسندانه ترین ادعاهاست آنهم در دوره ای که حتی مبلغان دینی و اخلاقی هم فقر را لعنت می کنند و عملاً فقط ثروتمندان را به بهشت می فرستند.
به هرحال مطمئن باشید هیچکس چنین خدای فقیر و بیمار و بدبخت را به خدائی قبول نمی کند و لذا هیچ خدشه ای بر عرش او وارد نمی شود خیالتان راحت باشد او خودش به تنهائی می تواند از خودش حراست کند و نیازی به بادی گارد ندارد.
منظور ما از این کتاب آن است که ترمز را بکشید و اندکی مکث کنید در سراشیبی راهی که خوشبختی نامیده اید.

ویژگیهای مکتب عرفان درمانی

عرفان ما، عرفان شعر و مثال و تفسیر قال نیست بلکه عرفان منثور و واقعیت و بیان حال است و لذا نشئه پران است و هرگز ملعبه اهل عیش و رنگ و گنج و کرامت بازی نمی شود زیرا عرفان ما محصول نشئه و بی دردی نیست. عرفان ما عملی است نه توجیهی و تفسیری.

عرفان ما عرفان توجیه انفعال نیست بلکه عرفان انقلابی است و لذا اهل منقل از آن گریزانند هرچند که این جماعت را هم برای شفا و نجات با آغوش باز می پذیرد. عرفان ما برای بیدارسازی وجدان است و نه تخدیر آن.

عرفان ما ، عرفان اشرافی و اهل فن نیست بلکه عرفان امیّ و اهل دل است و لذا جماعت اهل مدرسه و اهل عیاشی را ناخوشایند است.

عرفان ما برخلاف عرفان بازار درویشی به درد توجیه و تقدیس مفاسد و حقارت نمی خورد بلکه بدبختی ها را می شکافد و نفس را کالبد شکافی می کند و موجب برون افکنی چرک و سیاهی باطن است. عرفان ما پهلوان پرور است و نه مفلس نواز.

عرفان ما، عرفان ورد و فوت و خواب و خیال نیست بلکه عرفان عقل و معرفت است. عرفان ما خودشناسی بی انتهاست و نه خودفریبی. خود براندازی نه خودپرستی. عرفان ما، عرفان عشق است و لذا فسق زدائی می کند و لذا قهار است و نه ملوس. عرفان ما، عرفان آسمانی ساختن زمین نیست بلکه زمینی نمودن آسمان است.

عرفان ما، عرفان فرافکنی نیست بلکه عرفان درون افکنی جهان است.

عرفان ما، عرفان گوشه گیری و انزوا نیست بلکه عرفان اجتماعی، خانوادگی ، اقتصادی، سیاسی، علمی ، فنی ،پزشکی و در یک کلام عرفان رابطه است عرفان مدنی!

عرفان ما مکتب اصالت معرفت است و لذا حتی خرافات را هم به عنوان یک واقعیت به قلمرو و ادراک وارد می کند. عرفان ما ، افسانه پرستی نیست بلکه واقعیت پرستی است . عرفان ما تاریخی نیست بلکه زندگانی است و مدرن.

رسالت ما نجات یا هدایت کسی به صورت فی البداعه و آنی و ابدی نیست . زیرا چنین امری اگرهم ممکن می بود در شأن انسان نمی بود و این همان فرق بین انسان و ملائک است.

رسالت ما نمایاندن حجت های عقلی وعینی و تجربی درباره حقیقت دین و عرفان است و بیدارساختن وجدانها. و آنگاه جز انگشت شماری مابقی به راه و روش زندگی عادی خود باز می گردند منتهی با چشمی باز و دلی آگاه. ما در نخستین رابطه برهرکسی عقلاً و عملاً نشان می دهیم که می توان انسان بود و با شرافت و عزت و اختیار و خدایگونه زیست فقط کافیست که جداً بخواهی. کسی که با چشم باز به راه ضلالت می رود به سرعت به غایت آن رسیده و برای توبه ای قاطعانه آماده می شود که بازگردد. این بار او اهل هدایت و انتخاب صادقانه دین و معرفت است. این مدت برای هرکسی بسته به سن و شرایط اوست . ما بذری می کاریم که بالاخره دیر یا زود به بار می نشیند. « آیا پنداشته اید کسی که می داند و کسی که نمی داند همسان است؟»

قرآن – هرچند که در یک مسیر حرکت کنند. آنکه می داند و می فهمد دیگر در وادی ضلالت و ظلمت نمی تواند خوش بگذراند و این جوهره رجعت اوست. بنابراین رسالت ما همان رسالت انبیای الهی در دوران ختم نبوت و غیبت است بـه مـدد عقل و عرفـان و امکانـات و شـرایط و تجربیـات بشـر مـدرن. چـرا کـه بزرگتـرین نعمتـی کـه درعرصه خالقیت و غیبت پدید آمده است همان عقل وعرفان است که جانشین وحی می باشد و نهایتاً به تصدیق وحی می رسد. همانطور که رسول اسلام (ص) فرمود: زین پس فقط رهروان معرفت نفس هستند که به حقـایق دین من می رسند.

بنابراین ما احیاء گر دین خدا و نور اولیاء از منشأ عقل و عرفان و فطرت هستیم و نهایتـاً هیچ حرف و ادعـای تازه ای نداریم.

طرح یک نامه

(آیا شما ملحد هستید؟)

با عرض سلام و ارادت خدمت استاد عزیز. بنده با مطالعه آثار شما در سایت در مدت کوتـاهی این قدرت روح و اراده را پیدا کردم که همه مفاسد اخلاقی و گناهان کبیره را کـه تـا اعمـاق نفس من بـرای تمـام عمـرم ریشـه دوانیده بود ترک کنم و یکبـار دگـر صـاحب وجدان و شـرافت و دیـن گـردم و عـلاوه بـر ایـن اعتیـادم نیـز از میـان رفت و زندگی زناشوئی ما هم که تمام شده بود احیاء گردید. ولـی مواجـه بـا واقعـه ای حیرت آور شـده ام و آن مقابله و عداوت زنم به همراه پدرش مـی باشد کـه مـردی روحـانی و مـدرس نیـز مـی باشـد . مـن تـلاش فـراوان کردم که آثار شما را به همه فامیل خودم معرفی کنم ولی پدرزنم می گوید که آثار دکترخانجانی مثل دکترشریعتی است که او هم کافر و ملحد بود. تعجب من از این است که همسر و پدرزنم از این واقعه بسیار پریشـان هسـتند. لطفاً مرا یاری دهید تا از پس این واقعه نیز برآیم. قابل ذکر است که زنـم انسـانی متدین و بـا نمـاز و بـا عصـمت است.

پاسخ ما : خوشا به حال آن قوم و دینی که ملحدش اینگونـه باشد تـا چـه رسد بـه مؤمن و موحـدش. ولـی راز مقابله همسرت به همراه پدرش اینست که شما دیگر نقطه ضعفی ندارید و لـذا چاپلوسـی و مریـدی آنهـا را نمـی کنـی و بـرای اولـین بـار دارای اراده و مردانگـی و ولایـت زناشـوئی شده ای. یـک زن کـافر کـیش هرچنـد کـه جانماز هم آب بکشد همواره یک شوهر معتاد و پولدار ولی دریوزه و بی اراده و بی غیرت را ترجیح می دهد.

اتفاقاً فقط در چنـین مـواقعی روشـن مـی شـود کـه دیـن و ایمـان بـه واسـطه اعمـال بـه محـک زده مـی شـود و نـه عبادات و شعار و نماز و نیز اینکه شقی ترین دشمنان دین در لباس دین پنهان هستند.

اگر راست می گوئید .... ؟

عده کثیری از بازدیدکنندگان سایت ما از ما می پرسند : « اگر راست می گوئید پس چرا خودتان هم از رایانه و اینترنت جهت پیام رسانی استفاده می کنید درحالیکه معتقد هستید که یک تکنولوژی دوزخی و ابلیسی است؟».
و حتی یکی از آشنایان قدیمی از ما می پرسید : « اگر راست می گوئید پس چرا خودتان تلویزیون دارید و تماشا می کنید؟ »
شاید بتوان گفت که اکثر قریب به اتفاق این نوع سئوال کنندگان دارای حسن نیّت نیستند یعنی اصلاً منظورشان سئوال کردن نیست بلکه فحاشی است منتهی فحاشی منافقانه. این نوع سئوالات از ماهیت سئوال آن منافقی است که در محفلی از علی (ع) پرسید: « اگر راست می گوئید به من بگوئید که تعداد موهای صورت من چند عدد است.»
اصلاً مقدمه سئوال این نوع آدمها رسوا کننده ماهیت منافقانه آنهاست: « اگر راست می گوئید .... » . آنها مرا یک کذّاب و دروغگو می دانند لذا پرسیدن همین سئوال بدان معناست که پاسخی نخواهند داشت و اصلاً قصد دریافت پاسخ ندارند. غرض از طرح این سئوال فحاشی است ولی چون دلیلی بر فحش خود ندارند اینگونه منافقانه طرح مسئله می کنند و امّا دلیل اصلی تر همانا بزدلی و فقدان صداقت درآنهاست که شهامت فحاشی علنی ندارند که یا لااقل اینکه بگویند: « همه حرفهای شما بی دلیل و کذب است». منافق یعنی ریاکاری ترسو! ولی کافر یعنی پهلوانی ابله!

و امّا پاسخ آنها را برای رضای خدا می دهیم با طرح یک سئوال دیگر : آیا بنظر شما آدمی که به ویروس ایدز مبتلاست و دانشمندی که درباره این ویروس تحقیق می کند هر دو همسان هستند و بایستی هر دو را ایدزی دانست ؟

پس می بینید که پاسخی به غایت احمقانه و جنون آمیز است. منافقان همینگونه اند . این پاسخ به گونه دیگری قابل طرح است: آیا یک آدم دنیاپرست و آدمی متّقی که هنوز در قید حیات دنیا است همسان است؟ آیا هر آدمی که در جیب خود پولی دارد پول پرست است ؟ کل اگر طبیب بودی حکمت عصر حجر است.

پاسخ به یک نامه

(همه خود را می شناسند)

س:

استاد گرامی من نمی دانم منظورتان از خودشناسی چیست که آنرا تنها راه نجات می خوانید. هرکس در حدّ نیازش خود را می شناسد و می داند که تا چه حدی بزدل و ابله و کافر و دریوزه و بدبخت است . آیا این چه مشکلی را حل می کند. اینکه می فرمائید که معرفت به خودی خود کافی است، یعنی چه؟ من هیچ سر درنمی آورم اگر ممکن است به زبانی بفرمائید که ما هم فهم کنیم.

پاسخ ما :

البتّه همین حد از خودشناسی هم که فرمودید در اکثر آدمها موجود نیست. ولی مهم این نیست که بدانی دارای صفات و خصائل بدی هستی بلکه ببینی و بفهمی که مثلاً چرا و از کجا اینگونه شده ای یعنی رگ و ریشه های باطنی این صفات بد را در خود بیابی. مثلاً اگر آدمی فهم و باور کند که آنچه که او را می ترساند توهمات خود اوست و نه واقعیت های بیرونی، مسلماً ترس او از میان خواهد رفت. اگرآدمی فهم و باور کند که دروغگوئیهای او براساس مصلحت هائی است که هرگز وجود خارجی ندارند مسلماً دروغگوئی را ترک می کند و الی آخر.
و نکته آخر اینکه هیچ صفت بدی درانسان ریشه نمی دواند و پایدار نمی شود الّا اینکه در ذهن فرد توجیه و تقدیس شده باشد. نخستین کار درامر خودشناسی همانا قداست زدائی از این صفات بد است و چون قداست زدائی شد دیگر جای ماندن ندارد و اینست که خودشناسی، مشتری فراوانی ندارد. کسی هم که ظاهراً ادعا می کند که آدم کافر یا بزدلی است او خودش در نزد خود باورش ندارد و چنین اعترافی یا از روی مصلحت و تبرئه کردن خویش است و یا شکسته نفسی ریاکارانه. بنابراین هیچ صفت زشتی در انسان نیست الّا اینکه زیبا سازی شده باشد.

امکان اندیشه ناب

ای برادر تو همه اندیشه ای   مابقی هم استخوان و ریشه ای
«مولوی»

انسانیت انسان یعنی ماندگاری و حیات جاوید بشر روی زمین چیزی جز اندیشه ای نیست که از خود بر جای می نهد. آدمی حتی اگر قصد بقای جاوید بر روی زمین را هم داشته باشد بایستی به جای ثروت و قدرت اندوزی به کار خلق اندیشه های نو بپردازد تا در میان نسل بشری باقی بماند. و اندیشه ای ماندگارتر است که به قول مولانا منزه از استخوان و ریشه باشد یعنی منزه از مادیت. حتی در قلمرو اندیشه و علوم طبیعی هم آن اندیشه هائی ماندگارتر است که برخاسته از جنبه های ماندگارتر جهان طبیعت باشد مثل نظریه جاذبه، نور و زمان و تکامل. و اینست که در میان دانشمندان علوم طبیعی نیز فقط کسانی چون نیوتون، داروین و انیشتن از خود نامی باقی نهاده و مابقی فراموش شده اند. ولی مثلاً حکیمی به نام سقراط حدود بیست و پنج قرن پیش فقط به خاطر یکی دو جمله، در تاریخ جهان ماندگار شده که هیچ خاصیت مادی هم ندارد: خودت را بشناس !
و امّا شرایط و امکانات اندیشیدن و تفکر ناب بدون دخالت مادیت و غرایز و طبیعت، مستلزم یک آرامش و یقین و بی نیازی عظیم است ازعالم و آدمیان و نیز از خویشتن. و این جز با انتخاب عارفانه فقر و تنهائی فراهم نمی آید . فقر و تنهائی دو بال اندیشه و عرفان ناب هستند که انسان را در جهان ابدی می سازند.
فقر، لای روبی کننده ذهن از دنیاست و تنهائی هم پاک کننده دل از اهل دنیا.

ارزش رازگوئی

(پاسخ به یک نامه)

علی (ع) می فرماید که در همه حال صدق پیشه کنید حتی اگر جان خود را در خطر می دانید. این بدان معناست که در خطر یافتن جان یا نان یا آبروی خود به واسطه صدق، یک وسوسه و فریب شیطانی است که مولّد دروغ مصلحتی است. یکی از سئوالهائی که مکرراً از ما می شود اینست که : اینهمه راز گوئی و افشای اسرار نهان انسان و جهان، چه خاصیتی دارد الّا اینکه جان خود را در خطر می اندازید و همه را دشمن خود می سازید و مردم نیز دریده تر می شوند و ....

پاسخ ما : اصلاً چنین نیست. اول اینکه جان و نان و آبروئی که در نزد مردم است هیچ اعتباری ندارد و ناحق است . دوم اینکه اتفاقاً مردم قلباً اهل معرفت و افشاگران اسرار را دوست می دارند و نمی توانند ندارند و این نیز یک راز الهی است و فحاشی های آنان هم یک ریا و بازی است. ولی کمترین خاصیت افشای اسرار نهان بشر (و نه افشای اسرار افراد خاصی به نام و آدرس) اینست که مکرها و دروغهای بشری از خاصیت و کارآئی ساقط می شود که در اینصورت یا انسان توبه می کند و یا مکارتر و پیچیده تر می شود که درهر دو صورت دو نوع رشد است و هر دو جماعت به سرعت بیشتری به غایت خود می رسند و آخرت خود را در دنیا می یابند و نهایتاً مجال توبه و آغاز دیگری برایشان ممکن می شود. بنابراین عرفان که به یک معنا چیزی جز آشکار کردن اسرار نهان نیست نهایتاً به خیرعارف و معروف است و این تنها خیر جاودانه است .
و توشه آخرت هم جز این نیست: نور معرفت!

چرا خودنمائی می کنید:

(پاسخ به یک نامه)

س: شما در زندگینامه خود با طرح مکاشفات و کرامات خود به یک خودنمائی و جلوه گری بسیار زننده ای دست زده اید ، این برخلاف موازین اخلاقی خودتان نیز می باشد . آیا اینطور نیست ؟
پاسخ ما : همانطور که در مقدمه و متن این زندگینامه های عرفانی متذکر شده ایم طرح این امور نیز حجتی برحق دین و معرفت و ادعاهای ماست. و دیگر اینکه در عصری که خود همه به کفر و الحاد و مفاسد و فنون مادی افتخار می کنند و این افتخارات را برعلیه معارف دینی بکار می برند طرح امور متافیزیکی ،امری واجب است . و نکته دیگر اینکه دعویهای عرفانی و متافیزیکی نمود ن ، شهامت عظیمی می طلبد ، چرا که محتاج به پاسخگوئی است . درحالی که آدمها معمولاً حتی شهامت طرح یک رؤیا از خود را هم ندارند. و به علاوه ما با طرح این امور متافیزیکی مگر حق و حقوق چه فرد یا گروهی را ضایع کرده ایم و از این بابت چه مزد و منّتی از کسی طلب نموده ایم الّا اینکه بی مزد و منّت تمام عمر خود را وقف خدمت به مردم نموده ایم و از این بابت هم عموماً جز عداوت دریافت نکرده ایم. حال اگر طرح این معارف متافیزیکی موجب تحقیر دعویهای دینی و عرفانی کسی می شود بسیار متأسفیم . قصد ما تحریک غیرت دینی و عرفانی است و تحقیر نیز نهایتاً موجب تحریک است.
و امّا نکته آخر اینکه ما این معارف متافیزیکی را دراواخرعمرخود بیان کرده ایم که دیگر امید و انتظاری دنیوی برایمان باقی نمانده است.

چرا اینقدر «اشدّ» ؟

(پاسخ به یک نامه)

س: چرا در نوشته هایتان اینقدر از واژه « اشدّ» استفاده می کنید آیا در جهان ما هیچ امر معتدل و متوسط و عادی وجود ندارد؟

پاسخ : خیر! درست به همین دلیل نام این دوران را «آخرالزمان» نهاده اند. آخرالزمان ، دوران غایت هاست و به همت علوم و فنون و صنایع و ارتباطات جهانی، همه امور بشری در اشدّ خود بارز می شود و اینست که در جهانی بحرانی به سر می بریم و همه امور در وضع انقلابی قرار دارد. آخرالزمان ، ترمینال نفس افراد و کلّ تاریخ است . عصر برون افکنی های انفجاری است ، همانطور که عصر انفجار علوم و فنون و اطلاعات و نیز انفجار دل ذرات و کرات می باشد. حتی فصول طبیعی سال نیز دچار این وضع است که یا دچار قحطی هستیم و یا سیلابها و طوفانها و غلیان دریاها. پس در حقیقت دوران ما ، دوران اشدّ شناسی است و کسی که این علم و نگرش را نداشته باشد از عصر ما و از واقعیت خودش بیگانه و جاهل است و برای کوچکترین مشکلات هم علاجی نمی یابد زیرا دیگر مشکل کوچک و عادی وجود ندارد.
درست به همین دلیل ما دعوی پدیده شناسی داریم و همه امور قدیمی وعادی و روزمره تاریخی بشر را هم از منظر یک پیدایش جدید می نگریم و هر امری یک مکاشفه و خلقت جدید محسوب می شود و اینست که در پایان این دوران پایانی هم با بزرگترین پدیده تاریخ هستی روبرو خواهیم شد : ظهور خدا

چرا درباره زنان اینقدر بدبین هستید؟

(پاسخ به یک سؤال)

ما به ازای هر یک مقاله یا کتابی که درباره زن و انتقاد به بدیهای زن نوشته ایم دهها و بلکه صد ها مقاله و رساله درباره مرد و بدیهای او نگاشته ایم . و سایت ما اثبات ادعای ماست . فی المثل همه مطالبی که درباره علم و تکنولوژی و سیاست و اقتصاد و تاریخ و ادبیات و فلسفه ها نوشته ایم مربوط به عوالم و مسائل مردانه است زیرا مردان سازندگان و مدعیان این عرصه ها هستند. منتهی شما می توانید از ما بپرسید که : چرا اصولاً نسبت به همه اینقدر بدبین هستید؟ که ما بارها پاسخ این سئوال را داده ایم و آن اینکه نگاه ما از

منظر آسیب شناسی و درمانگری است همانطور که طبیب در جستجوی امراض بیمار است و نه اعضای سالمش . علاوه بر این روح حاکم بر کلّ تاریخ ادبیات و فلسفه و مذهب و فرهنگ بشری ، روح انتقاد است زیرا از منظر انتقاد و بدبینی است که راهگشائی و خلاقیت و مکاشفه و ابداعات رخ می دهد و نه از منظر خودستائی و فخرفروشی و خود شیفتگی . کار ما اینست که نقاط بیمار را پیدا کرده و بفشاریم تا آدمها درد را احساس کنند و لااقل بدانند که بیمارند و چاره ای اندیشند. زیرا روح حاکم بر رسانه های مدرن جهان همانا تخدیرو فریبکاری و گمراه سازی بشراست تا متوجه دردهای خود نشود و بازیچه امیال آدمخواران جهانی گردد و آنها را به عنوان ناجیان خود باور کند . پس بدبینی ما ، درواقع نیک بینی ماست و بشر دوستی.

و اینکه هر چیز زشتی از زن در مرد ریشه دارد و بالعکس.

عرفان عملی چیست؟

(مصاحبه ای با استاد خانجانی)

س: چرا نام سایت و اصلاً مکتب خود را « عرفان درمانی » نهاده اید ؟

ج: از فرط درد! من خود از فرط انواع دردهای جسمانی و روحانی به عرفان روی نمودم و نیز اینکه اصولاً هر انسانی فقط از روی غایت درد می تواند جداً و خالصانه روی به عرفان نماید یعنی انگیزه لازم و کافی برای شناخت بیابد: اول شناخت درد خودش و سپس درد مردم و آنگاه شناخت حیات و هستی و نهایتاً شناخت کسی که مبدأ و خالق انسان است. هرچند که « عرفان درمانی» در جهان ما و مخصوصاً کشور خودمان می تواند نامی گمراه کننده باشد و معادل یکی از « درمانی» های رایج در بازار تلقی گردد که از بنیاد بر گمراهی و فریب است. نام حقیقی و جامع سایت و مکتب ما همان « عرفان عملی» است و یا مکتب « اصالت معرفت» : معرفت کافیست !

س: یک سالک حقیقی در قلمرو عرفان چه کسی است و باید چه ویژگی داشته باشد؟

ج: باید درد آدم نبودن داشته باشد که به صورت چو آدم به سیرت چو دیو!

و این تضاد بایستی او را به جان آورده و از جان سیر کرده باشد یعنی این درد بایستی کلّ دنیا و اهلش را از چشم دل او انداخته و بی نیاز نموده باشد . چنین کسی اگر به یک آدم اندک بهتر از خودش به لحاظ آدمیت برسد ، او را رها نمی کند تا به حقش برسد. و به این می گویند ارادت عرفانی. و چنین کسی بالاخره حقّ آدمیت خود را می یابد اگر نه در این پیر در پیری دگر و اگر خسته و نومید نشود چه بسا آن پیر را در خودش بیابد یعنی خداوند ، خودش امامش شود. جوینده یابنده است و خواهنده شونده است . آنکه نیافته نه خواسته ونه جسته.

س: یک مرید کامل کیست؟

ج: کسی که جز وجود پیرش در دو عالم هیچ نداشته و نخواسته باشد و پیر را خلیفه خود نموده باشد.

س: شما در زندگینامه خودتان با گزارشی که از دوستان و اطرافیان خود داده اید ، سیمائی بس نومید کننده پیش روی می نهید . این چیست؟

ج: این گزارش کسانی است که نه تنها کمترین نشانی و گرایش به عرفان که هیچ بلکه به ابتدائی ترین ارزش های عرفی بشر نداشتند و جملگی ساکنان وادی درک اسفل بودند که بسیاری از آنان در مقام حیوانی هم نبودند. بنابراین از دیدگاه معرفت کلی اتفاقاً بسیار هم امیدوار کننده است که سنگی تبدیل به گیاهی شود ، گیاهی تبدیل به جانوری شود، جانوری به تازگی حسّ آدمی پیدا کند و آنگاه در مقام آدمیزادی تازه باید درد بکشند تا شاید میلی به معرفت یابند. اتفاقاً این بخش از فعالیت و رسالت اجتماعی بنده هزاران بار شاقه تر از هدایت هزار مرید و سالک معرفت است . مریدان خالص و جدی اصولاً نه تنها باری و مشقّتی بر دوش پیر نمی نهند که پیر را در امر هدایت دیگران و خدمت به عامه مردم یاری می دهند. آن گزارش ها اساساً کسانی را مخاطب قرار می دهد که به غلط خود را مرید می پنداشتند حال آنکه دیوانگانی بیش نبودند که شفا یافتند و به تاز گی به سراغ حیات جانوری خود رفتند که سابقاً نداشتند. این نیز در معنای کلی مشمول سلوک عرفانی است منتهی سلوکی یک جانبه و فقط ازسوی بنده و دیگران فقط مصرف کنندگانی غیرمتعهد بودند زیرا هنوز به عرصه تعهد وارد نشده بودند.

س: عرفان نظری چیست و چرا آنرا خطرناک می دانید؟

ج: عرفان نظری عبارت است از اخبار و اطلاعات درباره عرفان عملی و عارفان. و مثل هر خبری و اطلاعی طبعاً دچار تحریف و دروغ و توهم است و خطرش از چند جنبه است : یکی تبدیل حقایق و معارف توحیدی و فوق علیتی و ماورای طبیعی به منطق مادی و قیاسی و ایجاد قیاس به نفس و مشتبه شدن امر . و دیگر به دلیل جاذبه شدید این اخبار در نزد سوداگران و شیاطین و شیّادان است. و دیگر جاذبه توهم و مالیخولیاست مثل اینکه کسی که فرمول مکاشفات نیوتون یا انیشتن را حفظ کند و امر به او مشتبه گردد که نیوتون و انیشتن شده است. هر چند که این اخبار و اطلاعات مدرسه ای و کتابی یکی از خطرناکترین جنبه از آموزش هاست به همان میزان هم پربرکت ترین آموزه هاست زیرا انسانهای نااهل را هم در دنیا پرستی به شتابی خارق العاده می اندازد و لذا هرچه سریعتر به غایت کفر و جهلشان می رساند و لذا امکان توبه و زندگی دگر را پدید می آورد. این خود رشدی کافرانه است و بهتر از رکود و جمود کافرانه می باشد. هرچند که خطرناک و مهلکه این وادی ، گاه جبران ناپذیر باشد و حداکثر اینست که فرد بازیگر را در بازیگری و بولهوسی زودتر ساقط و هلاک می کند و شرش را به پایان می رساند. که این کمترین خاصیت معارف توحید و عرفان است. خطرناک نامیدن این معارف نظری از جانب بنده اساساً جنبه تربیتی و مراقبتی داشته تا دقت و جدیت بیشتری پدید آید . زیرا همچون بازی با دهان شیر است.

س: در قرآن کریم می خوانیم که « خداست که هرکس را که خود بخواهد هدایت یا گمراه می کند» آیا می توان امر سلوک عرفانی و قرار گرفتن خالصانه در این راه را هم یک لطف و نظر ویژهٔ الهی دانست و این سالکان را براستی برگزیدگان خدا نامید که مشمول توفیق اجباری قرار گرفته اند؟

ج: آری و نه ! در جای دیگر قرآن درست امر دیگری آمده که به ظاهر برخلاف آیه مورد نظر شماست : « هر که بخواهد خودش هدایت یا گمراه می شود» - ولی این دو آیه مکمل و ظاهر و باطن یک امر است یعنی خواسته خدا و خود بشری یکی است و مصداق « بخواهید مرا تا اجابت کنم شما را » می باشد. و یا این آیه

که « یاری دهید مرا تا یاری دهم شما را » - دین خدا ، وادی لااکراه است و عرفانش ، وادی اشدّ اختیار تا سرحدّ عشق است.

هر که بخواهد خدا را اجابت می شود و این اجابت از جانب خداست یعنی هیچکس به خودی خود نمی تواند خود را هدایت کند و لذا می فرماید « آنانکه ایمان آورده و تلاش کردند و صبور ماندند ، خداوند بر آنان منّت نهاده و از نزد خودش رسول، امام یا شاهدی را جهت هدایتشان به سویشان می فرستد» این چند آیه مذکور بیان جنبه های متفاوت مسئله مورد بحث است.

اگرامرهدایت را ذاتی یا ژنتیکی یا جبری و یا سرنوشتی و منوط به اراده یک طرفه خداوند بدانیم ، اصلاً اساس و گوهره و حقّ هدایت را نفی کرده ایم زیرا آنچه که حتی برتر از بهشت است ، همانا گوهره اختیار و انتخاب بشر است. همانطور که بهشت ازلی در نزد آدم و حوا به دو گندم فروخته شد چون انتخابی نبود.

س:ممکن است یکبار دگر عرفان را به زبان ساده تعریف کنید و حدّ و مرزش را از پوستین های وارونه عرفانی و مکاتب شبه عرفانی و دجّالیّتهای عرفانی معلوم کنید؟

ج:عرفان یعنی جستجو و شناخت خدا در خویشتن به یاری و ارادت یک انسانی که به چنین مقامی در درجات نائل آمده است. هرچه غیر از این عرفان نیست می تواند سرگرمی، هنر، فوت و فن و یا روشی برای درمانگری باشد ولی عرفان اسلامی نیست. پس پدیده هائی مثل تکنولوژی فکر، انرژی درمانی، گیاه درمانی، جن گیری، احضار روح ، معضله هاله نوارنی، غیبگوئی و کف بینی و حتی ادبیات کاستاندائی و کریشنا مورتی و اوشوئی هم عرفان نیست و حداکثر نوعی تفنن ادبی و الفاظ شاعرانه و سرگرمیهای روانی تلقّی می شود. که البتّه از نظر ما سرگرمیهای بسیار خطرناکی هستند که گاه عقل و شعور را تباه می کنند و کار به تیمارستان و زندان می کشد. تقریباً همه این عرفانهای بازاری کمابیش با مخدّرات و داروهای توهم زا مربوطند. اینها هرچه هستند ربطی به معرفت نفس و دین ندارند.

س: چرا در آثارتان اینقدر به روی فردریک نیچه تأکید دارید؟

ج: نیچه هم می تواند چاهی برای سقوط ابدی باشد و هم پلی برای نجات . این هر دو در نیچه و آثارش حضور دارد و مخصوصاً که مجموعه آثارش در کشورمان و بلکه در جهان ترجمه شده و مطالعه کنندگان بسیاری در نسل جدید به همراه آورده است پس باید نیچه را شناخت و شناساند. نیچه ، یکی از بزرگترین تناقضات انسانی درعصر مدرنیزم است و یک پدیده ای که در حال تبدیل به یک فرهنگ جهانی است . نیچه شناسی عین شناخت مدرنیزم و انسان آخرالزمان است، منتهی انسان متفکّر و صادق. صداقت او، دام بزرگی برای ابلهان است.

س: آیا می توان نیچه را هم یک عارف خواند؟

ج: آری! عارفی بس عبرت انگیز. عارفی بی پیر که در ظلمت نفس خود گم شد. پس حتماً باید او را فهمید و به جماعتی که طالب ارتباط مستقیم با خدایند و برای امر خودشناسی وجود پیر را منکرند ، شناساند و برحذر داشت مخصوصاً به پیروان کریشنا مورتی درایران و مقلدانی همچون جناب مصفا.

س: آیا می توان فکر و کلاً ذهن خود را مدیریت نمود؟

ج: اتفاقاً یکی از مهمترین و نخستین امری که به یک سالک عرفانی تعلیم داده می شود ، همین رهبری بر ذهن و روان خویشتن است. بدون یک پیر فرزانه ، چنین کاری محال است و بزرگترین روانکاوان جهان هم

خودشان موفق به چنین امر خطیری در خودشان نشده اند و لذا در اواخر عمرشان دچار پریشانی و افسردگی و جنون متفاوتی شده اند مثل نیچه ، فروید، یونگ، هورنای، انیشتن و حتی خود کریشنا مورتی. یک کسی مثل هگل که خدای فلسفه خود – آگاهی است در اواخر عمرش کلّ فلسفه «پدیده شناسی روح» خود را به زیر سئوال می برد و اعتراف می کند که هیچ آنرا فهم نمی کند که منظورش چه بوده است. یادمان باشد که هگل و نیچه دو تن از بانیان مکاتب روانکاوی و خودشناسی مدل اروپائی هستند. نیچه دیوانه شد و هگل دچار تجاهل و حماقت گشت و بیچاره کسانی که هنوز از آنان پیروی می کنند.

س:آیا مجموعه آثار شما خود نوعی عرفان نظری نیست و یا باید اینها را به خودی خود عرفان عملی نامید؟

ج: بی تردید یک کتاب در هر حدی هم که متعالی باشد به خودی خود عرفان عملی نیست و مجموعه ای از نظریات و گزارش تجربیات عملی در عرفان است. و حداکثر می تواند که طالبان را مشتاقتر نموده و در درک مشکلات و معماهای وجودی یاری دهد ولی نمی تواند فردی را فی البداعه تبدیل به یک سالک عرفانی سازد. حتی قرآن هم که کاملترین اثرعرفانی در تاریخ بشراست به قول خودش چنین خاصیتی ندارد و حداکثر بر ایمان مؤمنان می افزاید و نه اینکه کافران را به ایمان آورد و هدایت کند. مؤمن باید از امامش اطاعت کند و این روش سلوک است.

ولی مجموعه آثار بنده یک ویژگی شاید منحصر بفرد داشته باشد و آن اینکه بخش عظیمی از معارف حاصل از معرفت نفس و نیز تجربیات و مشاهدات عرفانی ام را آنهم به زبان بسیار ساده در اختیار همگان قرار می دهد که البتّه این امر خود برای اینجانب هزینه کلانی به بار می آورد که هزینه دین و عرفان است که من برخلاف بسیاری از عرفا خود را ملزم به پرداخت آن دیده ام. به تجربه ادعا می کنم که آثار بنده امروز یکی از برانگیزنده ترین و محرکترین درامیال دینی و عرفانی و فطری برای بشر مدرن و خاصه نسل جوان و بی هویت و گمشده است و فقط به همین دلیل تجربی اقدام به انتشارشان نموده ام . تا همین یکی دو سال پیش هیچ نیّتی جدی در انتشار آثار نداشته ام . من اساساً برای خودم نوشته ام . آثارم و قلم من، رب من بوده اند.بنابراین می توانم ادعا کنم که در میان همه آثاری که در حیطه عرفان پدید آمده اند آثار اینجانب ، عمل گراترین و عمل انگیزترین هستند و حقایق و شور و عشق عرفانی را در دسترس هر با سوادی قرار می دهند. و این همان ادعای مردمی کردن حکمت و عرفان است که بنده به توفیق الهی بدان نائل شده ام. بشرط آنکه در اختیار مردم قرار گیرد و سایت ما دچار ویروس نگردد !؟

س:آیا شما خودتان را یک عارف نظری می دانید یا عارف عملی و اینکه در چه مقامی؟ و نیز پیرتان چه کس یا کسانی بوده اند ؟

ج : سئوال بسیار سخت و خطرناکی است ولی مجبور به پاسخ صادقانه ام به عنوان یک وظیفه هرچند پرهزینه. عارف تنها صفت و لقبی است که خودم را مسمّایش می یابم در نقطه مقابل القابی چون روشنفکر ، فیلسوف ، حکیم ، طبیب، روان درمانگر، و یا جادوگر و پیغمبر و ... درباره پیر در زندگینامه ام مفصلاً پاسخ داده ام.

ولی هیچ پیر به معنای حقیقی کلمه در بیرون از خودم نداشته ام . خداوند، خودش رب من بوده و گاه به واسطه ارواح طیبه اش مرا هدایت کرده است؟ آری من خودم را یک عارف اهل عمل و سلوک جوهری می دانم و بسیار اندک عارفی را در تاریخ سراغ دارم که از همان آغاز زندگیش را تماماً در جستجوی حقیقت بوده باشد و حتی یک درصد از زندگیش را به دنیا اختصاص نداده باشد . و امّا درباره مقام عرفانی خودم جز خدا

نمی داند و بهتر است دیگران قضاوت کنند ولی همین قدر همانطور که در زندگینامه ام تا حدودی متذکّر شده ام ، اکثر نشانه ها و مشاهدات و مکاشفات گزارشی در زندگانی سائر عرفا را در زندگی خود داشته ام که وجه منحصر به فرد مکاشفات بنده ، همانا نشانه های قیامت در قرآن است که در جای دیگری نشنیده یا نخوانده ام . و لذا خودم را عارف عرصه آخر الزمان و قیامت می دانم.

س: آیا در کتاب «هستی بایستی» که زندگینامه معرفتی و فکری شماست ، غلّو و خودستائی عرفانی نکرده اید که البتّه در میان عارفان یک سنت بوده است؟

ج: اتفاقاً به عکس. به خاطر برخی از ملاحظات اعتقادی و اجتماعی، بسیار هم شکسته نفسی کرده ام. آیا شما آن خطابه های عرفانی امام علی(ع) را هم غلّو و ترفند شاعرانه می دانید؟ من نمی دانم و بلکه عین واقعیّت و حتی کمتر از واقعیت وجودی آن حضرت می دانم . ولی نیّت من از آن کتاب در درجه اول خودم بوده ام خاصه اینکه من پیر بیرونی ندارم و لذا همانطور که گفته ام قلم من ، رب من بوده است. ولی قصدم از انتشارش فقط ترغیب انسان جامد شده مدرن به صفات الهی و خدایگونگی بوده است یعنی نوعی تحریک غیرت الهی بشر درحال نابودی. و لذا انتشار این اثرم ، یکی از بزرگترین ایثار و هزینه های دینی – عرفانی - انسانی ام تلقی می شود زیرا همه شیاطین را به سویم حمله ور می کند ولی تا خدا هست چه باک. و چه خوب که جان حقیر و مریض و ناقابل خودم را که تاکنون دهها بار از دست داده ام، درمرحله نهائی هم برای احیای انسانیت و برای رضای دوست از آستین تن به برون افکنم و دست کسی را هم که مرا در این امر یاری دهد ببوسم و تا ابد ممنونش باشم . خدا را هزاران سپاس از اینکه علی(ع) را می شناسیم.

س: از این سئوال آخرم براستی شرمگین هستم و از شما طلب مغفرت می کنم. چرا به این سئوال احمقانه ام پاسخ دادید؟

ج: من از صداقت شما ممنونم. ای کاش همه حماقت ها صادقانه باشند و نه مکارانه. و بدانید که ارزشی اساسی تر و مقدمتر از ادب نیست. ادب درس اول معرفت است، همانی که امروزه کیمیا شده است.

این همه تناقض چرا؟

(پاسخ به یک نامه)

س: جناب دکتر مجموعه آثار شما چیزی جز دریائی از تناقض و تضاد نیست که عقل و ادراک را زائل نموده و دچار جنون می کند. این چه رازی است؟

در یک جا زن را عین خدا می کنید و در جائی دگر مجسمه شیطان می سازید.

در یک جا عشق را گوهره وجود می خوانید، درجائی دگر مکر ابلیس می نامید.

در یـک جـا تکنولـوژی را تجسم دجّـال آخرالزمـان معرفـی مـی کنیـد، در جـائی دگـر پشـتوانه درجـه اول ظهـور آخرالزمان . بالاخره تکلیف ما چیست آیا کدام درست است ؟ آیا می تواند در آن واحد هر دو درست باشد؟

ج : آری می تواند ! همانطور که خداوند مظهراشدّ مهر و قهر توأمان است و باعث هستی و محو کننده آن نیز هست. این صفت ذاتی خداوند در همه مخلوقاتش به صور و درجات متفاوت متجلی است. و لذا انسان کامل هم کسی است که او را وحدت اضداد خوانند همچون خدا. معرفت هر چه که عمیقتر شود ، اضداد را آشکارتر می سازد و اینست که گفته اند دیالکتیک (وحدت اضداد) عرش معرفت است. ولی هنر در اینست که یگانگی این اضداد را درک کنیم و صد البتّه نه تساوی آنها را . در درک یگانگی اضداد، هدایت است و در تساوی پنداشتن آنها هم هلاکت .

آیا تکنولوژی حرام است؟

(پاسخ به یک نامه)

خیر! تکنولـوژی، حـرام نیسـت بلکـه تکنولـوژیزم یعنـی تکنولـوژی پرسـتی و تکنولـوژی سـالاری، حـرام اسـت همانطور که پول، حرام نیست بلکه پول پرستی، حرام است.

همانطور که حکومت وسیاست، حرام نیست بلکه حکومت و سیاست بازی، حرام است . همانطور که زن، حرام نیست بلکه زن پرستی و زن سالاری حرام است. همانطور که بچه، حرام نیست بلکه بچه بازی و بچه پرستی و بچه خواری، حرام است. همانطور که «من» حرام نیست بلکه منیّت حرام است . همانطور که غذا، حرام نیست بلکه شکم پرستی و مذهب اصالت تغذیه، حرام است. همانطور که سکس، حرام نیست بلکه سکس پرستی و ابتلای به پائین تنه، حرام است. همانطور که عشق، حرام نیست بلکه بازی با عشق، حرام است.

همانطور که کار، حرام نیست بلکه اشتغال پرستی، حرام است و استثمار بدن خویشتن . همانطور که کامپیوتر، حرام نیست بلکه کامپیوترپرستی حرام است. همانطور که نماز، حرام نیست بلکه نماز پرستی ، حرام است و نباید به جای خدا، نماز را پرستید . همانطور که نهایتاً دنیا، حرام نیست بلکه دنیا پرستی، حرام است و ... آیا باز هم روشن نشد؟ هر پرستشی جز پرستش خدای امام حیّ، حرام است . یعنی پرستش خدای شخصی هم حرام است.

و ما متأسفانه امروزه به همه این حرامهای مذکور مبتلا هستیم و به همین دلیل به نظر می آید که اصولاً جز مرگ و نیستی، همه چیز حرام باشد از منظر معرفت بر وضع موجود .

تساهل در دین(پاسخ به یک نامه)

س : اینگونه که شما معارف دینی را عرضه می کنید و متـه بـه خشخاش می زنید و موی را از ماست می کشید، هیچ کس قادر بـه دین داری نیست و مردم از همین دین نیمه کاره خود هم مأیوس شده و دست می کشند. آیا بهتر نیست که مقداری تساهل در دین داشته باشید؟

پاسخ : تساهل در دین یا تساهل در شرک و نفاق؟ آیا ما در کجا دعوت بـه ریاضیت و نماز شب و اعتکاف نموده ایم و برای عبادت آنهمه شکیات و وسواس و عذاب درست کرده ایم که مردم از خدا و دین بیزار شوند؟ تمام دعوت ما به تفکر و مراقبه و معرفت است و نه هیچ کاری که آسان باشد یا سخت. علاوه براین مطمئن باشید که در دین بااکراه و ریا جز کفر پنهان و بدبختی و رسوائی حاصل نمی آید و این نوع دین اگر تعطیل هم شود هم خدا را راضی می کند و هم به نفع مردم است زیرا خداوند می فرماید که هرگز گناه شرک و نفاق را نمی بخشد و عذاب می کند و بلکه گناه کافران بی ریا را با یک توبه جمعاً می بخشد بی هیچ عذابی. اتفاقاً ما دین را بسیار آسان کرده و بلکه شرک و نفاق را سخت و عذاب آور نموده ایم.هر که دین خدا را سخت جلوه دهد، منافق است.

ارتباط با شما چقدر سخت است

اگر همان « بر پای بر جای» کلاسهای مکتب و دبستان نمی بود، تاکنون کسی سواد خواندن و نوشتن هم نیاموخته بود. درست به همین دلیل امروزه که این حداقل آداب صوری هم در حال حذف شدن است، یک فارغ التحصیل دبیرستان را گاه دارای یک سواد دبستانی یا مکتب قدیم هم نمی یابیم تا چه رسد به علم و معرفت.
تحصیل اجباری که اساس تعلیم و تربیت نوین است بدون یک حداقل ادب اجباری ممکن نمی شود. ادب، شرط اول کسب هر نوع دانشی است. و لذا « با ادب باش تا بزرگ شوی» اساس تعلیم و تربیت است.
حال اگر کسی ظاهراً طالب معرفت و علم باطنی و عرفان و امثالهم باشد ، اگر دارای حداقل ادب باطنی و خشوع قلبی درقبال استاد و مرادش نباشد هیچ نمی یابد تا چه رسد به اینکه حتی قادر بـه تظاهر حداقل ادب صوری و کلامی هم نباشد . تظاهر به ادب درهمه حال بهتر از بی ادبی است . علت سختی برقراری ارتباط با ما، فقدان حداقل ادب ظاهری است که متأسفانه در نسل جدید که احساس نبوغ می کند، ادب تنها چیزی است که یافته نمی شود. طلب علم و معرفت همواره ملازم ادب و خشوع است و اصلاً ادب و خشوع و ارادت و اخلاص نـه تنها شرط اول کسب علم و معرفت است بلکه واضح ترین نشانه طلب آن در فرد نیز می باشد. و این قانونی ذاتی و خدائی است و من آنرا ابداع نکرده ام و از این بابت بی تقصیرم. اینست که گاه فردی پس از حدود یکسالی ارتباط دائم با ما کمترین حرکت و رشدی دراین رابطه نیافته است و آنگاه ادعا می کند که : « ای بابا این

حرفها کشک است. » درحالیکه آنچه که از کشک هم بی ارزش تر است، هویت چنین افرادی است که باید سالها کشک بسابند.

به دادم برسید

(طرح یک نامه)

آقای دکتر، زنی دارم دارای تحصیلات عالی و اهل مطالعه و فرهنگ و شغل خود او نیز امورتربیتی است و خود را اهل عرفان هم می داند. یکسال است که ازدواج کرده ایم و همکار و همفکر هم بوده ایم و اصلاً همین امر موجب علاقه ما به یکدیگر شد و هر دو شدیداً مایل به این ازدواج بودیم. ولی از روز اول زندگی تا به امروز ساعتی آب خوش از گلویم پائین نرفته و شبی خواب راحتی نداشته ام و واقعاً در این یکسال بلاوقفه در آتش جهنّم بوده ام. به هیچ صراطی مستقیم نیست به هر سازی که می زند رقصیده ام ولی حتی یک ساعت آرامش و شادی نداشته ام نه به حرفهای من پای بند است و نه به حرفهای خودش. و هر روز بهانه ای مضحک برای بحث و جدال و قهر دارد. اصلاً احساس می کنم که یک بیماری روانی و خود - آزار و سادیستی است که نه چشم دیدن خوشی و سعادت خودش را دارد و نه مرا و نه هیچکس را . در قبال سلامت و عزت دیگران دیوانه می شود و هر کسی را می بیند که حالش خوب است انتقامش را از من می گیرد. بارها به فکر خودکشی افتاده ام. ولی او برایش عادی است و به نظر می رسد خیلی هم راضی است . هر راه حلی که به نظرم رسیده و از مشاوران پرسیده ام، انجام داده ام ولی روز به روز بدتر و بخیل تر و حقه بازتر و متکبّرتر و دیوانه تر می شود. لطفاً نجاتم دهید و راهی به پیش پایم بگذارید ممکن است هر آن یا خودم را بکشم یا او را .

پاسخ ما : طبق قول خداوند اول نصیحتش کنید . بعد مدتی او را تحریم جنسی کنید، اگر به راه نیامد او را تنبیه بدنی کنید. اگر نشد، طلاقش دهید. و بدانید اکثر زنها چنین اند. بخصوص تحصیل کرده هایش.

ما نیزهم فیلتر شدیم

ما نیزهم فیلتر شدیم همچون سایت های جنسی و فحاشان به نظام و مقدسات و دشمنان قسم خورده انقلاب و اسلام . و لذا ما را به جناح بی خودی ها فرستادند و این از جمله هنرهای خارق العاده و ویژه مسئولین فرهنگی نظام ماست که براستی نوبر است و جای بس تقدیر دارد که هر روزنامه ای را تبدیل به شب نامه می

کنند و هر حقی را قاچاق می سازند و هر صدقی را تبدیل به مکر می کنند و هر دوستی را دشمن و هر دشمن قسم خورده ای را برای مذاکره به دالان های ویژه رهنمون می نمایند .
به هرحال اگرهدف انجام وظیفه ای برای رضای خدا و خدمت خالصانه به خلق باشد، جای هیچ شکوه و دعوائی نیست . و ما از کسانی که فیلترمان کردند ممنونیم که زحمت ما را کم کردند و زحمت خود را به درگاه حق، زیاد نمودند .
ما نیزچند صباحی نالیدیم و عربده ای کشیدیم از سر درد دل و دین تا در روز قیامت گفته باشیم که : پروردگارا شاهد بودی که ما به تو و دین تو و انبیاء و اولیاء و مقدسات و ناموس تو بی تفاوت نبودیم . همین و بس !
ولی در حیرتیم که مسئولین فرهنگی نظام ما که شاهد انحطاط فرهنگ و ناموس و ایمان و اخلاق مردم هستند، چه جوابی دارند که به بازدید کنندگان سایت «عرفان درمانی» بدهند . و بدتراز آن چه جوابی به خدا و رسولش می دهند و چه جوابی به وجدان خودشان . ما که در حیرتیم شما چطور؟
کسی که دوست خود را نشناسد، حتماً دشمن خویشتن است . *خداوند همه را شفا دهد.*

پاسخ به یک نامه

«حالا چه کنیم؟»

س : مطالب شما را عموماً متوجه شده ایم ولی هنوز هیچ تغییر و اصلاح و یا معجزه ای به قول شما ، در احوال و زندگی خود درنمی یابیم . زین پس باید چه کرد ؟
ج : زین پس بایستی دریافتهای عقلانی خود را شبانه روز نشخوار و زمزمه کنید تا هضم و جذب شده و در دل شما صدیق گردد . از فهمیدن تا تصدیق نمودن به واسطه دل ، راهی بسیار طولانی در پیش است و توسل و صبری عظیم می طلبد و به قول قرآن توسل به حقّ در وادی صبر است که به بار می نشیند . پس به یاد آورید و تأمل کنید و تحمّل ، و شاهد بر زندگی خود باشید و آنرا زیر نظر بگیرید . یکی از بزرگترین خطاها، اینست که این معارف را در دیگران جستجو کنید و خوبیها را به خود و بدیها را به دیگران نسبت دهید . این نوع عرفان از آدمی یک دیو می پرورد همانطور که شاهدیم .
آنچه را که باور کرده اید، به عمل آورید که عمل به علم تنها راه دل نشین شدن علم است وگرنه به قول رسول اکرم (ص) ، فقط وبال گردن است و تکبّر و غرور می زاید و آدم را به دام می اندازد . هیچ چیزی مهلک تر از عرفان بی عمل نیست . عرفان بی عمل، قلمرو دجّالیّت نفس است و عمرعاص تولید می کند .
اصلاح را از خود شروع کنید نه از دیگران . ظلم زدائی را باید از خود آغاز کرد و سپس این ظلم زدائی در محیط اشاعه می یابد . وگرنه نهایتاً باز هم مجبوریم انقلابی شویم و دیگران را سرنگون کنیم و باز به خود فحش بدهیم . بیائیم یک بار هم خود را منقلب سازیم .

فصل دوم

فلسفه شناخت

«پدیده شناسی»

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب :

فلسفه سینما

سینما در لغت لاتین از ریشه «ساین » است که به معنای کوری و بازیگری و لودگی می باشد که با پسوند «ما» که به معنای نمایش است ماهیّت این صنعت و هنر از بطن لغت آن آشکار می شود.
می دانیم که سینما همان تأتر صنعتی شده و صنعت تأتر است و تئاتر نیز که لغتی یونانی است از ریشه «تئا» به معنای خداست و تئاتر به معنای خدا نمائی یا نمایش خدائی انسان است. و می دانیم که این هنر اساساً یونانی است و سابقه ای لااقل سه هزار ساله دارد و رسالتش نیز نمایش اساطیر در هیبت بشری بوده است.
بنابراین با گردهمائی معنای واژهٔ سینما و تئاتر به وضوح ماهیّت واقعی سینما آنگونه که امروز شاهدیم عیان می شود که تلفیقی از نمایش و بازیگری کودکانه انسان به عنوان اساطیر و خدایان است.
و نیز می دانیم که نخستین فیلمهای متحرک که پدید آمدند تماماً لودگی و مسخرگی هنرپیشگان بود و در واقع سینما براساس طنز و هجو و کمدی رخ نمود و در موج دوم روی به داستانهای اساطیری نمود و نهایتاً سر از جنون و جنایت درآورد و در جلوه های ویژه سینمائی از انسان ، خدایانی دیوانه و ابله و مضحک پدید آورد.
در واقع ذات واژهٔ تئاتر و سینما را تحقق بخشید.
و امّا در چند دهه اخیر در سینما شاهد پیدایش رسالتی پیامبرگونه و عارفانه می باشیم که گاه دعوی نجات بشریت را دارد و گوئی که ناجی آخرالزمان است و قصد کشف حقیقت و هدایت بشریت را دارد . فیلمسازانی چون تارکوفسکی، رنوار ، برگمن و امثالهم از بانیان این سینما می باشند که به سینمای حقیقت شهرت یافته است و در کشور ما نیز جایگاهی خاص خود یافته و گوئی می خواهد جایگزین مذهب و عرفان شود.
مسئله اینست : آیا براستی سینما می تواند کاشف حقیقت باشد؟ بررسی این سینما ی حقیقت جو و رسولانه تا به امروز بیانگر آینده آن نیز می تواند باشد و به قول معروف سالی که نکوست از بهارش پیداست.
ما نیز سئوالی پیش روی می نهیم و آن اینکه آیا کسانی که خود اکثراً و اصولاً از مظاهر فساد اخلاقی و بی ایمانی و از اسوه های جنون و تکبّری مالیخولیایی هستند می توانند با استفاده از تکنولوژی و هنر بازیگری و سینما کاشف حقیقت و رهنمای مردم باشند؟
یک هنرپیشه فاسد و دیوانه و معتاد چگونه می تواند حقیقت را بازتاب دهد و موجب بیداری شود ؟ آیا اصولاً چنین چیزی ممکن است؟ پاسخ این سئوال از منظر معرفت دینی و اسلامی پرواضح است و آن امری مطلقاً محال است.
هنگامی که فی المثل زندگینامه بزرگان سینمای حقیقت مثل آقای انتونی کوئین یا چارلتون هستون را که دینی ترین و به اصطلاح حق جوترین فیلمهای تاریخ سینما را بازی کرده اند می خوانیم در بارهٔ ماهیّت و اثر سینمای دینی و عرفانی به تردید می افتیم . همانطور که شاهدیم که هرگز کسی از دیدن این نوع فیلمها که موفق ترین فیلمهای دینی هم بوده اند، اندکی هم دینی تر و اخلاقی تر نشده و بلکه اتفاقاً بی دین تر شده است. چرا که مثلاً تبلیغات دینی و عرفانی یک آخوند یا درویش منافق جز در خدمت القای کفر و نفاق نمی تواند بود.
تا به امروز شاهد بوده ایم که سینما جز درخدمت رشد کبر و غرور و جنون و مفاسد اخلاقی نبوده است . و سینمای به اصطلاح دینی و عرفانی هم به واسطه طبع هم ذات پنداری سینما مثبت ترین اثری که بر مخاطب

می نهد، اینست که احساس خدائی و اساطیری و پیامبری را القاء نماید که خود جز کبر و جنون و کفر امر دیگری را اشاعه نمی دهد و نداده است. فی المثل همانطور که در یک سالن نمایش فیلم کاراته ای و قهرمانی همه احساس قهرمانی می کنند در تماشای فیلمهای دینی و عرفانی هم جز احساس مالیخولیائی خود - خدایی و خود - پیامبری پدید نمی آید و عاقبت آن هم جز احساس پوچی و بی هو یتی نیست.

شاهدیم که سینما جز فرهنگ مالیخولیا و تناسخ را پدید نیاورده است و لذا همه سینما زدگان را افرادی براستی مجنون و متکبّرانی مالیخولیای می یابیم . و این مالیخولیا را اتّفاقاً در سینمای به اصطلاح حقیقت به مراتب شدید تر و خطرناکتر می بینیم.

بازیگری سینما، تعیّن و تجسّم واقعی ریاکاری بشراست که قداست یافته است. چگونه از طریق ریاکاری می توان حقیقت را کشف و ابلاغ نمود و موجب رشد و هدایت شد؟ کدام عقلی این ادعا را می پذیرد ؟ اگر پیامبران و امامان و عارفان کذّاب باعث رشد و نجات مردم شده اند، سینمای حقیقت هم می تواند.

شاهدیم که در کشور ما این سینما چه بسا بسیار شدیدتر و جدی تر از سائر نقاط جهان قداست یافته است و تلاش فراوان می کند تا جای مذهب و عرفان حقه را بگیرد و بی هویتی دوران را جبران نماید. و اتفاقاً بخش قابل توجهی از بی هویتی دوران را جبران نماید. و اتفاقاً بخش قابل توجهی از بی هویتی ها و نفاق ها و جنون ها، حاصل قداست کاذب این سینما بوده است. سینما به عنوان یک تفریح به اندازه کافی جنون آفرین و عامل فساد بوده است تا چه رسد به اینکه بخواهد قدسی شود. و امروزه سخن بر سر سینمای قدسی است. خدا آخر عاقبت ما را به خیر کند. سینما یکی از دجّالان بسیار لطیف عصر آخرالزّمان است. آیا اینطور نیست؟

«هستی » یعنی چه؟

وقتی می خواهیم معنای « خود » را دریابیم و خود را بشناسیم، به ناگاه می بینیم که « خود » کاملاً بی خود است و همه چیزعاریه ای و یا به زبانی « غیر» است و هدیه است : «نام و فامیل من از والدین است، مذهب و خلق و خوی من بخشی از شرایط اقتصادی و اجتماعی و جغرافیائی و تربیتی است و مابقی هم وراثتی حتی شغل و باورها و آرزوهای من، وارده هائی از شرایط و زمانه است . و نهایتاً بدن من که به خاک می رود» . پس «من» همان عدم من است و لذا من دروغترین ادعاهاست . آنچه را که «خود» می نامیم، نهایتاً «داده شده » است یک ایثار است از جانب خداوند . خداوند هستی خود را به عالم و آدمیان بخشید و خودش عرش نیستی را گزید . جهان هستی ،محصول فدای خداست.

امّا آنچه که از هستی مادی و حیوانی و دنیوی بشر مهم است، احساس هستی است . آیا براستی بشر چگونه در درون خود احساس وجود می کند ؟ مسلماً با اندوخت و انباشت ثروت و قدرت و شهرت مادی، احساس وجود نمی کند،هرچند که می پنداشت که احساس وجود می کند ولی چون به آن رسید فقط به احساس نابودیش افزوده شد. انسان فقط در از خود گذشتگی و ایثارش احساس وجود می کند و بس . چرا که هستی از ایثار

خداست و فقط با ایثارخود است که می توان به هستی رسید یعنی به خدا رسید . خدا همان ایثاراست که مطلق وجود است و هستی جاودانه . ماهیّت هستی تماماً ایثاراست و لذا انسان هم به میزانی که از داشته هایش می گذرد، به جاودانگی آن می رسد و نهایتاً آنگاه که از خود می گذرد، به خود می رسد . هستی همان ایثاراست.

بود و نبود

به میزانی که مردمان درصورت و اطوار و معرف و باورهای ذهنی و اشکال زندگانی همسان می شوند، تضادهای درونیشان شدیدترشده و تفرقه ها و تضادهای شدیدتر آشکار می شود . به میزانی که یک زن و شوهر دارای خصائل و راه و روش و کارمشترکی هستند، با یکدیگر دچار تضادهای بیشتری شده و برای هم غیر تحمل ترند. تضادهای موجود در بطن یک قوم یا مذهبی واحد شدیدتر از تضادهای بین اقوام و مذاهب است . مثلاً تضادهای بین فرقه های شیعه شدیدتر و سازش ناپذیرتر از تضادهای بین شیعه و سنی است . تضاد بین فرقه های اسلامی شدیدتر از تضاد بین اسلام و بودائیزم است . تضاد بین والدین و فرزندان که از یک ژن و یک خانه و یک فرهنگ و یک نوع تغذیه و شرایط برخوردارند بیشتر از تضاد بین آنان با سایر خانواده ها است . شباهت های ظاهری موجب تضادهای باطنی می شود . چرا؟ این همان تضاد بین ظاهر و باطن است . چرا تشابه موجب تضاد است و همسانی موجب عداوت می گردد و درستی و اتحاد جز بین اشدّ اضداد ممکن نیست ؟ انسان هر چه بیشتر به امیال خود می رسد و آنها را صورت می بخشد، شدیدتر دچار تضادهای درونی می گردد .

چرا وحدت، مهد بروز اشدّ جنگها می شود ؟

غیرمشابه ترین آدمها در صورت ظاهرعمیقترین دوستی را می کنند ؟ چرا؟ خداوند هم می گوید که از ضعیفترین بندگانش برای خود که مظهر و کمال قدرت است دوستانی بر می گزیند : «دوستی بین اشدّ تضاد !»

چرا ضعیفترین انسانها به لحاظ ظاهر، مهد ظهور بزرگترین قدرتها بوده اند مثل پیامبران .چرا تلاش برای وحدت، منجر به بروز اشدّ تفرقه و عداوت می شود مثل رابطه زناشوئی.

آیا این مادر همه مسائل و معماهای بشر نیست ؟ بیهوده نیست که افلاطون، دیالکتیک را عرش معرفت می داند .

عالمترین انسانها خود را جاهل می دانند و جاهلان هم خود را دانا می پندارند. پاکان و مؤمنان خود را ناپاک و کافر می بینند و ناپاکان و کافران خود را پاک و مؤمن می دانند و پولدارترها هراس بیشتری از آتیه دارند و از ترس نابودی خواب ندارند و....

وحدت بین اضداد و تضاد بین متشابهات : این است ذاتی ترین راز معرفت . این حقیقت هم شامل اموریاطنی و معنوی و عرفانی می شود و هم شامل پدیده های محسوس و مادی و هم شامل رابطه بین این دو دسته امور.

به نظر می رسد که به لحاظ شناخت شناسی ، حقیقتی برتر و ذاتی تر از این مسئله نباشد یعنی معمای وحدت اضداد و نفرت و جنگ بین متشابهات : ظهور نفرت از عشق ، ظهور جاودانگی از فنا، ظهور حیات جاوید از مرگ ، ظهور شر از خیر و بالعکس ، ظهور کفر و ایمان از یکدیگر و... و این همان مسئله ای است که در

فلسفه غرب موسوم به دیالکتیک می باشد که غائی ترین مسئله فلسفه و شناخت است و مثابه هسته مرکزی معرفت شناسی می باشد.
و بیان نهایی این معما اینگونه است: آنچه که هست، نیست و آنچه که نیست، هست. این همان جادوی "بود نبود "است که سرّالاسرار معرفت است و ما آن را بنا نهاده و تبدیل به یک جهان بینی تمام عیار و انسان شناسی کامل نموده ایم و همه آثار ما برای تبیین این حقیقت است، حقیقتی که کامل ترین بیان و منطق برای توصیه است: بود نبود !

فرق عدالت و برابری

در قرن بیستم دو مکتب مشهور به نامهای لیبرال دموکراسی و سوسیالیزم تلاش نمودند تا آرمان عدالت را در امر برابری و مساوات صوری محقق نمایند. یکی در آمریکا و دیگری در شوروی سابق این آرمان را با تمام امکانات لازم فراهم آوردند ولی آنچه که حاصل شد، اشّد ستم و خفقان و آدمخواری بود. سوسیالیزم در شوروی فرو پاشید و دموکراسی هم در آمریکا در آستانه فروپاشی قرار دارد. پس به تجربه مسلم شد که عدالت از طریق برابر سازی ممکن نیست چه از روش لیبرالی و آزادیخواهانه اش و چه از روش سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا .
و امّا علی (ع) عدالت را اینگونه تعریف می کند : هر چیزی را بر جای خودش قرار دادن ! پر واضح است که عامل و مجری عدالت کسی جز انسان عادل نیست . پس نخست بایستی این تعریف را مشمول انسان نمائیم تا زمینه اجرائی عدالت را فراهم سازیم . طبق این تعریف مذکور انسان عادل کسی است که بر جای خویشتن قرار گرفته و خودش باشد.. بنابراین انسان عادل، یک انسان یگانه و مقیم در خویشتن است که در نقطه مقابل انسان بیگانه از خویش قرار دارد که همان انسان ظالم است و دیوانه . پس در اینجا عدل و عقل در یک سو قرار دارد و ظلم و جنون هم در سوی دگر . درست به همین دلیل، علی (ع) را در آن واحد هم مظهر عدل می یابیم و هم مظهر عقل و معرفت .
و امّا انسان مقیم در خویش که از اسارت جهان بیرون و وسوسه های دنیوی رهیده و در ذات خویشتن به جاودانگی وصال محبوب رسیده باشد مسلماً انسان اهل معرفت نفس و سلوک روحانی و به معنای کامل کلمه عارف واصل و موحّد است که به خود کفائی و صمدّیت وجود خود نائل آمده و خودِ خودش باشد .

دموکراسی و عدالت

حاکمیت اکثریت و رعایت حقوق اقلیت: اینست تعریف دموکراسی!
سئوال اول اینست: آیا چنین واقعیتی تاکنون بر روی زمین در کشوری اتفاق افتاده است؟

برهرعاقلی که چشمی بینا دارد، مبرهن است که چنین اتفاقی رخ نداده و در سمت رخ دادن هم نیست . کشورهای به اصطلاح دموکراتیک، قلمرو حاکمیت ثروتمندان و قدرتمندان است که اقلیت کمتر از یک درصد آن جوامع را تشکیل می دهند . ولی آنچه که عقول و چشم ها را فلج و ناکار ساخته است ماجرای انتخابات و تعداد رأی هایی است که در صندوق ریخته می شود. یعنی به نظر می رسد که اکثریت قاطع مردم حقّ حاکمیت را به اقلیتی ثروتمند و صاحب اقتدار می دهند . در واقع این بدان معناست که دموکراسی، واقعه ایی است که اکثریت مردم برای خود شاه انتخاب می کنند. در واقع حکومتهای دموکراتیک، همان سلطنت های انتخابی از جانب مردم است و مردم صاحبان ثروت و قدرت را به خود ارجح می دانند و خود را تا ابد رعیت و برده می خواهند. در واقع شاهان دموکرات به شیوه هایی بس رندانه حکومت می کنند که اهرم اصلی این حکومت تبلیغات است یعنی مردم فریبی . پس در واقع خود مردم، خواهان قدرت خود نیستند چرا که قدرتی در خود نمی یابند و حقی برای خود قائل نیستند. بنابراین مردم ذاتاً شاه پرست هستند الّا اینکه به قول قرآن کریم در نفس هایشان تغییر و تحولی پدید آید تا سرنوشت آنان نیز تغییر کند. مردم به نفس خود رأی می دهند و هر کسی که بهتر و بیشتر بیانگر امیال نفسانی آنان باشد بیشتر رأی می دهند. و از آنجا که طبق تجربه تاریخی و نیز به قول قرآن کریم اکثریت مردم همواره جاهل و غافل و کافرند، لذا هرگز منافع حقیقی خود را نیز نمی دانند و چون به قول قرآن اکثر مردمان کافر و خصم آشکار خویشتن می باشند، لذا مردم به دشمنان خود رأی می دهند . و این عین عدالت است که از ذات مردم بر مردم واقع می شود . چرا که دوستان واقعی مردم، خدا و رسولان و اولیاء و مؤمنین هستند ولی اکثر مردمان به واسطه کفرشان که همان جهلشان است با دین خدا درستیزند و همین ستیزه موجب عدالت می شود و آنان به اراده خود دشمنان خود را بر خود حاکم می کنند . پس در واقع دموکراسی، قلمرو ظهورعدالت اجتماعی از دست و اراده خود مردم بر خودشان می باشد. و این عدالت الهی است که علیرغم آگاهی مردم رخ می دهد ولی بدست مردم. در اینجا به یاد کلام خدا در قرآن می افتیم که هیچکس به شما ظلم نمی کند بلکه خود بر خود ظلم می کنید. این ظلم عین عدالت است. پس دموکراسی جبراً دینی هستند :الدین الواقع !

فلسفه تقلید و راز نفاق

مولای رومی ،تقلید را علت العلل تباهی مردم در دین می داند :

خلق را تقلیدشان بر باد داد   ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

بسیاری می پندارند که اطاعت و ارادت همان تقلید است ، درحالیکه این دو امر دارای ماهیتی متفاوت و حتی متضاد است . اطاعت، حاصل ارادت و محبّت قلبی به کسی است درحالیکه تقلید حاصل انکار و بخل و بلکه عداوت نسبت به فرد می باشد . مثلاً درصدراسلام می توانیم تفاوت علی و شیوخ را نسبت به پیامبراکرم (ص) از این دست بدانیم . و این امرموجب گمراهی اکثر مردمان شد و ازعلل انشقاق و تفرقه درصدر اسلام بود و تفاوت ذاتی بین دو جریان سنی و شیعه محسوب می شود .

پیروی از پیامبر به قصد شبیه او شدن و به مقام او رسیدن و نهایتاً او را نفی کردن و خود را برتر معرفی کردن . این همان تقلید است که فرد یا گروهی را از روی بخل و سلطه گری به پیروی از یک مرجع دینی می کشاند تا مردم را بفریبد و نهایتاً آن مرجع را نفی و انکار نماید.

می دانیم که همه سران جریانات نفاق درصدر اسلام به لحاظ ادا و اطوار ظاهری سعی می کردند همچون پیامبر و علی باشند و حتی مثل آنان سنگ به شکم می بستند.

به همین دلیل علی (ع)می فرمود «ای مؤمنان از من تقلید نکنید که کافر می شوید.»

پس پرواضح است که تقلید به معنای پیروی کورکورانه و من درآوردی از برخی آداب و اطوار و سخنان است ولی اطاعت به معنای پیروی از امر یک مرجع دینی است و این همان معنای تشیّع می باشد . و تفاوت اهل سنت درهمین امر است که وجود امام را ضروری نمی داند و معتقد است که هرکسی با تقلید از سنت پیامبر هدایت می شود . بنابراین مکتب تقلید یا سنت پرستی یک فرمالیزم کور و قشری می باشد که براساس نفس پرستی شکل می گیرد و نفس امّاره را لباس دینی می پوشاند و موجب نفاق و دو شقّه شدن هویت می گردد . درحالیکه نفس کافر است ولی اعمال مؤمنانه می نماید .

به همین دلیل پیامبر اکرم می فرماید که «اگر کسی همه اعمال شریعت را مو به مو انجام دهد و همه مستحبات و مکروهات را نیز رعایت کند ولی امام زنده نداشته باشد، کافر از دنیا می رود.» . و نیز این سخن آن حضرت که « بی امام، کافراست . » این همان نفی تقلید کور و خودسرانه از سنت است که موجب نفاق است که بدترین کفرهاست . به همین دلیل نیز گفته شده است که : « بی امام را نماز نیست» . بنابراین کسی که مریدانه از امامی زنده تبعیت نمی کند، شیعه نیست و اسلامش در نفاق است . کلّ دین و شریعت به قصد تربیت نفس و زدودن نفس از منیّت و اراده بولهوسانه فردی است و لذا اگراین نفس متکبّر و خود - محور بخواهد با استفاده از احکام دین به پروار کردن منیّت بپردازد، مسلماً دیوانه می شود زیرا این احکام دارای ذاتی ضدّ «من» می باشند و فرد به قصد منیّت خود به تقلید از این احکام می پردازد و این عامل جنون می شود و کسانی چون ابن ملجم مرادی درصدراسلام ازاسوه های تاریخی این جنون هستند.

پس واضح است که حتی نماز خودسرانه نیز موجب دوری انسان از خدا شده و بلکه موجب ورود شیطان برنفس می گردد و از این روی خداوند درقرآن به این نوع نمازگزاران می گوید : وای بر نمازگزاران!

ما امروزه نیز شاهدیم که بسیارند کسانی که اسوه شرع هستند ولی ماهیتاً انسانهائی دیوانه وعملاً تبهکارند، درحالیکه نماز می خوانند و روزه می گیرند و خیرات می دهند و به مکه می روند ولی از مظاهر شیطانند.

بنابراین نفاق که بزرگترین آفت دین و دنیای مردم است و قلمرو ظهور مسلمانانی امام کش بوده است، حاصل تقلید ظاهری از سنت پیامبر و ائمه (ع) است، بدون آنکه تحت امر امامی زنده باشد.

کلّ دین، چیزی جز کبرشکنی نیست و لذا شیطان اسوه تکبّر و غرور معرفی شده است . لذا اعمال نیکوئی که ازخود - سری و تکبّر انجام شود اتفاقاً خیلی شدیدتر به تکبّرو غرورانسان می افزاید و حاصل ضدّ دینی دارد و به اشدّ کفر و شقاوت می انجامد . و لذا در طول تاریخ شاهدیم که همه قاتلان انبیا و اولیای خدا این نوع دین داران بوده اند و نه کافران شرابخوار و به ظاهر لامذهب

.

آنان که سر حسین بریدند

کفار و شرابخوار نبودند

رفتند به نماز بعد ذبحش

وانگه بدن و را دریدند

تقلید از طبع میمونی بشر است . اراده به همسان دیگری شدن همان اراده بـه قدرت و سلطه و برتری جوئی است و لذا دارای ذاتی کافرانه است . حالا اگر این ذات کافرانه بخواهد با سلاح مؤمنانـه بـه مقصد برسد، فجیع ترین وقایع رخ می نماید که همان نفاق دینی در تاریخ است که موجب شقی ترین اعمال و جنگها شده است . شدیدترین کفرها همان اراده به پیامبر و امام شدن است درجهت برانداختن پیامبر و امام.

تاریخ مذاهب، آفتی هولناکتر از تقلید نداشته است و اصولاً کافران اطراف هر پیامبر یا امام و عارفی پس از شکست در قبال آنان، متوسل به چنین شیوه ای ابلیسی شده و مذهب شرک و نفاق را پدید آورده اند که می خواهد به واسطه دین با دین بجنگد . حال اگر فرد یا حکومتی بخواهد بـه زور بر کافران و مشرکان جامعه لباس دین بپوشاند، عملاً شدیدترین عداوت را برعلیه خودش پدید آورده است . همانطور که مثلاً در خانواده ها والدینی که می خواهند از فرزندان خود مقلدانی کور نسبت بـه خودشان بسازند، نهایتاً از فرزندان خود بدترین دشمنان را برعلیه خود پدید آورده عذاب روح خود ساخته اند.

ذات تربیت و تزکیه نفس نه تقلید بلکه ارادت قلبی و محبّت است نسبت به معلم و مربّی معنوی.

به تجربه مسلم است که تقلید از هر کس و چیزی نهایتاً به عداوت با آن امر می انجامد . همسانیهای صوری، قلمرو اشدّ جنگهاست .به طور مثال امروزه در جهانی که کلّ افراد و جوامع بشری در همه امور زندگی بـه همسانی و شباهت می رسند به اشدّ کینه ها و عداوت و جنگ نسبت به همدیگر می رسند.

سمت رشد و تعالی انسان، سمت یکتائی و بی تائی هویت است و این همان اخلاق ا... و خدایگونگی انسان است . هرگز در طول تاریخ دوتا پیامبر یا امام وحکیم و مرد حق همسان نبوده اند با اینکه دارای ذات و رسالت و ایمان واحدی بوده اند . حتی دوتن ازامامان ما با اینکه دارای یک نژاد و مذهب و سنت بوده اند بـه لحاظ آداب و راه و روش زندگی کمترین شباهتی به یکدیگر نداشته اند . گوئی هریک بانی مکتبی جدید بوده اند .

تقلید از بخل و کفر و سلطه و عداوت است و به نفی و جنگ با مرجع تقلید می انجامد . بـه همین دلیل خداوند هرگز مؤمنان را به تقلید از قرآن دعوت نکرده بلکه به اطاعت خالصانه از رسولان فراخوانده است.

اصل و جعل

در جهان هستی همواره درباره هر موضوعی یک اصل وجود دارد و تعداد کثیری جعل از آن اصل پدید آمده اند که تشخیص و پیدا کردن آن یک اصل در میان بی نهایت جعل و کپی از آن اصل ، همان وظیفه انسانی انسان درجهان است و هدف از خلقت اوست.

یکی خوب است و مابقی خوب نمایند . این خوب نمایان نیز به دو دسته کلی تقسیم می شوند : خوب نمایان با حسن نیت که براستی می خواهند که خوب بشوند و خوب نمایان ریاکاری که می خواهند از سیمای خوبی که

برای خود پدید می آورند دیگران را بفریبند . دسته اول خوبی را براستی دوست می دارند و دسته دوم از خوبی بیزارند ولی از بازارش استفاده می کنند . دسته اول مریدند و دسته دوم مقلدند.
و نهایتاً اینکه یکی هست و مابقی هستی نمایانند .و یافتن آن یک وجود حقیقی، هدف ذاتی انسان می باشد تا به هستی جاوید برسد.
به هرحال آنکه می خواهد و قرار است که آن اصل را بشناسد و بیابد و بشود ، خود انسان است . پس اصالت و حقانیت آن اصل در خود انسان حضور دارد، لذا منشأ هر اصلی وجود خود انسان است و از همین روست که در وادی حقیقت جوئی، فقط مکتب خودشناسی است که حرف اول و آخر را می زند . در واقع معرفت نفس، همان راه و روش جستجوی اصل هستی است و هستی اصلی . و این همان جستجو برای رسیدن به اصل خویشتن است . و از آنجا که در قلمرو باورها، فقط یک اصل وجود دارد و آن خداست، لذا خودشناسی و خداشناسی راهی یگانه و هدفی واحد گشته است .این بدان معناست که اصل خود انسان همان خداست . زیرا فقط خداست که خوبست ، صادق است ، عالم است ، قادراست ، عزیزاست ، جاودانه است و... و فقط اوست که واقعاً هست و مابقی از هستی او دارای هستی هائی عاریه اند . و برای رسیدن به اصل هستی خویش بایستی در هستی عاریه ای خویش نقب زد و به ذات رسید.

فلسفۀ صفر

صفر یا نقطه (.) طبق تعریف علم حساب و هندسه اقلیدسی چیزی را گویند که مطلقاً وجود ندارد. در واقع این نقطه ای که روی صفحه کاغذ می گذاریم نماد عدم است. ولی همین علامت و معنای نهفته در آن، ذات علم و دانش است که تمدن مدرن بر آن بنا شده است، همانطور که برای نخستین بار در نزد فلاسفه و ریاضی دانان قرون قبل از میلاد مسیح در یونان تعریف شد و علم حساب و هندسه را پدید آورد، همانطور که تا به امروز تحت عنوان نظریات اقلیدسی و فیثاغورث و بطلمیوس از بنیاد های ذاتی ریاضیات به عنوان مادر علوم و فنون محسوب می شود. بدین طریق می بینیم که کلّ تمدن بشری در جهان مولود عدم (.) است. یعنی مولود علامتی است که بیانگر نیستی می باشد . یعنی هستی این تمدن بر عدم استوار است، همانطور که کلّ عالم هستی و کائنات نیز طبق باور دین به اراده خداوند و از عدم آفریده شده است، بشر هم به پیروی از خداوند مخلوق خاصّ خودش یعنی علوم و فنون و صنایع و کلّ این مدنیت را از عدم آفریده است .
این فقط علوم و فنون بشری نیستند که مخلوق صفر می باشند بلکه نخستین فلسفه ای هم که در مهد فلسفه یعنی یونان باستان رخ نمود فلسفه اتومیزم بود که کسانی چون طالس و هراکلیت بانی آن بودند و جهان هستی را متشکل از ذراتی بی نهایت کوچک می دانستند که مترادف با عدم است. همانطور که امروزه در فیزیک ذرات بنیادین هم نهایتاً ذرات تشکیل دهنده پروتون یعنی هسته اتم ، ذراتی به نام ضدّ ماده هستند که همان عدم است. بنابراین اندیشه های فلسفی تمدن مدرن جهان که یونانی است نیز بر عدم استوار است. و نیز می دانیم که نخستین دستگاه جامعی که در یونان باستان پدید آمد از آن جورجیاس حکیم بود که نیهیلیزم نامیده

می شود که مکتب اصالت نیستی می باشد که اصلاً برای کلّ جهان هستی، ذاتی جز نیستی قائل نیست و هستی را توهم می داند. بنابراین باید گفت که کلّ تاریخ تمدن معاصر جهان که تماماً غربی - یونانی است چیزی جز تاریخ نقطه و تمدن صفر نیست و دارای بنیادی جز عدم و نابودی نمی باشد و به همین دلیل است که غایت و کمالش در عصر آخرالزمان که شاهدش هستیم نیز همه چیز محکوم به ابطال و خود- براندازی و پوچی و نابودی است، حتی ارزشهای اجتماعی و اخلاقی و فلسفی و سیاسی حاصل از این تمدن . به همین دلیل هم فلسفه حاکم بر قرن بیستم اروپا و جهان هم نیهیلیزم است که کسی چون نیچه پیامبرش محسوب می شود.

به قول مولانا: ذات نایافته از هستی بخش ، کی تواند که شود هستی بخش .

کامل ترین و آخرین فلسفه منطق و ریاضیات هم در نظریه ای معروف به «برهان گودل »به نتیجه ای مشابه رسیده است. :هر گزارۀ منطقی به همان میزان که درست است، نادرست است !

بنابراین شاهدیم که در پایان قرن بیستم میلادی، کلّ ارکان و میوه های این تمدن صفر، به پوچی و عبث و ابطال رسیده است تا آنجا که بزرگترین نابغه تاریخ جدید جهان یعنی انیشتن در اواخر عمرش درعلمی بودن علوم اروپا تردید نمود و لذا متهم به جنون گردید. همانطور که ریشه اندیش ترین فیلسوف قرن بیستم جهان یعنی هایدگر هم پایان فلسفه را اعلان نمود و فلاسفه و مورخین بزرگی چون اشپنگلر و توین بی هم افول تمدن غرب را نشان دادند. و نیچه نیز تاریخ آینده را تاریخ حاکمیت پوچی پیش بینی نمود و عوارض جهانی همه این پیشگوئیها را امروزه شاهدیم .

همه چیز از صفر و نقطه آغاز شده و با یک انفجار عظیم جهانی در قلب یک ذرۀ پوزیترونی (ضدّ ماده)به صورت یک بمب ، کلّ این تمدن صفر و نقطه را نابود می سازد. و این انفجار صفر است: انفجار نابودی! و آنگاه وجود حقیقی رخ می نماید:ناجی!

فلسفۀ پفک

به لحاظی دگر، تمدن مدرن را بایستی تمدن پفکی نامید که دوران پف کردن و ورم نمودن همه چیزهاست: اشیاء ، مصنوعات ، میوه جات ، آدم ها ، اندیشه ها ، عواطف و کلّ معیشت و اقتصادی که ذاتش بر تورم است . و این خود یکی از برجسته ترین شاخصه های رشد مدرن می باشد که خود از ویژگی دوزخ است که در آن همه چیز در حال پخته شدن و پف کردن و نهایتاً سوختن و تفاله شدن است .

صورتهای پف کرده ، شکم های ورم کرده به همراه اندیشه ها و احساسات متورم و در حال انفجار . عصر جدید، عصر انفجار است از انفجارات اتمی تا عصبی و روانی و اجتماعی و انفجاراطلاعات تا انفجار کلّ زمین . زمین پف کرده و آسمان نیز پف کرده و درحال انفجار است و منفجر نیز گشته است (پاره شدن لایۀ اوزون). گویی کلّ تاریخ بشر به غایت تورم رسیده و در حال ترکیدن است . غایت دانش و تکنولوژی هم درعلوم ذره های بنیادین رسالتی جز پف کردن در دل ذرات ندارد که آنها را بترکاند، گویی کلّ تمدن مدرن، تمدن پف کردن و منفجر ساختن است .

خداوند با دمیدن روح خود ، جهان و جان و انسان را آفرید و عدم را به وجود آورد و انسان هم با دمیدن نفخه دوزخی نفس و اندیشه خود در حال منفجر کردن جهان است . گویی انسان به تقلید از خالق بـه جنـون افتـاده کـه به جای آفریدن، نابود می کند. پف کردن خدا کجا و پف کردن بشر کجا .

سرّ مو (و امّا چه دانی که چیست مو؟)

موی بدن انسان بی جان ترین و زائد ترین عضو بدن اوست و در عین حال سرّ هویت جمـال اوسـت و بـا انـدک تغییری در آرایش مـوی سر و صـورت دچـار انقلابـی در جمـال مـی گـردد کـه کلّ ذات روابـط اجتمـاعی فرد را دگرگون می سازد . هر آنچه که در انسان موسوم به زیبائی جمال است از مو می باشد . مو ، سرّ هویت جمـال و راز زیبائی است که دربارهٔ زن، کلّ راز سرنوشت او محسوب می شود چرا کـه عشـق مـرد بـه زن کـه اسـاس این سرنوشت است چیزی جز عشق به جادوی مو نیست .

سرّ مو در کلّ ادبیات عرفانی ما از جمله موضوعات محوری بوده و شاید در هیچ اثـری همچـون غزلیـات حـافظ به کمال نرسیده است چرا که حافظ عارف جمال است . به ندرت در غزلی از حافظ سخن از مو در میان نیست : زلف ، گیسو ، طرّه ، خط ، خال ، مژگان و ابرو .

به لحاظی بایستی حافظ را عارف مو نامید . او مو شناس ترین متفکر جهان است و بزرگترین کاشف جمـال انسان و بانی علم پدیدار شناسی مو می باشد . همو می گوید که هیچکس ز سرّ موی تو نگفت.

همو عالم هستی را به زلف یار تشبیه می کند که حجاب رخسار اوست و کلّ جهانیـان، اسیر ظلمـت زلـف هستند و عارف باید این زلف را کنار زده و از جمالش کشف حجاب کند.

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

همانطور که راز جلوه گری و دلبری زن نیز تماماً از مو است، راز افسونگری جهان و دلبری اش از انسان نیز به واسطهٔ موی یار است که نهایتـاً بـه واسـطهٔ معرفت مـو بـه مـو از زلفش بایستی از آن در گذشـت و ایـن فرا رفتن از وادی معرفت و ورود بر آستانه عشق است .

ولی یار بی زلف و بی خطّ و خال و ابرو، مطلقاً قابل تشخیص نیست . کافی است که انسـان همـه موهـای سر و صورت و ابرو و مژه اش را بزند، در این صورت هیچکس او را نخواهد شناخت . در واقع آنچـه کـه علـم و معرفت نامیده می شود، چیزی جز مو شناسی نیست .

اهمیت مو و خاصه زلف در شریعت خاصه شریعت اسلامی نیز واضح است که راز حجاب می باشد.

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده ای فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ای

افسانه مو امروزه در آخرین نظریات فیزیک کیهان شناسی و فیزیک ذره ایی و نـوری مبدل بـه واقعیتـی حیرت آور شده که تصدیق مکاشفات حافظ است و آن نظریه « طنابی بودن جهان » است که بیان کلان تا رهای نوری می باشد . این نظریه معتقد است که کلّ جهان هستی در عرصهٔ ماده و نور و فضای تهی از اجرام دارای بـافتی

شبیه زلفهای به هم بافته شده و تو در تو همچون طنابهایی به هم پیچیده شده است و جالب اینکه از بانیان این نظریه یک دانشمند ایرانی می باشد. این نظریه اثبات کننده همان مثال عرفانی ماست که جهان هستی را زلف یار می داند و تصدیق کننده این ضرب المثل نیز می باشد که : جهان پشم است و یا پشمش بدان ! در اینجا به مفهوم حبل الله (طناب خدا) در قرآن کریم می رسیم.

اگر سرّ نهان تاریخ بشری همان عشق آدم و حوایی است پس تاریخ بشر را بایستی تاریخ مو و موپرستی دانست، همانطور که سرّ عشق را بایستی سرّ مو دانست . گویی که هستی روحانی انسان از افسون مو است : این عضو بی جان و بی خاصیت و زائد وجود انسان

.

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان تو یک شمه این است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است

و امّا اهل معرفت از زلف آشکار او نیمه شبها شرح دهد غمش را نکته به نکته و مو به مو . و این موهایی که هر شب دزدکی از گیسوانش برمی چیند طناب دار خود را می بافد که با آن طناب (حبل الله) عاشقان به سوی رخش بالا می روند هر نیمه شب . که هر شب عاشقان لیله القدر است و قدر زلفش را می یابند به واسطهٔ ملائک که زلفش را بدست می دهند .

آنان که زلفش را می شناسند، مو شکافان جهانند .

دیالکتیک بود و نبود

- عاقل، کسی است که خود را جاهل می داند.
- مؤمن، کسی است که خود را کافر می داند.
- عاشق، کسی است که خود را فاسق می داند .
- مخلص، کسی است که خود را مشرک می داند .
- کامل، کسی است که خود را ناقص می داند .
- زنده، کسی است که خود را مرده می داند.
- آنکه هست، خود را نیست می داند .

جبر و اختیار(کلیّا ت و جزئیا ت)

زندگی بشر به دو بخش کلی و جزئی تقسیم می شود .امور کلی شامل : تولد و مرگ ، زادگاه و قوم و فرهنگ ، ازدواج ، بلایا و...است و امور جزئی شامل : خوردن ، خوابیدن ، جماع کردن ، تفریح ، معیشت و... می باشد.
بشر درامور کلی زندگی، مجبور و در امور جزئی زندگی، مختار است. و آنچه که سرنوشت نامیده می شود همان امور کلی زندگی است که بشر در آن هیچ اختیاری ندارد و بشر در قبال کلیّات زندگی خود دو عملکرد کاملاً متفاوت دارد : عده ایی با این سرنوشت می جنگند و آن را حقّ خود نمی دانند و عده ایی تسلیم سرنوشت می باشند و تلاش می کنند که حقّ آن را دریابند و بر این اساس بشر به دو دسته کافر و مؤمن تقسیم می شوند. گروه اول کافران و دسته دوم مؤمنان می باشند .
این خداوند است که کلیّات زندگی هر بشری را تعیین می کند و تمام ستیزهٔ بشر با خداوند نیز از این روست که بشر اختیار در امور جزئی زندگی را در شأن خود نمی داند و در طول تاریخ همیشه تلاش کرده است تا امور کلی زندگی را نیز در اختیار خود گیرد که البتّه هیچگاه موفق نبوده است .
از حدود دوران رنسانس که بشر توانست در علوم متفاوت به پیشرفتی چشم گیر دست یابد، تصور کرد که دیگر توانسته است بر امور کلی زندگی خود نیز فائق آید و آن را در ید اختیار خود گیرد زیرا بشر اگر می توانست زمان مرگ خود را حتی اندکی به تعویق اندازد و یا که می توانست جنسیّت جنین را معین کند و یا اگر می توانست زمان تولد هر نوزادی را معین کند و... بی شک توانسته بود بر کلیّات زندگی خود نیز فائق آید و تا مدتها چنین به نظر می رسید که بشر موفق شده است امّا این رؤیای زیبا چند صباحی به طول نینجامید، زیرا زمانی که بشر تصور کرد به واسطهٔ اکتشافات و اختراعات و علوم خود ، دیگر هیچ مشکلی نیست که نتواند حل کند، مواجه با مشکلات و موانعی در زندگی خود گشت که از حلّ آن عاجز ماند.
کلیاّت، ظرف زندگی است و جزئیات، مظروف آن . اینکه بشر در ظرف زندگی خود چه چیزی را بریزد و آنرا با چه چیزی پر کند، در اختیار بشر است : با محبّت یا شقاوت ، با تجاوز یا ایثار ، با راستی یا دروغ و... و این اعمال جزئی است که ماهیّت و چگونگی زندگی وی را رقم می زند . همان اعمالی که در روزمره خود انجام می دهد .
زندگی انسان از لحظات و دقایق تشکیل شده است و انسان به میزانی که قدر لحظات زندگی خود را می داند، در حال، زندگی می کند که این قدر شناسی همان ایمان و شکر خداوند است. هر چه انسان ، زندگی خود را به ماه و سال و دهه تبدیل می کند از حال زندگی خود دور شده و در گذشته و آینده گم و گور می شود .
خروج آدم و حوا از بهشت همان خروج آنان از حال بود . این ابلیس بود که با بی ارزش کردن زمان حال و وعده خوشبختی در آینده ، آدم و حوا را از بهشت خارج و به جهنّم افکند که جهنّم، چیزی جز گذشته پرستی و آینده پرستی نمی باشد. گذشته پرستی که به شکل نژاد پرستی خود نمائی می کند و آینده پرستی که به شکل بچه پرستی خود نمائی می کند .
بشر به میزانی که از حال و اکنون زندگی خود غافل است و تنها در فکر ساختن بهشتی در آینده است از ذات خود که همان خودیّت و خدائیت وجودش است دور می باشد که این دورشدگی باعث از خود بیگانگی و بی

هویّتی وجود اوست. و او برای کسب احساس وجود و هویّت ناچار است که یا به نژاد خود در گذشته و یا به اولاد خود در آینده پناه برد و بدینگونه برای خود هویّتی بسازد .
امّا شیطان چگونه می تواند بشر را از حال زندگی خود غافل کند؟ شیطان چنین در گوش فرزند آدم نجوا می کند : « ای فرزند آدم تو بزرگتر از آنی که تمام عمرت را صرف امور روزمره کنی . تو باید تمامی دنیا را در سیطرهٔ خود بگیری . پس وقت خود را صرف امور روزمره مکن و به آینده بیندیش »
بشر همیشه خود را برتر از خوردن و خوابیدن و جماع کردن و... دانسته و از اینکه تمام عمر خود را صرف امورغریزی کند، رنج کشیده است و به شکلهای متفاوت تلاش کرده تا از این غرایز فرا رود. امّا بشر در لعن این غرایز حیاتی با دو مشکل عمده روبرو بود : اول اینکه تنها به واسطهٔ ارضای همین غرایز ، حیات دنیوی او ممکن می شود و از سوی دیگر تمامی لذت های او نیز در ارضای همین غرایز پدید می آمد. همین دو عامل مانع این می شد که بشر بتواند دست از این غرایز بردارد. پس او باید تلاش می کرد در عین ارضای غرایز خود که تمامی روزمرهٔ او را اشغال می کرد، زمانی را نیز برای اثبات برتری و بزرگی خود داشته باشد. و بدینگونه بود که بشرعاشق سرعت شد و تمام همّ و غم خود را براین گذاشت تا با اختراع اسبابهای متفاوت ، زمان کمتری را صرف غرایز حیاتی خود کند و به همین دلیل آنچه که امروزه تعیین کننده کیفیّت یک کالای تکنولوژیکی است میزان سرعتی است که دارد .
بشر دیگر وقت نداشت تا برای غذا پختن و تهیه پوشاک و مسکن و رفت و آمد و... عمر خود را تلف کند. حال که او نمی توانست عمر خود را طولانی کند باید زمانهایی را که صرف ارضای غرایز حیوانی خود می کرد، صرفه جوئی می کرد تا عرض زندگی خود را بیفزاید و زمان لازم برای اثبات بزرگی خود داشته باشد. امّا درست زمانی که بشر تصور کرد با اختراع ماشین موفق شده که بسیاری از زمانهای تلف شده را صرفه جوئی کند با مشکل دیگری روبرو شد و آن هم تورم زمان بود زیرا بشر فراموش کرد که این همه کارها برای چه بوده و حال باید او به دنبال کشف راههایی جدیدی برای از میان بردن این زمان اضافی بود . زمانیکه بر روح او سنگینی می کرد و امروزه هر فردی در تلاش است که بسته به شرایط خود این زمان اضافی را از میان بردارد: شغل ، تفریحات ، مسکرات ، مواد مخدر و... همه و همه روشهای برای از میان بردن تورم زمان است .
درست است که کلیّات زندگی در اختیار بشر نیست امّا این ما هستیم که با رفتارها و کردارها ی جزئی خود کلّ زندگیمان را سمت و سو می دهیم و باطن آن را معین می کنیم که اگر چنین نبود تمامی آنچه که دین نام دارد و تمام آنچه که مسئولیت و حساب و کتاب اعمال است، امری پوچ و باطل بود .
گرچه بشر امروز به میزانی که نمی خواهد مسئول اعمال جزئی خود باشد، ترجیح می دهد که خود را مجبور بداند و براین اساس تمامی بار گناهان خود را بر دوش سرنوشت بگذارد .
هر انسانی به میزانی که به اعمال جزئی خود در روزمره بها می دهد، در حال قرار دارد و از زندگی در خاطرات گذشته و تخیلات در آینده می رهد و بدینگونه دارای «هستی» می گردد که این « هستی» عین اختیار و آزادی است و هر انسانی به میزانی که دقت و تفکر در اعمال روزمره را در شأن خود نمی یابد، به خاطرات گذشته و تخیلات آینده پناه می برد. گذشته ایی که از میان رفته است و آینده ایی که نیامده است و همین امر ایجاد کننده احساس « نیستی» در وجود او می گردد. احساس نیستی که به او بی قراری می دهد . چنین انسانی همیشه خود را مجبور می یابد . انسان می تواند لحظات زندگی خود را سرشار از محبّت ، گذشت ،

تواضع و راستی و... کند و یا می تواند برای دست یافتن به بهشتی موعود در آینده، دروغ بگوید ، ظلم کند و شقاوت پیشه کند که در این صورت آنچه که از حال زندگی به او می رسد، تماماً تلخی و بار زمان است. آنچه که حال را در وجود انسان تبدیل به مقام وجودی می سازد و لحظات را در وجودش حل می کند ،عشق و محبّت و راستی و...است و آنچه که حال را در وجود انسان نابود می سازد و لحظات را تبدیل به باری ثقیل بر روح می سازد، شقاوت ، دروغ و ظلم و... است .

پس اگر خداوند انسان را دعوت به راستی ، خوبی ، پاکی و... کرده است تنها به خاطر جهنّم پس از مرگ نیست بلکه به سبب این است که انسان بتواند از لحظات زندگیش برخوردار شود و به قولی اهل حال گردد .

بنابراین مهم است که انسان کجا زندگی می کند و چه هوایی را استنشاق می کند و مهم است که انسان چه غذایی می خورد و چه آبی مصرف می کند و مهم است که انسان چه پوشاکی بر تن می کند و مهم است که انسان کجا و چگونه می خوابد و مهم است که انسان با چه کسی دوستی می کند و لحظات روزمرهٔ خود را در کنار چه کسی می گذراند و مهم است که انسان با چه کسی و چگونه جماع می کند و ...و حتی مهم است که انسان چگونه اجابت مزاج می کند و مهم است که انسان دقایق روزمرهٔ خود را چگونه می گذراند و ...

پس بیائید به جزئیات زندگیمان اهمیت دهیم تا باطن سرنوشتمان را آنچنان که شایسته است رقم زنیم .

فلسفهٔ جهانی شدن

بی تردید معضلهٔ جهانی شدن، یک جنبه واقعی دارد و یک معنای کاملاً سیاسی - اقتداری. جنبه واقعی آن تماماً محصول رشد تکنولوژی مخصوصاً در عرصه ارتباطات جهانی است که مولّد اقتصاد و فرهنگ جهانی نیز می باشد. ولی جنبه سیاسی آن امری از جانب ابرقدرتها و شرکتهای چند ملیّتی است که اقتصاد و فرهنگ بومی را دشمن درجه اول خود می دانند که این یک واقعیت است. جهانی شدن در یک کلمه چیزی جز همسان شدن افراد بشری در سراسر جهان نیست که میزان این همسانی هم بیش از آنکه تمدن غرب و یا قدرتهای خاصی باشند، خود تکنولوژی است که قدرت خود را حتی بر ابرقدرتها هم تحمیل کرده است. در واقع آنچه که تمدن غرب نامیده می شود همان تمدن تکنولوژیستی حاکم بر جهان است و غربی بودن آن بدان دلیل است که غرب، مهد اولیه تکنولوژیهاست . امروزه بیش از هر زمانی، فلسفه مارکس از این بابت درست از آب درآمده است که فرهنگ حاکم بر جوامع، معلول و روبنای شکل ابزار تولید و روابط اقتصادی است. به طورمثال شاهدیم که در همه جای جهان همه کسانی که مثلاً با یک تکنولوژی واحدی سر و کار دارند، دارای فرهنگ و خلق و خوی واحدی می شوند و نیز همه کسانی که کالاهای مشترکی مصرف می کنند، دارای فرهنگ مشترک و واحدی می شوند. البتّه این یک ضایعه انسانی است ولی متأسفانه واقعیت دارد. این همان قدرتی است که سنّت ها را در هم شکسته و اعتقادات را پوچ نموده است. فقط یک انسان مؤمن و عارف می تواند ایمان و هویّت خود را در چنین جهانی حفظ نماید و اکثریت قریب به اتفاق مردمان جهان چنین نیستند. و بدینگونه است که حتی ملی

ترین و دینی ترین حکومتها و جوامع نیز دیر یا زود در مقابل این قدرت تکنولوژ یکی تسلیم می شوند و دست از مقاومت برمی دارند زیرا بقای خود را در خطر می یابند .
و امّا از منظر معرفت دینی این واقعه دارای چه حقی می باشد؟ بدون شک آن دین و ایمان و هویّت و فرهنگی که مشروط و مقید به شرایط مادی و اقتصادی و دنیوی است در هر حال بی ریشه است و عمری ندارد و در هر امتحانی لو می رود. و امروزه در آخرالزمان که جز دین خالص و ایمان قلبی ارزش ندارد، فرهنگ قهّار تکنولوژیستی حاکم بر جهان، همه مذاهب و سنّت های مشرکانه و منافقانه و صوری را نابود می کند. عمر تاریخی این هویّت و فرهنگ بشری به سر آمده است . یعنی عمر تاریخی مذهب اکراهی و ریائی و موروثی به سر آمده است و این حقّ جهانی شدن است .
امروزه به یاری تکنولوژی بسیاری از آرزوهای بهشتی بشر که قرار بود در آخرت محقق شود درهمین دنیا رخ می دهد و این یکی از علل درجه اول ظهور کفر جهانی در قلمرو حاکمیّت مطلقه تکنولوژیزم می باشد . بی تردید این کفر بی ریا بهتر از دین ریائی و بی ریشه است. کفر بی ریا همسایه ایمانی خالص و قلبی می تواند باشد. خانه نشین بودن از فرط بی چادری ، ارزشی ماندگار ندارد. امروزه دینی که عارفانه و عاشقانه نباشد، محلی از اعراب ندارد و این حقّ دین خداست که این حق به جبر روی می نماید. حق آمد و باطل رفت زیرا باطل رفتنی بود .
آیا براستی کفری جهانی و یکدست و بی ریا بهتر از صدها فرقه مذهبی ریاکارانه و بی ریشه نیست ؟ این کفر جهانی، زمینهٔ یک ایمان جهانی می تواند باشد و بدون شک زمینهٔ ظهورامام مطلق و ناجی موعود است. و به قول مولانا ، کافر نشدی حدیث ایمان چه کنی !
بدون شک این کفر جهانی هم امامی جز تکنولوژی ندارد که دعوی نجات و خوشبختی بشریّت را دارد و در واقع همان دجّال آخرالزمان است. این دجّال و صاحبان جهانی اش روی در روی امام آخرالزمان قرار خواهند گرفت. و این نبردی است که سرنوشت نهائی بشریّت بر روی زمین را رقم خواهد زد .

فلسفهٔ دموکراسی

دموکراسی نه در تعریف سیاسی آن بلکه در تعریف تاریخی و اجتماعی آن دارای حقی عظیم است که معمولاً به ندرت مورد ملاحظه است و آن به معنای مردمی شدن و عمومی شدن امور خاص می باشد که در طول تاریخ فقط مختص افراد و گروهی ویژه بوده است مثل حکومت ، رهبری ،نبوّت ، تحصیل علم و هنر ، آزادی ، عیش و رفاه و آسایش. بدین لحاظ بایستی عصر جدید را عصرعامه شدن امتیاز خاص نامید .
و نیز اینکه نخستین دموکراتهای حقیقی در تاریخ که این امتیازات ویژه را در اختیار عوام و مخصوصاً مستضعفترین طبقات جامعه قرار دادند انبیای الهی بودند که همواره در نزدیکترین حدّ آنان ، بردگان و کنیزکان قرار داشتند که به عالیترین مدارج معنویت و علم و رهبری نائل می آمدند. این همان معنای انقلاب (زیر و رو شدن جامعه) است. در واقع نخستین بذرهای دموکراسی را پیامبران خدا و اوصیای آنان در تاریخ افشاندند.

ولی مردم هرگز نتواستند این حقوق را برای خود در طولانی مدت حفظ کنند و به واسطه زور و تزویر دشمنان تاریخی خود (شاهان) به انقیاد کشیده شدند و خلع ید گشتند .
بدون تردید مهمترین بستر رشد تاریخی ، مردمی شدن و عمومی گشتن امتیازات، همانا توسعه سواد آموزی است. در واقع بایستی سواد آموزی را اساس دموکراسی دانست که نخستین بانیان این امر نیز انبیای الهی بوده اند که از حضرت ادریس آغاز شد و در پیامبر اسلام به اوج اهمیّت رسید و این امر از فرایض دینی قلمداد شد .
و امّا براستی سواد آموزی یعنی امر خواندن و نوشتن چگونه توانست منشأ کسب سائر امتیازات مادی و معنوی دیگر شود. این واقعه در نفس بشری چه تغییر و تبدیلی پدید می آورد. فی المثل آزادیخواهی یا میل به رهبری و اراده به سائر قدرتهای مادی و معنوی چه ربطی به سواد دارد. و این مسئله آنگاه بیشتر خود نمائی می کند که بسیاری از پیامبران خدا را بی سواد و امّی می یابیم و نه اهل سواد و علم و اشرافیّت. در این واقعه خود یک تناقض بزرگ نهفته است .
دموکراسی به معنای تقسیم قدرتهای مادی و معنوی بین همه مردم است. گوئی خداوند نخست قدرت خویش را به انگشت شماری از انسانها (انبیاء) تعویض نمود و سپس از طریق آنان به کلّ بشریّت تقسیم کرد و این همان جریان خلافت است که مقصود خداوند از خلقت انسان می باشد .
دموکراسی به معنای نزول خداوند از آسمان به زمین است، همانطور که در مقام الوهیّت ذاتش نیز همواره یک خلیفهٔ مطلق دارد (امام) که مظهر ذات وحدانی اوست ولی صفات خود را به سائر مردمان بخشیده است .
در واقع سیر تاریخ بشری چیزی جز همین جریان بشری شدن خدا نیست که دموکراسی نامیده می شود که غایتش در آخرالزمان، ظهور ناجی موعود مستضعفین است .
در نخستین آیاتی که به پیامبر اسلام وحی شد (سوره علق) سخن فقط بر سر خواندن و قلم و تعلیم است .
و امّا چرا امروزه که امکانات دموکراسی فراهم است، مردمان جهان هنوز هم تحت سلطه مستکبرین هستند و نظام دموکراتیک، نمایشی دروغین بیش نیست و فقط حاکمیّت مستکبرین، نامرئی و پیچیده گشته است ؟
این به دلیل فقدان و نقصان ایمان مردمان است که قادر به حمل این امانت الهی نیستند و قدرت حکومت بر خود را ندارد و دارای اتکاء به نفس نمی باشند و هنوز در جستجوی جبّاران هستند و شاهان را می پرستند و نه خدا را . فقط یک جامعه خداپرست مؤمن می تواند به معنای راستین دموکراتیک باشد و لا غیر .
دموکراسی ، اساس و محور و هدف تاریخی نبوتها بوده است و در جامعه امام زمان (ع) محقق خواهد شد. دموکراسی غیر دینی ممکن نیست و تا زمانی هم که اکثریت مردمان، مؤمن نیستند حتی دموکراسی غیر دینی هم ممکن نیست . دموکراسی، جمال دنیوی دین است .

$E=mc^2$ یک تفسیرعرفانی

$E=mc^2$ فرمول معروف آلبرت انیشتن می باشد که از اساس نظریه نسبیت است. این فرمول را مهمترین و درعین حال افسانه ای ترین بیان ریاضیاتی از کائنات نیز دانسته اند . از این فرمول جدال انگیز عصر جدید

چنان برمی آید که هرچیز دارای جرم در جهان هستی اگر به سرعت نور برسد، تبدیل به نور می شود که بی وزن ترین پدیده در عالم ماده است. این بدان معناست که کلّ کائنات و عالم ماده و طبیعت، حاصل انقیاد و کاهش سرعت نور و یا حاصل انقباض نور است . یعنی هر چیزی درعالم ماده از جنس نور و دارای ذرات نوری است و نور همان ماده اولیه ساختار جهان است. در اینجا به حکمت اشراق از شهاب الدین سهروردی می رسیم که حدود هزار سال پیش جهان هستی را از نور دانسته است.

ولی فرمول مذکور که بیش از آنکه یک فرمول فیزیکی باشد، فرمول فلسفی تلقی می شود و دارای ماهیتی متافیزیکی است . بیان دیگری هم دارد و آن این که اگر هر جرمی در عالم ماده به سرعت مجذور نور ۲ (۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه) برسد، تبدیل به انرژی مطلق می شود که این حدود سیصد هزار مرتبه از نور رقیقتر و سبکتر و منوّرتر است . و این همان معنای فیزیکی «نورالنور» در عرفان اسلامی می باشد که به مثابه ذات نور است که نور آفتاب در قبال آن به ظلمت می ماند . این نورالنور در بیان عرفانی و اسلامی آن همان نور ذات پروردگار جهان است، همانطور که در قرآن کریم «نور» از اسماء خداوند است و تنها اسم مادی او تلقی می شود که در کائنات، حضوری محسوس دارد . علی (ع) نیز در دعای جوشن کبیر خداوند را نورالنور می نامد.

آلبرت انیشتن یکی از عجیب ترین دانشمندان تاریخ است، هم به لحاظ نبوغ ،هم به طرز فکر و روش زندگانی . وی یک یهودی آلمانی و آواره بود که همواره از مدرسه فراری و بیزار بود و در جوانی با محفل مادام بلاواتسکی عارفه شهیر روس آشنا شد و دچار انقلاب روحانی گردید و در اواخرعمرش نیز دوباره روی به سوی معرفت نفس نمود و کلّ علوم و فنون را به مسخره گرفت و لذا متهم به جنون گردید . قابل ذکر است که این دانشمند حکیم یکی از بانیان و باعثان ساخت بمب اتم بود و از این عمل خود تا آخر عمرش دچار ندامت و افسردگی شدید گردید و انزوا گزید و در تنهائی از دنیا رفت . و نیز اینکه ایشان از جانب گردانندگان دولت نوبنیاد اسرائیل نخستین کاندید ریاست جمهوری این دولت شد ولی سرباز زد و حتی از تأئید این دولت اکراه نمود . ولی تحت فشار افکار عمومی آمریکا و صهیونیزم مجبور شد که بالاخره به واسطه پیامی دولت اسرائیل را تأئید کند ولی خداوند او را از این خطای بزرگ باز داشت زیرا در حالیکه مشغول نوشتن چنین نامه ای بود، جان سپرد.

فلسفۀ رمضان

«گرسنه شو تا ببینی مرا » حدیث قدسی

فلسفه رمضان ، فلسفه گرسنگی است و درست به همین دلیل ماه رمضان، ماه علی (ع) است چرا که علی (ع) گرسنه ترین انسان تاریخ است و درست به همین دلیل است که می گوید:«من هرگز خدای نادیده را پرستش نکرده ام و در هر چیزی اول خدا را و سپس آن چیز را می بینم ». خداوند به پیامبرش در معراج می گوید :

«گرسنه شو تا ببینی مرا » . در واقع گرسنگی همان راه و راز معراج رسول نیز بوده است و این واقعه نیز در ماه رمضان رخ داده است .

گرسنگی فقط موجب سلامت روح نیست بلکه موجب سلامت تن نیز می باشد، همانطور که علی (ع) می گوید: «گرسنگی و بیماری در یک جا جمع نمی شود.» یعنی هرگز شکم گرسنه بیمار نمی شود. و این ادعا درست برخلاف دانش مدرن می باشد که امروزه به ابطال همه جانبه تا سرحدّ خود – براندازی رسیده است .

علمی که علی (ع) بر بشریّت عرضه نمود جز از درب گرسنگی قابل حصول نیست زیرا علم او نیز از همین راه عایدش گردید و اصحاب صفّه نیز که تنها کسانی بودند که به جنبه ایی از علم او دست یافتند نیز جملگی اصحاب گرسنگی اختیاری بودند : سلمان ، کمیل ، مقداد و... .

دوست او یعنی محمد (ص) بانی این راه بود و از همین رو می فرمود : «من فقط از بابت فقر خود بر بشریّت فخر می کنم.» فلسفه رمضان ، فلسفه نزول قرآن بر قلب مؤمن نیز می باشد زیرا تا شکم گرسنه نشود، دل مؤمن ، تشنه حق نمی شود ،همانطور که «رمض » در لغت عرب به معنای عطش است :عطش دیدار حق ! فلسفه رمضان ، فلسفه معراج است .

همانطور که اقامه صلواة برای رسیدن به یاد قلبی خداست و به خودی خود هدف نیست، روزه هم برای رسیدن به مقام قناعت و کم خوری دائمی است وگرنه ماه رمضان ، ماه عیش و عشرت و شکم چرانی خواهد بود و لذا متعاقب این ماه ، بیماریها عود می کنند و کفر، افزون می شود. ولی بسیار جای تأسف است که همه امور عبادی مبدل به ضدّ خود گشته اند : نماز ضدّ ذکر ، روزه ضدّ گرسنگی و اسلام ضدّ اسلام .

کسی که حقّ گرسنگی را درک و تجربه نکرده باشد، نمی تواند از گوهرهٔ دین محمد (ص) و عرفان علی (ع) بهره ای داشته باشد. کسی که فقر و گرسنگی را نکبت می داند و نه نعمت، اصولاً از دین خدا بهره ایی ندارد. کسی که بر سر سفره چرب شاد است و بر سفره ساده ، اخم می کند کافر است (حدیث قدسی).

امروزه شاهدیم که همه امراض و مفاسد به گردن فقر و گرسنگی افتاده است و از این لحاظ حتی گوی سبقت را از فرهنگ غرب هم ربوده ایم و کمونیزم و ماتریالیزم را رو سفید کرده ایم و به همه آموخته ایم که هر فساد و فحشاء و دزدی و تبهکاری را به گردن فقر بیندازیم .

معلوم نیست که از میان اینهمه احادیث در عظمت عزت فقر و گرسنگی و قناعت، چرا فقط این حدیث مشکوک ورد زبان عالم و عامی شده است که : آنرا که معاش نیست معاد نیست؟! با این حساب بایستی پیامبر(ص) و علی (ع) و فاطمه (ع) و اصحاب صفّه را جملگی کافر مطلق بی معاد دانست زیرا همه آنها از گرسنگی سنگ به شکم می بستند و خدا را به چشم خود می دیدند . آیا معادی برتر از این ممکن است ؟ شاید هم منظور از این حدیث این باشد که آدم گرسنه در همین دنیا به معاد می رسد و لذا معاد اخروی ندارد .

کسی که گرسنگی را نمی شناسد از شناخت روحانی بیگانه است . علی (ع) چربی بدن را بزرگترین حجاب علم و دین می داند و سلامت تن و اعتلای روح و رشد دین و علم را در گرسنگی آدرس می دهد. این فلسفه رمضان است : گرسنگی درمانی!

کسی که گرسنگی را نمی شناسد، امام را نمی شناسد و لذا خدا را نمی شناسد زیرا خود را نمی شناسد. کسی که گرسنه را دوست نمی دارد، دشمن دین است (سورهٔ ماعون) زیرا امام، گرسنه ترین انسانهاست .

فلسفهٔ بنی اسرائیل

در قرآن کریم در دو آیه به طور واضح مذکور است که خداوند، بنی اسرائیل را بر جهانیان برتری داده است. برخی از علما و مفسّران جهان اسلام این آیات را در نهان و آشکار از جمله دخل و تصرفات منافقان یهود در صدراسلام و در دستگاه عثمان خلیفه سوم می دانند که تحت نظر آنان این کتاب (قرآن) جمع آوری شد. همانطور که بسیاری از علمای شیعه بر این باورند که قرآن حقیقی همان بود که علی (ع) تدوین نمود که مورد قبول دستگاه خلافت واقع نشد و به طرزی اسرار آمیز محو گردید و این قرآن که معروف به «قرآن علی » یا «کتاب علی » می باشد در نزد امام زمان (ع) است و از جمله نشانه های حقانیّت ظهور او در آخرالزمان است .

و امّا برخی دگر از علمای اسلامی و شیعی بر این باورند که این کتابی که به نام قرآن در نزد مسلمین است کاملاً درست و مبرا از هر دخل و تصرفی می باشد ولی برخی آیات در جایگاه خود قرار ندارند. ما خود به عقل و تجربه ای که دربارهٔ این کتاب داریم تا به امروز این نظریهٔ دوم را به حقیقت نزدیکتر می دانیم هر چند که قرآن علی (ع) را نیز تصدیق می کنیم که نوعی تدوین ویژه بر اساس شأن نزول بوده و گوئی دارای هفت فصل یا وادی بوده است که مد نظرعارفان شیعی نیز می باشد که هفت شهرعشق و معرفت را پدید آورده است .

و امّا دربارهٔ این دو آیه مذکور که بنی اسرائیل را مخاطب ساخته است باید گفت که در این دو آیه از لفظ « فضل » استفاده شده که بر طبق معارف قرآنی نوعی برتری می باشد و آنان را بر عالمیان تفضل داده است که امتحانی می باشد بر آنان .

این یک واقعیت جهانی است که امروزه نیز شاهدیم که اکثریت ارکان علمی و فنی و اقتصادی و سیاسی تمدن مدرن براساس دستاوردهای دانشمندان یهود بنا شده است . می دانیم آنچه که تمدن غرب نامیده می شود اساساً به لحاظ علمی و فنی و سیاسی و اقتصادی، محصول تبدیل و تلفیقی است که از تمدن یونانی و مسیحی به واسطه دانشمندان و فلاسفه یهود صورت گرفته و حتی از عناصر اسلامی و ایرانی هم بهره گرفته اند .

همانطور که حضور دانشمندان یهود در تکوین و تکامل تمدن اسلامی نیز از همان صدر اسلام کاملاً مبرهن است. این حضور و نقش را حتی در تکامل و تطوّر تمدن ایران باستان و خاصّه در عصر هخامنشی شاهد بوده ایم . نقش دین و حکمت به لحاظ قدمت تاریخی آن و پراکندگی این قوم در سراسر زمین در همه فرهنگها و تمدنهای جهان غیر قابل انکار می باشد .

امروزه نیز شاهدیم که بسیاری از ارکان تمدن مدرن غرب بر اساس اندیشه های متفکران یهود استوار است : آلبرت اینشتن ، کارل مارکس ، زیگموند فروید ، فرانتس کافکا ، ادموند هوسرل ، اسپینوزا و غیره . هر چند که جمله این بزرگان یهود در عصر خود از جانب مرکز مذهبی خود مورد طرد و لعن و تکفیر بوده اند. اگر آثار فکری همین چند دانشمند و فیلسوف بزرگ را از تمدن مدرن غرب حذف کنیم، تقریباً تصوری از این تمدن ممکن نخواهد بود .

می دانیم که قوم یهود به لحاظ تاریخی از نخستین بانیان سواد آموزی ، ذوب فلز ، بانکداری و علم سیاست و کشور داری نیز بوده اند. می دانیم که فیلون، نخستین فیلسوفی بود که فلسفه ارسطو را یهودی ساخت و نظام

حکومت کلیسائی را پی ریزی نمود . این قوم از استعداد ویژه ای در تبدیل دین به دنیا برخوردار بوده و لذا بانی مدنیّت مادی محسوب می شود و پدر تمدن مادی غرب است. این واقعیت اساس فلسفه سیاسی هرتسل، فیلسوف یهودی قرن بیستم آلمان شد که به صهیونیزم موسوم است و دعوی حکومت جهانی دارد و امروزه نیز شاهد حضور مافیائی آن در پس پرده حاکمیت امپریالیزم غرب می باشیم .

همانطور که در قرآن کریم می خوانیم که سامری، نخستین کسی از یهود بود که در زمان حضرت موسی با استفاده از برخی حکمتهای موسوی موفق به اختراع آن گوساله حیرت آور شد که سخن می گفت و همه پیروان موسی را در زمان حیات خود او فریب داد. این تبدیل دین به دنیا و تبدیل حکمت به حکومت از ویژگی تاریخی این قوم بوده است و به همین دلیل خداوند در کتابش آنان را بیش از هر قومی مورد سرزنش و وعده های عذابش قرار داده است. به هرحال این رازی حیرت آور در تاریخ تمدن و مذهب است که تا به امروز ادامه دارد و هم اینک نیز بخشی از این قوم در سرزمین فلسطین باعث بزرگترین تشنج در جهان است و می رود که سرنوشت این تمدن را رقم زند. حضور مافیائی و مخوف و به غایت مرموز این قوم در سرنوشت ملل و مذاهب جهان، امری بس در خور تأمل است و شایسته است که براستی فلسفه ای تحت عنوان «فلسفه بنی اسرائیل » مورد مطالعه و تحقیق اهل معرفت باشد زیرا تاریخ بشر و خاصّه بشر مدرن شدیداً با سرنوشت و ماهیّت این قوم گره خورده است و از آن راه گریزی ندارد .

به زبان ساده تر باید گفت که این قوم بنیانگزار دجّالیّت در جریان تاریخ بشر بوده است و دجّالان هرعصری سر برآورده از کارخانه تبدیل دین به دنیا و تحریف بسیار مکّارانه آیات خداست که متفکران این قوم در رأس این کارخانه قرار داشته اند .

سرّ «باد» و «هوا»

جهان معلق در هوا است و مرتبط به واسطه باد است و انواع بادها.

باد را همان حرکت و جریان هوا نامیده اند که بر اشکال گوناگونی برخاسته از مبادله بین اشیاء و اجرام و مناطق متفاوت جوی می باشد که یکی از معروفترین بادها حاصل مبادله دما بین اجرام و کرات و مناطق متفاوت زمینی می باشد . بدین ترتیب بادها و طوفانهای مغناطیسی هم داریم که مشهورترین آنها طوفانهای خورشیدی است. جاذبه بین کرات هم از همین مقوله است. در اینجا "باد" یک پدیده و معنای بسیار کلان است که طیف وسیع و متنوع دارد که هوای نفس و باد اندیشه و طوفان عواطف و عشق هم نوع بسیار ویژه و انسانی آن محسوب می شود .

فاصله و خلا بین ذرات و کرات و اشیا را هوا می نامند. و این هوا به اشکال گوناگونی دارای حرکت است. یعنی حاصل باد است که کلّ موجودات عالم را به هم مرتبط می سازد و به وحدتی جهانی می کشاند . می دانیم که طبق مکاشفات و قوانین علم فیزیک، جهان ماده از ذرات پدید آمده است که هر ذره ای چون اتم نیز باز متشکل از ذرات کوچکتر است تا آنجا که عاقبت این تجزیه به ذره ای فرضی می رسد که " ضدّ ماده " خوانده

می شود که در واقع همان " عدم " می باشد. در واقع در دل هر ذره ای هوا حضور دارد و کلّ عالم ماده بر عدم استوار است که همان هوا و خلأ مطلق می باشد یعنی جهان هستی در جریان تجزیه مبدل به عدم می شود و همه آنچه که به صورت اشیا و کرات حضور دارد یک صورت نمادین و خلاف واقع است و گویا پندار محضی است و وضعیت نهایی همان عدم و یا هوای محض می باشد که همان باد محض است که در زبان قرآن " ریح " نامیده شده است که اساس " روح " است . در واقع کلّ جهان ماده در روح شناور است و صورت روح است و انواع درجاتی از انبساط و انقباض روح : ارواح جمادی ، ارواح نباتی و حیوانی و بشری و ارواح بادی و نهایتاً روح محض و واحد که کلّ جهان را دربرگرفته و به هم متّحد و متصل نموده است.

در فیزیک نظری این قانون تجربه شده است که اگر انسان بتواند حجم هرچند اندکی از فضا را مطلقاً از ذرات تهی سازد، خلأ مطلق پدید می آید که همان عدم است و کلّ کائنات در همان حجم اندک فرو می ریزد مثلاً یک میلی متر مکعب خلأ مطلق پدید آورد که همان " نابودن" است به واسطه همین مقدار نابودی می تواند کلّ جهان هستی را نابود سازد و می دانیم که کلّ فیزیک اتمی در جریان ساختن رآکتورهای اتمی و تبدیل عناصر به یکدیگر و ساختن بمب اتمی حاصل پدید آوردن یک خلا نسبی است که اینهمه قدرت تخریب و نابودی دارد.

در واقع آنچه را هم که ریح محض یا روح می نامیم همان آستانه عدم است و یک لحظه مانده بر نابودی و بدینگونه است که عارفان در وادی فناست که قدرت حضور پروردگار و روح و اراده او را درک می کنند که البتّه این واقعه، حاصل تزکیه نفس از مادیات جهان و پاکسازی دل از هرچه غیر خدا می باشد یعنی دل خود را بر آستانه خلأ مطلق یا روح می رسانند تا قدرت دریافت روح الهی را می یابند. در حقیقت بنیاد جهان و انسان بر باد است الّا اینکه انسان بتواند خود را به آستانه روح برساند و از این بی بنیادی نجات یابد . ذات هستی بر نیستی قرار دارد.

فلسفه فطر

ماه رمضان، ظهورعرصه امکان ظهور فطرت الهی از ذات انسان مؤمن است چرا که نفس بشر دراین ماه به غایت تقوا رسیده و این ظهور را میسر می نماید.

شب قدرهم شب انتخاب این فطرت است تا وعده گاه (عید) ظهور این انتخاب.

عید یعنی روز تحقق وعده و عهدی که انسان با خداوند بسته است و صورت زمینی قیامت است که امکان هر ساله اش برای مؤمنان اهل عهد، میسر شده است . اگر آدمی بداند که چیست رمضان و چیست شب قدر و چیست عید فطر،هرگز تا ابد خویشتن را از بابت اینهمه غفلت کبیر، نمی بخشد.

اگر ماه رمضان، ماه معراج محمدی و نزول قرآن و شفاعت علی (ع) و شب انتخاب سرنوشت خود و رسیدن به قدرحیات و هستی خویشتن است پس جز از درب امامت به هیچ چیزی نمی رسد چرا که حق و قدرازلی انسان، رسیدن به خدا در یک انسان است که امام نامیده می شود . چرا که آن نجات و هدایت عظیم جز به واسطه وجود امام ممکن نیست وگرنه هیچ کس به اندازه ابن ملجم نماز نخواند و روزه های مستحبی نگرفت و

نهایتاً امام کش شد و این بود حق و قدر کسی که حضور خدا را در وجود انسان نمی پذیرفت و همچون ابلیس مقام خلافت و دوستی آدم با الله را تصدیق نکرد.
پس عید فطر برای اهل عبادت به مثابه رسیدن به یکی از دو فطرت است : فطرت الهی و فطرت ابلیسی! فطرت اعلائی و فطرت اسفلی ! یکی تحقق عبادات با امام است و دیگری بی امام . چرا که عبادت انسان بی امام ، عبادت کفر و سجده برابلیس دردوزخ است . چرا که ابلیس، بزرگترین عابد و پرستنده خدای بی خلیفه خداست .
آنکه بی امام نماز خواند و روزه گرفت، به فطرت ابلیس بازگشت و وعده گاه ابلیس گشت و امام را در خود کشت.

بارهستی

آنچه که صبر و تحمّل و بردباری و رضا و تسامح نامیده می شود، مجموعه ای از واژه هائی است که بیانگر ابعاد گوناگون یک واقعه در انسان است و آن وقوع وجود درانسان و نزول بارهستی بر دوش روان اوست که باید آنرا حمل و تحمّل کند و این بار را ببرد و بردباری نماید و بر سنگینی این بارعظیم صبور باشد و تازه لبخند هم بزند و تسامح ورزد و راضی و شاکر هم باشد . انسان به میزانی که چنین باری را می کشد انسان است و انسانیّت را درمی یابد.
هستی ، یک بار است که واضح ترین صورتش آن است که کلّ کائنات از درب هوش و حواس و وجدان و روح آدمی بر وی نازل شده و فرود آمده است . حمل بار روح دارای سختی ذاتی است که آنگاه کلّ کائنات و بشریّت هم بر این روح سوار می شود و این است که به قول باباطاهرعریان

فلک در قصد آزارم چرائی — گلم گر نیستی خارم چرائی
تو که باری زدوشم بر نداری — میون بار سربارم چرائی

در اینجا کلّ کائنات مخاطب قرار گرفته است و این دوبیتی باباطاهر، یکی از کامل ترین و زیباترین بیان وضعیت وجود انسان و خاصّه انسان کامل در جهان هستی است. آدمی ذاتاً خلیفه خداست و مسئول عالم هستی می باشد و انسان عارف که این مسئولیت را آگاهانه می پذیرد و مسئولیتش را می پذیرد، تازه سنگینی این بار را احساس می کند . همانطور که آدمی غریزتاً نسبت به نزدیکانش وظایف و مسئولیتی دارد ولی می تواند از زیر بارش شانه خالی کند و یا این بار را بپذیرد.
آیا چه چیزی به انسان امکان و قدرت حمل بار هستی خود و سپس بشریّت و آنگاه « کلّ کائنات » را می بخشد . انسان به میزانی که خود را می شناسد در واقع بار هستی خود را می پذیرد و در قلمرو خودشناسی جهان را هم می شناسد و بدین گونه کلّ بار هستی را بر دوش خود می یابد زیرا شناختن همان مسئول شدن است. مسئولیت، حاصل معرفت است . در قرآن درباره وجود امام آمده است که هرآنچه که هست متحصّن و متمرکز است در وجود امام آشکار!

پس معرفت ، موجب سوار شدن بارهستی بر انسان می گردد به انسان قدرت حمل این بار را می دهد تا نیمه راه بار را ننهد و نگریزد زیرا حمل این بار همان مقام جانشینی او بر جای خداست و مقام الوهیت انسان در جهان می باشد این بار تبدیل به هستی خود انسان می شود و انسان جهانی رخ می دهد : انسانی که کلّ هستی است.

ایدز: ویروس تروریزم

ایدز یک مرض تروریست است یعنی وحشت افکن . و محصول این تمدن ترور می باشد و بشر تروریست را به اشدّ ترور افکنده است تا مهار نماید . ایدز، ظهور نفس تروریست بشر مدرن می باشد . در یک کلام ویروس HIVکه مولّد ایدز است هیچ بیماری خاصی پدید نمی آورد . یعنی ایدز اصلاً بیماری نیست که هیچ نشانه ویژه ای داشته باشد که دالّ بر حضور این ویروس باشد . ایدز یعنی نابودی سیستم ایمنی بدن . یعنی بدن آدمی سپر ایمنی خود در قبال هر مرضی را از دست می دهد و وجود فرد، بی صاحب و بی حفاظ می شود و لذا یک سرما خوردگی یا یک عفونت کوچک فرد را می کشد . خیلی جالب است که به لحاظ لفظ هر سه کلمه ایمان ، ایمنی و ایمیونولوژی از یک ریشه واحد هستند .

ایمان به معنای ایمنی و امنیت وجود است و لذا بزرگترین ویژگی ایمان به لحاظ احساسی و فکری هم آرامش و قرار و صبر و احساس امنیت در قبال خطر و مرگ و نیستی است . همانطور که از ویژگی جسمانی یک مؤمن هم سلامت تن است.

ویروس HIV در واقع حاصل انهدام ایمان در بشر مدرن است و یک ویروس شیطانی است که از اعماق دوزخ به انسان رسیده و او را خلع سلاح کرده و درهراس نابودی انداخته است . آنچه که از خود این بیماری مهلکتر و عذاب آورتر است، هراس حاصل از آن است و بشری را که با حربه وحشت افکنی زندگی می کند را به اشدّ وحشت دچار ساخته است و لذا از نشانه های عدالت خداست .

ایدز، حاصل بی خدا شدن انسان است . بنابراین این بزرگترین و مهلکترین و لاعلاجترین بیماری کلّ تاریخ بشری، علاجی جز توبه و رویکرد به پروردگار ندارد و فقط او می تواند قدرت ایمنی را به انسان بازگرداند . ایدز، حاصل روی برگردانیدن خدا از بشر است .

هر چند که امروزه تقریباً هیچ مرضی علاج ندارد مگر اینکه خود به خود بهبود یابد . طب مدرن از درمان یک سرماخوردگی عاجز است . طب مدرن خود بیمارترین و لاعلاجترین فرآورده این تمدن است، همانطور که اکثریت پزشکان مدرن در رأس کافرترین انسانهایند و خود اشاعه دهنده ناامنی می باشند . زیرا تجارت پزشکی فقط یاغی به استمرار و افزایش ناامنی در بشر است لذا پزشکی مدرن دارای ذاتی تروریستی (هراس افکن) است و ویروس ایدز را هم خود در مرکز MIT تولید نمود.

عقل و قدرت

اراده به قدرت و سلطه ، گوهره واحد علم وجود و شاید تنها صفت مشترک همه موجودات عالم است که در هرگروه از موجودات دارای قوانین خاصّ خود است . این اراده در قلمرو جان واضح تر و گویا تر است و گویاترین وجه اراده به قدرت در انسان است و شاید هم شدیدترین نوع این اراده از انسان بروز کرده است که میل به سلطه بر کلّ جهان را دارد و در عطش قدرتی جهانی است . و نیز آنچه که عقل نامیده می شود، تدارک و برنامه ریزی برای رسیدن به این اراده ذاتی است . پس در واقع عقل همان قدرت اراده و اراده ای است که انسان را به قدرت می خواند و خود نیز امکاناتش را فراهم می سازد.
و امّا قدرت چیست ؟ قدرت یعنی قدرت به اثبات رسانیدن وجود خویش . قدرت یعنی قدرت وجود داشتن ؛ و وجود یافتن و این داشته و یافته را به اثبات رسانیدن.
بودن برای آدمی یا در خود بودن و هستی در خویشتن است و یا درغیر بودن و هستی در دیگران است . اوّلی نوع دینی وعرفانی است و دوّمی هم نوع کافرانه و سلطه گرانه است، سلطه بر خویشتن و سلطه بر دیگران و این دو نوع عقل را می طلبد و نیز دو نوع علم را و دو راه و روش از زندگی را پدید می آورد . عقل اوّلی قدرت در خود قرار گرفتن و مسلط بر خویشتن شدن و خویشتن را قلمرو وجود ساختن و جهان وجود نهان خویش را تسخیر نمودن و بر آن سلطنت کردن . و عقل دوّمی قدرت مسلط شدن بر دیگران است که عقل فنی و سیاسی است.
عقل اوّل، قدرت رسیدن به قلمرو کبریائی خدا در خویشتن است به قصد فنا شدن در ذاتش . وعقل دوّم ،قدرت رسیدن به مردم است برای مسلط شدن بر آنان وآنان را درخود فنا نمودن . عقل اوّل ، خدایی است وعقل دوّم هم مردمی است . عقل اوّل همان دین است و عقل دوّم هم سیاست است . ابزار عقل اوّل، خودشناسی است و ابزارعقل دوّم هم فن و اقتصاد است.
عقل اوّل، مردم دوست است وعقل دوّم، مردم خوار است . عقل اوّل با جهان در صلح است وعقل دوّم با جهان در جنگ بی امان است.

عقل ناب

ایمانوئل کانت که یکی از پنج فیلسوف بنیانگذار فلسفه غرب شناخته شده است و پدر فلسفه نقادی خوانده می شود که عقل را به کمال رسانیده است دو شاهکار فلسفی دارد : نقد عقل تجربی ونقد عقل ناب . این دو اثر و به خصوص دوّمی یکی از غامض ترین اثر فلسفی می باشد که حتی متخصصین فلسفه هم به ندرت آنرا مطالعه می کنند . به هر حال کانت را پدر منطق عقلانیت مدرن غرب می دانند و اصطلاح عقل ناب یا عقل مطلق را همو پدید آورده است ولی برخلاف عنوان این اثر ، در محتوایش هیچ نشانی از عظمت و قداست ناب و مطلق بودن عقل نیست و عقل مطلق او طبق ادعایش هرگز قادر به درک «مطلق» و«ناب» و «یگانه» نیست و لذا

این کتاب براستی نوعی تف سربالا و یک خماری فلسفی پدید آورده است که کسی چون نیچه که با هیچکس شوخی و تعارف ندارد، او را به یک عنکبوت پیری تشبیه نموده که دام تنیده است ولی حتی قدرت بلعیدن صید خود را هم ندارد.

و امّا هگل، بزرگترین فیلسوف پس از کانت تا به امروز تلاش نمود تا استادش را از این بن بست و حیرانی برهاند و بالاخره عقل مطلق را تعریف نماید که این تعریف عبارت است از : آگاهی بر کلّ جریان اندیشه وعقلانیت . و لذا هگل را در فلسفه غرب، پدر مکتب خود- آگاهی فلسفی دانسته اند که در اثر مشهور و خوانده نشدنی اش به نام «پدیدارشناسی روح» تبیین شده است . از خود هگل در اواخر عمرش سئوال شد که منظور تو از «مطلق» در اثر مذکورت چیست ؟ ایشان گفت : آنموقع که می نوشتم می دانستم که منظورم چیست ولی حالا فقط خدا منظورم را می فهمد ! البتّه این اعتراف شامل حال همه آثار فلسفی جهان است و لذا بود و نبود این آثار در سرنوشت بشریّت یکسان بوده است و به همین دلیل دکترشریعتی از سر لج می گوید که « فلاسفه، پفیوزهای تاریخند » . از این داستان مکرر که بگذریم عقل ناب یا مطلق براستی همان خود- آگاهی است ولی نه خود- آگاهی فلسفی که چیزی جز تجزیه و تحلیل منطق از راه دور نیست و تماماً یک بازی مالیخولیائی با الفاظی مجرد و قراردادی و فرضی است که نام پر طمطراق «شناخت شناسی» را یدک می کشد که جنون واژه هاست.

عقل ناب همان عقل عقل است . همان معرفت نفس به راه و روش عرفان اسلامی است که به قلمرو آن ناب مطلق یکدانه یعنی پروردگار راه می جوید که عقل کل است.

فلسفه های ضدّ فلسفه

فلسفه در لغت یونانی متشکل از دو واژه فیلو(عشق) و سوفیا(حقیقت) می باشد که همان عشق به حقیقت است و فیلسوف هم یعنی عاشق حقیقت . دریونان باستان افراد دیگری موسوم به سوفیست بودند که در لغت به معنای مظهر حق یا به حق رسیده می باشد که به لحاظ زندگی شبیه به سوفیان اسلامی بودند . فرق بین فیلسوف و سوفیست مثل فرق بین ابن سینا و شیخ خرقانی است .

و امّا فلسفه به معنای «عشق به حقیقت» در تمدن غرب هرگز آثار و جریانی که دالّ براین معنا باشد پدید نیاورده است . پیروان آنها در جهان اسلام هم مثل کسانی چون فارابی و بوعلی همینگونه اند . فقط آثار علمی و طبی اینان به کار آمده است و بی خاصیت ترین وجه آثارشان همان آثار فلسفی بوده است نه بدین دلیل که جریان اجتماعی پدید نیاورده بلکه هیچکس از طریق آثارشان به هیچ عشقی از حقیقت نرسیده است و لذا مثلاً شفای بوعلی را در طی این هزار سال جز انگشت شماری آنهم به عنوان تدریس و مشغله نخوانده اند که هیچ کاربرد عملی و یا جوهری هم در آنان پدید نیامده است جز تکبّری نخوت بار ومخرّب که توانسته احکام دین خدا را به چالش بگیرد و تمام هنرش جز این نبوده است . این چه حقیقتی است که هیچکس نمی تواند آنرا فهم کند و هیچ خاصیتی ندارد .

براستی این افراد و آثارشان را بایستی از قلمرو حقیقی فلسفه به معنای عشق حقیقت ، خارج ساخت و در جرگه فلسفه ضدّ فلسفه قرارداد مثل مذهب ضدّ مذهب (نفاق). اینان را باید بانیان نفاق فلسفی دانست.
سقراط که براستی یکی از انگشت شمار فلاسفه و سوفیست ها ی حقیقی در تاریخ است می گوید که فلسفه جز خودشناسی نیست ومابقی انحراف از فلسفه است و یکی از مهمترین محصولات فلسفه نیز تعریف دگر باره واژه ها و مفاهیم کهن است که دارای هویتی واژگونه گشته اند و فیلسوف بایستی آنها را برجای خودشان قرار دهد . علی (ع) نیز می گوید که عارف بایستی واژه ها را سرنگون سازد تا بر سر جایشان قرار گیرد . زیرا به قول علی (ع) عدالت یعنی هر چیزی را سر جای خودش نهادن.
فلسفیدن در ذات انسان است و سیر اندیشه تماماً سیر فلسفه می تواند بود بشرط اینکه در سمت خودشناسی هدایت شود وگرنه موجب واژگونی فکر و تحریف واژه ها و تولید فلسفه های ضدّ فلسفه می شود و واقعیت را وارونه می کند.

فلسفه غرب زدگی

اگر بخواهیم انقلابی ترین کتاب عصر جدید ایران زمین را نام ببریم که انقلاب اسلامی شدیداً به آن مدیون است، کتاب « غرب زدگی » آل احمد است . معلوم نیست که چرا او را انقلابی نمی خوانند . لابد به این دلیل که فحش نداده و زنده باد و مرده باد نگفته و تفنگ و ترقه ای هم در نکرده است . بگذریم.
غرب زدگی به معنای پیروی از غرب یا تقلید از غرب و یا حمایت از تمدن غرب نیست بلکه یک مرض روانی و اختلال مشاعر است . وقتی کسی برق ندارد ولی وسایل برقی دارد ، بنزین در دسترس ندارد ولی اتومبیل دارد ، نان ندارد ولی تلویزیون دارد ، آب ندارد ولی کوکاکولا دارد، این دیگر ربطی به غرب بیچاره ندارد مثل اینست که تب کردن را تقصیر آفتاب بدانیم و یا سرماخوردن را تقصیر برف پنداریم . این نفت زدگی و برق زدگی و آهن و آسفالت زدگی است . این جن زدگی و بلکه شیطان زدگی است . وقتی انسان از خود، بی خود شد هر شیء بیرونی در او رخنه می کند و وجودش را به تسخیر خود درمی آورد اینم تقصیر سازنده آن شیء نیست . امروزه خود غرب در حال توبه از خویشتن است و ما کاسه داغتر از آش هستیم.
مرحوم آل احمد نیز در ایام آخر عمرش به این راز پی برد و در مقدمه آخرین اثرش که ترجمه ای از یک اثر آلمانی بود اعتراف کرد که او اصلاً پدیده غرب زدگی را درک نکرده است و این یک پدیده اقتصادی و سیاسی و استعماری و حتی فرهنگی نیست بلکه یک معضله فلسفی است که البتّه بهتر می بود که می گفت یک پدیده وجودی است.
همانطور که یک کودک وقتی در سرآغاز به راه افتادنش هرگاه که به زمین می خورد مادرش را می زند، کشورهای جهان سوم که فقط مصرف کننده محصولات غرب هستند به هنگام زمین خوردن خود به غرب فحش می دهند درحالی که بیش از پیش به غرب نیازمند می شوند زیرا اینک بایستی دوای زخم زمین خوردن را هم از او بگیرند . این ماجرای انقلاباتی است که براساس غرب زدگی پدید آمدند . این انقلابات به مثابه حمله کودک به مادر است.

غرب زدگی حتی یک معضله فلسفی هم نیست بلکه یک معضله دینی است و حاصل بی هویتی در دین می باشد که معلول شرک و نفاق در دین است که نهایتاً عقل را که نور دینی است، مختل می کند . غرب زدگی، بت پرستی مدرن جهان سوم است و ادامه گاو پرستی و مجسمه پرستی و مرده پرستی و عَلَم و کُتَل پرستی و پرستش اشیاء متبرک است یا مثل اسفند دود کردن است برای ترکاندن چشم حسود . غرب زدگی، یک بیماری روانی حاصل از بی ایمانی در عرصه مدرنیزم است . غرب زدگی ادامه تاریخی عرب زدگی ماست و این مرض در جان ماست و ربطی به غرب یا عرب ندارد.

دیالکتیک چیست ؟

دیالکتیک، یک واژه یونانی است که معنای لغوی آن عبارت است از : از میانه دو و یا فراسوی دو ! دیالکتیک، مهمترین واژه فلسفه یونان و شاه کلید این فلسفه است که به معنای کشف جدال و دوگانگی درجهان معانی و حتّی عالم وجود است.

مترادف فلسفی این واژه به زبان و فرهنگ فلسفه ایران و اسلام همانا «وحدت اضداد» است . کاشف دیالکتیک را نخستین صوفیان قرن پنج و شش قبل از میلاد در بندر الئات از یونان باستان می دانند که در رأس آنها پارمنیدز(برامنداس) و اگزنوفانس و زنون قرار داشتند که کاشف معنای بود و نبود درعالم اندیشه اند و این تضاد را منشأ همه تفکرات فلسفی ساختند و وحدت اضداد را در فلسفه بنا نهادند . این حکیمان که خود تحت تأثیر مغان ایران باستان بودند با طرح مفاهیم دیالکتیکی در میان مردم و خاصّه جوانان قصد تحریک اندیشه و تعمق را داشتند و هدف اصلی آنها تحریک خود- شناسی بود . این تحرکات موجب نگرانی حکّام آن دوران گشت و لذا این حکیمان را به تحریک مردمان ، مورد آزار قرار می دادند و آنان را کافر و جادوگر و یاغی می خواندند که گوئی قصد برهم زدن نظام اجتماعی و سیاسی آن دوران را داشتند . لفظ و اتهام «سفسطه» به معنای مغلطه و فریبکاری به این حکیمان نسبت داده شد . یکی از مشهورترین شاگردان این مکتب، سقراط حکیم بود که بانی فلسفه غرب و مکتب خود - شناسی بود که به همین جرم محاکمه و شهید شد و لذا مرید او افلاطون راه تقیّه و پنهانکاری پیشه نمود و با حکومت یونان راه مصالحه در پیش گرفت و پیروان وی به تدریج به دربارها وارد شدند و این جریان موجب تحریف حکمت اصیل یونانی گشت و مورد سوءاستفاده قرار گرفت که یکی از مشهورترین این تحریف کنندگان و سازشکاران که مکتب سقراط را به کل دگرگون کرد، ارسطو بود . که حکمت را به خدمت حکومت گرفت و از میان تهی ساخت . افلاطون ، دیالکتیک را عرش معرفت خوانده است . در جهان اسلام نیز همه فلاسفه و حکیمان این مسئله را در رأس اندیشه خود قرار دادند و تلاش نمودند تا اضداد جهان معانی را به توحید برسانند و جهان هستی را قلمرو حاکمیت خداوند یگانه معرفی کنند . معنای «مثنوی» اثر مولای رومی نیز دالّ بر همین دوگانگی است.

دیالکتیک به معنای جدال یا تضاد، مهمترین مسئله در امر معرفت نفس می باشد زیرا موتور محرک اندیشه و احساسات و اعمال بشر است . دیالکتیک شناسی به مثابه غایت معرفت شناسی است که درعرفان به اوج کمال

رسیده و توحید را آشکار می سازد . قدرتمندترین متفکران تاریخ کسانی بوده اند که دارای اندیشه ای دیالکتیکی هستند . درمیان فلاسفه عصر جدید اروپا نیز هگل بزرگترین دیالکتیک شناس مدرن است و مارکس نیز با تکیه بر همین اهمّیّت بود که فلسفه تاریخ و سوسیالیزم را بنا نهاد و نقش سرنوشت سازی در تاریخ جدید جهان ایفا نمود.

در قرن بیستم اروپا نیز نهضت اگزیستانسیالیزم براساس همین اصل فلسفی و تلاش برای فرا رفتن از این دوگانگی ، پدید آمد و مفهوم ترانسدانس (جهش – عروج) را به مثابه تنها راه رهائی از جدال و دوگانگی نفس پیش روی نهاد که مقدمه ای برعرفان است و مترادف واقعه کشف و شهود می باشد که یک سالک را به قلمرو یگانگی ارتقاء می دهد.

قابل ذکر است که به لحاظ تاریخی، نخستین کاشف دیالکتیک (دوگانگی) حضرت زرتشت است که تضاد بین نور و ظلمت و نیز نیکی و بدی و اهرمن و اهورامزدا را وارد فرهنگ بشری نمود و لذا او را بایستی بانی حکمت و اندیشه و تعقّل درتاریخ بشر دانست . به همین دلیل حکیمان یونان باستان نیز این راز را از مغان زرتشتی آموختند . درحقیقت بایستی فلسفه یونان را که اساس تمدن غرب است از ایران باستان دانست و از مذهب زرتشت.

نکته آخر اینکه ، هرکسی که تضاد های درونی خود را بیشتر درک می کند و در آن تأمّل می نماید، عمیق تر می اندیشد و جدّی تراست و درمسیر رشد معنوی و عرفانی قرار می گیرد زیرا درک تضاد، منشأ عطش بشربه سوی وحدت و توحید است .

«هرچیزی به ضدّش شناخته می شود.» علی (ع)

معنای «حق»

«حق» همانا حقّ همان چیزی است که واقع می شود .

پس حق همان حقّ واقعیتهاست . گوئی واقعیتها پرده ای بر جمال حق هستند و لذا انسان با واقعیت ها به جدال می افتد و نیرویش را مستهلک می کند و رنجور و معذّب می شود که این به دلیل در افتادن با حقّ وقایع است .

پس انسان اهل حق و عارف کسی است که حقّ هر واقعه ای را درک و تصدیق می کند و لذا با جهان و جهانیان و نیز با کلّ زندگیش در صلح و اتحاد است .و این مستلزم معرفت درباره واقعیت است . وعلم و معرفت حقیقی همین است که موجب رضایت انسان می شود .

ولی عامّه انسانها از هرآنچه که موافق نفس خودشان باشد، خوششان می آید و آنرا حق می دانند و مابقی را ناحق می پندارند و به جدال برمی آیند . در واقع جبرها و آدمها و وقایع برحق و ناحق نداریم یا همه حق است و یا همه ناحق . تقسیم جهان به حق و ناحق همان باطل است . پس باطل همان ناحق دیدن امور است هرچند که این باطل هم دارای حق است و آن حقّ ابطال می باشد که لطیف ترین وعمیقترین جنبه از درک حقیقت است

. آنکه همه امور را ناحق می داند، کافراست . آنکه برخی را حق و برخی را ناحق می داند، مشرک است . و آنکه همه را حق می داند، مخلص است یعنی واقع گرا و رئالیست است و حق شناس . و این انسان موحد و خداشناس می باشد.

پس باطل، واقعیّت بیرونی ندارد . باطل همان ناحق دیدن و ناحق پنداشتن است . پس باطل، امری صرفاً مربوط به قلمرو ادراک و معرفت بشر است و یک نقصان و خلل شعوری می باشد . و انسان از طریق شناخت خویشتن بر قلمرو باطل بینی خود وارد شده و آنرا اصلاح و منوّر می کند . درواقع باطل دیدن همان ندیدن است و نفهمیدن .

علی می فرماید: ای اهل ایمان هرگاه در کار جهان و جهانیان ناحقی دیدید، توبه کنید که از غفلت شماست.

فلسفه تنهائی

آدمی تن است و با تن است که موجودیّت و شخصیت یافته است، این قاعده شامل همه موجودات عالم می باشد . ولی آدمی موجودی صاحب روح است . روح نیز یک موجود دگر است که در ظرف تن حضور یافته است و لذا انسان موجودی دوگانه است . روح ، لطیف ترین و فرّارترین موجود عالم است ،همانطور که از ریشه «ریح» به معنای نسیم و باد است ولی هزاران بار از باد وهوا رقیقتر و پرّان تر است . روح به لحاظی همان موجودیّت نور است و نور دارای شخصیت و انسجام می باشد که قرار است در ظرف تن اقامت کند.

کلّ مشکل آدمی از قرار دادن و ساکن ساختن و مقیم نمودن روح در تن است تا روح را رفیق و همدم و مظروف تن سازد . و این همان کمال انسان است و مقام «در خویش» شدن است : درویش شدن ! این همان مقام «خود» گشتن است و نجات از بیگانگی وغربت و دربه دری.

وامّا آنگاه که روح در تن قرار گرفت، تن به «آه» می رسد به «ها» . و«ها» از اسماء ذات خداست که «هو» نیز از همین منشأ است . و اینک تن صاحب «ها» می شود : تنها! همچون خدا.

و آنگاه که تن به روح رسید و«ها» حاصل شد «هو» می کشد : یا من هو : ای آنکه اوئی . هو از میانه من (تن) و تو(روح) برمی خیزد که : تو خود حجاب خودی از میان برخیز ! و هو از میان برمی خیزد : هاهو! و هیاهو برپا می شود و خواب خلق را برمی آشوبد.

مردمان ارواح سرگردان و دربه در هستند . هیچکس در خود قرار ندارد . همه در این و آن گدائی می کنند و نام این گدائی «عشق» است . و تا خلایق تو را طرد و لعن کنند به خانه وجود باز نمی گردی و مقام تنهائی را نمی پذیری و دست از گدائی نمی کشی . و آنکه بیشتر عشق ورزد شدیدتر طرد و لعن می شود و زودتر به خانه بازمی گردد . این همان رجعت الی الله است : بازگشت به خود!

فلسفه اراده

اراده، آن کانون از روان بشر است که قدرت تحقق امیال و آرزوهای بشر را به واقعیت دارد ، یعنی آن مجرا و تبدیل ایده به عمل است . بدین ترتیب این همان عنصری است که قدرت هر انسانی به آن سنجیده می شود و تلاش هر انسانی در کلّ زندگی هدفی جز تقویت این قوه ندارد : اراده به قدرت!

تفاوت انسانها یکی کمّی است و دیگری کیفی . تفاوت کمّی انسانها در تفاوت ایده هائی که می خواهند به عمل آورند . و امّا تفاوت کیفی انسانها در شدّت قدرت تبدیل ایده به واقعیت است . و امّا تفاوت کمّی، معلولی از تفاوت کیفی است . یعنی هر انسانی به میزان قدرت اراده ای که در خود سراغ دارد و یا می طلبد ایده هائی سخت تر و نا ممکن تر و ماورائی تر را به قلمرو واقعیت می کشاند . و قدرتمند ترین انسانها آن است که قدرت تحقق و تعیّن وجود پروردگار را در واقعیّت دارد و اینان همان مردان حق و انبیاء و اولیاء و عرفا هستند که غیبی ترین امور را به عین می آورند و این تبدیل ماوراء طبیعت به جهان طبیعت است . و این همان تنزل آسمان به زمین است و یا تعیّن ذات به صفات است و تبدیل مطلق ترین معانی به اموری محسوس . و این همان اراده پروردگار و هدفش در خلقت انسان است که می خواهد انسان را جانشین خود در جهان سازد . این همان قدرت خلّاقه خدا در پیدایش جهان و انسان است که اشدّ این قدرت اراده در واقعه «کن فیکون» رخ داده است که پیدایش جهان از عدم به وجود است در یک آن . و کلّ تاریخ بشر چیزی جز تحقق این اراده نبوده است که مجرای آن همان وجود انسان است . یعنی انسانها مجاری تحقق اراده پروردگارند در انواع و درجات خلقت . پس آدمی به خودی خود هیچ اراده ای ندارد و آنچه را که اراده «خود» می پندارد، جلوه ای از اراده خدا در اوست همانطور که موجودیت انسان نیز جلوه ای از تعیّن وجود خداست زیرا صورت آدمی، جلوه ای از صورت واحده اوست و روح انسان نیز جلوه ای از انوار روح اوست، پس اراده انسان نیز غیر از این نمی تواند باشد . همانطور که همه صفات و افعال بشری نیز جلوه ای از صفات و افعال اوست . و این بدان معنی است که انسان منهای خدا همان عدم است .

پس اراده همان خداست . و امّا «اراده کردن» چیست؟ اراده کردن همان «اراده به اراده» است . و این همان خداخواهی بشر است ولی خداخواهی کافرانه و جاهلانه . زیرا چنین اراده کردنی به منظور فائق آمدن و مسلط شدن بر اراده است یعنی مرید نمودن خدا در خویشتن است .

مارتین هایدگر، فیلسوف شهیر آلمانی معتقد است که اراده به اراده کردن ، منشأ نیهیلیزم و پوچی واحساس نابودگی و تباهی های بشر است و این کاملاً درست است . این همان صفت استکبار است که در ثروتمندان موجب ویرانگری و تباه سازی است و در فقراء هم موجب ویران شدگی و انحطاط و ظلم پذیری . و این دو نوع نابودگی می باشد که دو جلوه از کفر بشر است . در نقطه مقابل اراده به اراده کردن ، همان درک اراده خدا در خویشتن و تسلیم و مرید محض این اراده شدن است که این همان « اسلام » به معنای تسلیم بودن در قبال اراده خداست . این خداخواهی مؤمنانه و عارفانه است که انسان را با خداوند همسو و متحد و دوست می سازد . ولی در حالت اوّل جنگ با خدا رخ می دهد زیرا اراده فرضی بشر در مقابل اراده خدا قرار می گیرد که در این جنگ مسلماً پیروزی با خداست و نابودی از آن انسان . اراده یکی از مهمّترین ارکان وجود انسان

است ولی در طی بیش از دو هزار سال تاریخ فلسفه غرب بسیار اندکند فلاسفه ای که اصلاً در این باب سخن به میان آورده اند جز کسانی چون شوپنهاور و نیچه و هایدگر . ولی در عوض محوری ترین موضوع بحث عرفان اسلامی همین اراده انسان است چرا که اساس تفکر عرفان همانا معرفت نفس است . این غفلت عظیم در فلسفه غرب دالّ بر انحراف فلسفه از هسته مرکزی ذاتش یعنی خودشناسی است که سقراط حکیم آنرا تحکیم نمود ولی پیروانش به انحراف گرائیدند و فلسفه را از هدف ذاتی اش تهی ساختند و لذا تاریخ فلسفه غرب به سوی الحاد رفت .

آنچه که «خود» یا «من» نامیده می شود، در واقع همان اراده فرد است . پس کلّ خودشناسی بر محور اراده شناسی در گردش است . در معرفت قرآنی آنچه که «حق» نامیده می شود، همان اراده خداوند در بشراست .

«حق آمد و باطل رفت زیرا باطل رفتنی بود.» قرآن کریم

و باطل، اراده فرضی انسان می باشد . و درست به همین دلیل همواره طبع کافرانه بشر با حق سازگار نیست و با آن سر جنگ دارد و با نزول هر مرتبه ای از حق ، ابطال عظیمی در نفس و اراده بشری رخ می دهد . حق همواره از وجود انسانهای مخلص و عارف بروز می کند و لذا موجب جدال و انکار متکبّرین می شود . به لحاظی کلّ تاریخ بشری چیزی جز این جدال نبوده است .

هرآنچه که ظلم نامیده می شود، چیزی جز «اراده به اراده کردن » نیست و قلمرو القای اراده بشری در قبال اراده خدا . این همان «منیّت» و «منّت» است که بستر همه ظلم هاست .

برای انسان هیچ چیزی شاقه تر از منّت نیست و برای رهائی از منّت دیگران راهی جز تسلیم اراده خدا شدن نیست و این تنها راه نجات از ظلم است .

دروغ نیز به عنوان امّ الفساد چیزی جز منیّت نیست . زیرا «من» بشری ذاتاً دروغ است و واقعیت ندارد . «من» بزرگترین دروغها و منشأ همه دروغهاست .

پس «اراده به اراده کردن» همان قلمرو دروغ است و اراده به اراده نکردن هم قلمرو صدق می باشد . حقّ اراده خدا در بشر همین قدر است که انسان بین خود و خدا انتخاب کند و این همان انتخاب بین کفر و ایمان است : خودپرستی و خداپرستی! اینکه خود را تسلیم خدا سازد و یا اینکه خدا را تسلیم خود کند . البتّه که دوّمی محکوم به ابطال خواهد بود ولی خداوند این اختیار را به آدمی داده است و تا حدودی هم امکان تحقق آنرا به کافران بخشیده است .

به هر حال آدمی همواره کمابیش دارای این هر دو وجه اراده می باشد، همانطور که کفر و ایمان دو طبقه یا طیف از اراده انسان است . بدون شک آدمی در نخستین تجربه اراده ، کفر را برمی گزیند ولی انسان خردمند به تدریج به ابطال این انتخابش آگاه شده و از آن توبه می کند و تسلیم اراده حق می گردد .

و امّا اگر در شناخت اراده دقیقتر شویم، درک می کنیم که در وجود آدمی دو کانون متفاوت از اراده حضور دارد : دل و ذهن ! و این دو اراده به میزان رشد و بلوغ عقلانی به تدریج متفاوت شده و نهایتاً به ضدیّت با یکدیگر می رسند و این همان تضاد اراده قلبی (احساس) با اراده ذهنی (عقل) می باشد . دل آدمی طبق حکم خداوند مأمور است که اراده عقلانی خود را بر اراده قلبی مسلّط و حاکم سازد . و این همان جریان اسلام است . زیرا اراده فردی و حیوانی بشر در دلش احساس می شود ولی اراده عقلانی برخاسته از فطرت و وجدان و آموزه های دینی انبیای الهی می باشد که حکم خداست . در واقع تسلیم نمودن دل به عقل و حکم دین همان جریان حق است و تحقق اراده خدا بر بشر . و این جریان به آنجا می رسد که اراده قلبی و فردی بشر نیز با

اراده عقلی و دینی او متّحد می شود و یگانه می گردد که این مقام توحید و رضاست . این همان واقعه خودشناسی – خداشناسی است .

آنچه هست دلیلِ آنچه نیست

- ✓ ادب ناپذیری دلیل فقدان وجدان است .
- ✓ نصیحت ناپذیری دلیل فقدان دین است.
- ✓ محبّت ناپذیری دلیل فقدان دل است .
- ✓ وظیفه ناپذیری دلیل فقدان عهد است.
- ✓ عرف ناپذیری دلیل فقدان آدمیّت است.
- ✓ آرامش ناپذیری دلیل فقدان ایمان است.
- ✓ همسر ناپذیری دلیل فقدان عصمت است .
- ✓ دین ناپذیری دلیل فقدان عقل است .
- ✓ میهمان ناپذیری دلیل فقدان عزّت است .
- ✓ اعتماد ناپذیری دلیل فقدان صدق است.
- ✓ حجاب ناپذیری دلیل فقدان حرمت است.
- ✓ امامت ناپذیری دلیل فقدان جان است.
- ✓ فنا ناپذیری دلیل فقدان وجود است.

معمای کتابهای آسمانی

بي ترديد كتبي كه در جهان، معروف به كتابهاي آسماني هستند هرگز به واسطه ملائک از آسمان نازل نشده اند و كسي شاهد بر چنين نزولي نبوده است و به علاوه ملائک با قلم و كاغذ نمي نويسند.
و نيز اينكه در هيچيك از اين كتابها نيامده است كه اين كتاب را خدا يا ملائك نوشته باشند و يا حتي رسولان . در قرآن آيه اي حيرت آور داريم كه مي گويد «كتابهائي به دستهاي خود مي نويسند و آنرا به خدا نسبت مي

دهند .» . بدون شك منظور، همين كتابهاي آسماني هستند چون كتابهائي ديگر دالّ بر چنين ادعائي وجود ندارند.
درباره اوپانيشاد كه يكي از كهن ترين كتابهاي آسماني محسوب شده، واضح است كه گروه كثيري از نويسندگان در طول تاريخ نوشته و آنرا تكميل كرده اند . درباره اوستا نيز واضح است كه اساساً درعصر ساسانيان نگاشته شده است و فقط فصولي از گاتها قديمي تر است . و در دوران هخامنشي هرگز سخن از وجود چنين كتابي نبوده است . درباره تورات هم معلوم است كه عمده عهد عتيق افسانه هائي درباره موسي و قومش در اعصار بعد است . اناجيل چهارگانه كه تعدادشان هم مشكوك است هم داراي تناقضاتي نسبت به همديگرند و هم در بطن خود داراي تناقض واضح تاريخي هستند و حتي درباره ماهيت مسيح به عنوان خدا يا پسر خدا و يا پسر انسان نيز علناً تناقض وجود دارد . خود اناجيل نيز در بطن خود واضح كرده اند كه اين كتاب نه از مسيح است و نه حتي حواريونش ، بلكه نقل و قولهائي از حواريون است.
و امّا درباره قرآن ، ماهيت امر روشن تر است كه نه رسول كتابي نوشته و نه امامان و خلفاي راشدين . بلكه محفوظات برخي از حافظان آيات به امرعثمان و تحت نظارت يك يهود منافق به نام كعب الاحبار ، مكتوب شده كه مورد قبول علي (ع) كه كاتب وحي پيامبر است نبود وگرنه خود ايشان مبادرت به مكتوب نمودن قرآن نمي نمود . قرآني كه به مسجد آورد ولي مردمان وي را مسخره نمودند و با هسته خرما راندند و ديگر كسي آن كتاب را كه معروف به قرآن علي يا كتاب علي بود ، نديده است و به روايتي اين كتاب در دست امام زمان است و با ظهورش آشكار مي كند و از جمله نشانه هاي اوست.
پس اين كتابها چيستند و چه ماهيتي دارند و چه كرده اند ؟
متأسفانه اين كتابها يا از چشم قداست نگريسته شده اند و يا به كلي انكار گشته اند و كسي از چشم علم و خرد و تحقيق به آن نگاه نكرده است.
سواي آسماني يا زميني بودن اين كتب يا وحياني و غير وحياني بودن آنها و سواي دستكاريهائي كه در آنها شده و يا نشده ، يك واقعيت وجود دارد و اينكه كلّ بشريّت در مجموع اين كتابها را آسماني و قدسي مي پندارد و جنبه عقلاني و علمي و حكمتي محتواي اين كتب هم مطلقاً مد نظر نيست و بلكه اصولاً پرستيده مي شوند و سجده مي گردند و نگرش عقلاني به اين كتب در مذاهب يكي از زمينه هاي تكفير و الحاد بوده و خون بسياري از مفسران را ريخته است.
واقعيت ديگر اينست كه اين كتب واقعاً نخستين كتابهائي بوده اند كه در هر قوم و تمدني كتابت شده و اساس خواندن و نوشتن (سواد) را نهاده اند . قداست اين كتب اساساً برخاسته از قدمت آنهاست چرا كه در ذات مذاهب ، قداست عين قدمت است همانطور كه قداست وجود پروردگار چنين است . و اصولاً قدمت پرستي از اصول ذاتي مذهب و باورهاي ديني بوده كه خود جاي بس تفكر دارد و به ندرت در اين باب تفكر و تحقيقي شده است .
بنابراين يكي از خواص كتب آسماني اينست كه كلّ تمدن مدرن ما در جهان را پديد آورده است تنها و تنها به دليل اينكه اساس سواد آموزي بوده است و نيز جنبه هاي حقوقي و حكومتي و اخلاقي آن كه آفريننده سنت ها و قوانين بوده كه از اركان مدنيت مي باشد .
هر چند كه تمدن مدرن مصرانه مشغول الغا و ابطال همه اين قوانين است ولي قانون سازي را از اين كتابها به ارث برده است و تعليم و تعلّم را كه ركن ذاتي ديگر اين تمدن مي باشد و در حال انقراض است .

در واقـع ايـن كتـب را بايستـي كتـب مـدنيت بشـر بـر روي زمـين دانسـت و نفـي و انكـار ايـن كتـب متـرادف بـا آخرالزمان است كه قلمرو مرگ مدنيت است و همچون واقعه اي اجتناب ناپذير مي باشد.
پر واضح است كه اين كتابها به واسطه خداوند املاء نشده و به دست پيامبرانش نوشته نشده و حتي قديسين و مريدان انبياي الهي هم مبادرت به نوشتن يا ديكته كردن آنها ننموده اند . بلكه برخي نويسندگان اقوام گونـاگون بشري آنهم تحت امر و نظارت حكومتها و شاهان اين كتب را نوشته اند . در قرآن نيز بارها سخن از «اين كتاب » است كه در آن هنگام هنوز چيزي مكتوب نشده بود . پس واضح است كـه كتاب آسماني در عالم غيب ويا سينه انبياي الهي وجود داشته است.
آيا اينها همان كتاب در دوره هاي گونـاگون هستند ؟ اين امريست كـه براستي نيازمند تحقيق و تـأملاتي عظيم است و از اسرار دين و تاريخ و بشريّت است.

عشق و عدالت

شاید هیچ واژه ای در فرهنگ بشری همچون عشق وعدالت تا این حد مورد سوء استفاده و تفاهم قرار نگرفته باشد تا آنجا که دارای معنا و عملکردی کاملاً وارونه گردیده و قلمرو واژگون سالاری بشر شده و اینهمه جنون پدید آورده است که منجر به نابودی نسل بشر بر روی زمین می شود.
عدالت در تعریف علی (ع) کـه عالیترین و کـاملترین و ذاتـی ترین تعریف است عبارتست از : قرارگرفتن هر چیزی بر سر جای خودش ! همه موجودات عالم هستی عادل هستند و بر جای خود قرار دارند الّـا انسان کـه بـه قول قرآن ، ظالم است و بـه حقّ خود راضـی نیست (از جهلش) و در خود بیقراری مـی کنـد و میل فرار از خویشتن دارد و میل پناه بردن به سائر موجودات را دارد تا در آن موجودات قرار گیرد و آنها را مالک شود و وجود خود سازد درحالیکه وجود خودش را از دست داده و بـه اسارت وتملـک اجنـه و شیاطین سپرده است .
این ظلم را آدمی «عشق» نامیده است تـا آنـرا تقدیس نمایـد . عشق در تعریـف حقیقی وعرفـانیش بـه معنـای گذشتن از جهان غیر خویش و جهان را به حال خود گذاشتن (عدالت) و به جای خود باز گشتن و در خود قرار یافتن و از غیر خود بی نیاز بودن . پس می بینیم کـه این تعریف از عشق در عمل همان عدالت است وعشق وعدل واقعی علت و معلول یکدیگر و حقی واحد است.
عشق حقیقـی از خـود گذشـتگی نیسـت بلکـه از دنیـا گذشـتن اسـت . از خـود – گذشـتگی کـه تعریـف جاهلانـه و ظالمانه عشق است موجب احساس ایثـار و طلبکـاری از عـالم و آدم مـی شود و سپس بـرای ارضـای این طلب ناحق به جان دیگران می افتد و می خواهد جهان و اهلش را ببلعد و این جهانخواری را «عشق» مـی نـامد در حالیکه همان فسق و ستم و تجاوز است . این عشق همـان مکتب توجیهی ابلیس است . عشق، نـام مستعار ابلیس در نفس بشرمی باشد و منشأ هر ستم و جنـونی مـی باشد . اصولاً چرا انسـان باید از خود بگذرد ؟ چـه کسی چنین گفته است وکدام عقلی این را درک و تصدیق می کند . آدمی باید هستی خود را بپذیرد و شـاکر باشد و مسئولیت آنرا بپذیرد و پاسخگو باشد . اینست حرف خدا بـه انسـان . پس تعریف مالیخولیـائی از عشق عین کفر است که لباس ایثار بر تن کرده است تا ستم را تقدیس نماید . انسانی که خـود یـک مخلـوق است و درمانـده

ترین و نیازمند ترین مخلوقات است چه چیزی دارد که از آن بگذرد و به حساب عشق بگذارد و خدا و خلق را هم بدهکار خود سازد . انسانی که از دنیا می گذرد و بر جای خود می نشیند می تواند دیگران را هم دوست بدارد . و حقّ وجود برایشان قائل باشد و دست به تخریب و نابودی جهان نزند.

دین مرده و دین زنده

همواره دو نوع دین وجود داشته است : دینی که به ارث گرفته می شود و در بستر تاریخ و شجرهٔ نژاد حرکت می کند و لذا دو عنصر ذاتی دارد که یکی نژاد پرستی است و دیگری اخباریگری و لذا ریشه در گذشته دارد و از عالم اموات به ما می رسد و به صورت سنت ها و آداب و شعائر خود نمایی می کند . این دین ربطی به وجود افراد پیرو خود ندارد و در آنان بی ریشه است و این دین کفر است که بر اسطوره ها و قدمت و سنّت پدران استوار است که قرآن کریم ان را مذهب کفر نامیده است که خدای این مذهب هم طبق کلام قرآن در جایی بسیار دور است در جایی از ازلیت تاریخ و پشت بام آسمان . این دین مرده است و هیچ دخالتی در زندگی عملی و جوهره حیات فرد ندارد . و به بهانه ایی محو می گردد فی المثل به واسطه دوری فرد از نژاد و یا پیدا شدن اخبار و احادیث ضدّ و نقیض در تاریخ و یا به واسطه یک فلسفه ضدّ مذهب . لذا پیروان این نوع دین، خواه ناخواه دچار تناقض و ریا و نفاق و عذاب می شوند زیرا دارای ایمان قلبی نیستند و به قول علی (ع) این دین عاریه ایی است .

و امّا دین دیگری وجود دارد که البتّه همواره بسیار کمیاب است و آن دین مؤمنان است که دارای رسول یا امام و یا پیری زنده هستند که نور ایمان را در قلوبشان برافروخته است، این دین قلبی و زنده و حیّ و حاضر است و اتفاقاً فقط در این دین است که حقانیت رسالت انبیای الهی و احکام شرعی درک و تصدیق شده و صادقانه و بی ریا به فعل می آید و قدرت نژاد و اخبار و فلسفه نمی تواند این ایمان را به بازی گیرد زیرا خودی است . دین زنده می تواند به طور طبیعی در زندگی جاری شود و به واسطه شعور قلبی در هرعصری حلال و حرام را تشخیص دهد ولی دین مرده و عاریه ایی با توسل به صدها آیه و حدیث و اخبار و فلسفه هم قادر نیست حتی درباره یک امر به فتوای یقینی نائل آید.

دین تاریخی مشمول مرور زمان است و در گذر دورانها به تدریج رنگ می بازد و از خاطره ها می رود ولی دین قلبی خود جوش و عاشقانه است همانطور که عشق به هیچ بهانه بیرونی منقرض نمی شود، ایمان هم چنین است .

در طول تاریخ همواره شاهد نبرد دین مرده برعلیه دین زنده بوده ایم و نیز اینکه بسیاری از حاملان دین زنده در این نبرد شهید شده اند .

این همان تفاوت بین دین عرفی – شرعی از دین قلبی – عرفانی است .

و امّا نکته آخر اینکه دین کفر که وجه مسلط بر اکثریت بشر بوده است نیز بر حقی عظیم استوار است که حداقل این حق همانا حراست از علائم و شعائر مذهبی می باشد و حافظ سنت هایی است و عرفهایی پدید می آورد که بستر مدنیت و قوانین اجتماعی است که بدون آن این نظم نابود می شود . این را نیز بدانیم که کفر نیز وجهی از دین است همانطور که دوزخ.

مؤمنان کفرگو

اکثر حکیمان و عارفان و خداپرستان مخلص ، کفرگوترین انسانهای تاریخ بوده و با صدای بلند این کفر را بر زبان رانده و حتی مکتوب نموده اند و لذا همواره تحت اذیت و قتال مردمان و مخصوصاً ملایان جاهل مذاهب بوده اند . براستی این چه پدیده ای بوده است ؟

مؤمنان حقیقی، خداشناسان و خداپرستان دل خویشند، همانگونه که خداوند قلب مؤمنان را خانهٔ خودش نامیده است . ولی در نقطهٔ مقابل ، کافران کسانی هستند که خداوند را در آسمان و خیالات ماورای طبیعت جستجو می کنند و می خوانند . این تفاوت در قرآن کریم مذکور است . در واقع خدای ذهنی که با فلسفه و منطق قابل نفی و اثبات است بزرگترین دشمن خدای واقعی است که در قلب مؤمنان است لذا مؤمنان عارف همواره برعلیه این خدای ذهنی که خدای کفر است و در واقع نام مستعار ابلیس نفس است درستیز بوده و او را رسوا و باطل ساخته اند . اصلاً شهامت نفی ابطال خدای ذهنی فقط در قدرت ایمان قلبی است وگرنه آدمی در هیچ مقامی توان انکار خدا را ندارد و حتی کافرترین کافرها هم بدون چنین خدایی قادر به توجیه زندگی و اعمال خود نیستند . فقط مؤمنانی که از بابت خداوند اطمینان دارند می توانند او را از قلمرو ذهنیت و نفسانیت مشرک خود بزدایند و این همان اخلاص است .

در میان بسیاری از عارفان و حکیمان بزرگ تاریخ این نوع توصیف آشکار است که مشهورترین آنان در جهان اسلام از مولانا و حافظ است . و امّا در میان فلاسفه بزرگ معاصر جهان نیز از این مؤمنان کفرگو و به ظاهر بی خدا بسیارند به مانند کی یرگارد ، نیچه ، هایدگر و سارتر که اصلاً در قلمرو منطق و فلسفیدن چه بسا نامی از خدا هم نمی برند و گویی که او را انکار می کنند و لذا به فلاسفه ایی ملحد مشهورند که نیچه که در رأس آنان قرار دارد که علناً مرگ چنین خدایی اعلان کرده است . این بزرگان در طول تاریخ، شهیدان وصف توحیدی خداوند هستند . و در واقع بایستی آنها را فیلسوفانی ملامتی نامید .

دیالکتیک علم و دین

دیالکتیک به زبان ساده همان وحدت اضداد است .

علوم دنیوی و تکنولوژی که ترمینال اجرائی آن است ذاتاً در جنگ با دین خدا و هویت انبیای الهی و حکیمان پدید آمده است . هر چه که علوم دنیوی موفق به تحقق آرمانهایش که همان بهشت دنیوی است شده ماهیت پنهان کافرانه اش را علنی تر نموده است و لذا فلسفه های کافرانه خود را نیز مدوّن ساخته است مثل ماتریالیزم ، ناتورالیزم ، لیبرالیزم و سوسیالیزم و ....

واضح است که بانیان اولیه و کاشفان علوم پایه ، کافران نبودند و بلکه در میان عامه مردمان از بزرگترین مؤمنان تلقی شده اند ولی دچار نخستین تذبذبها و شرکها شده اند . قرآن کریم هم می فرماید : کافران هر چند که دنیا را می پرستند ولی علم دنیا در نزد مؤمنان است . آنچه که دانشمندان بزرگ را به تدریج دچار شرک نمود، غرورشان درباره علمشان بود که به تدریج در طول تاریخ آشکارتر شد تا آنکه از ایمان دینی در قلمرو

علوم و فنون اثری باقی نماند و به عصر مدرنیزم رسید که انکار آشکار دین است و امروزه دین خدا، دشمنی آشکارتر از پیروان علوم و فنون ندارد و این است که دانشگاهها بزرگترین مهد ضدیّت با دین هستند .
و امّا درعصر مدرنیزم که اصول و ارکان بهشت زمینی پیدا شده است به تدریج از بطن این بهشت صنعتی، شاهد گشایش دربهای دوزخ هستیم که یکی پس از دیگری اصول و ارکان علم را باطل می کند از اینجاست که از بطن این کفر علمی و فنی، شاهد پیدایش گرایشات نوین مذهبی و عرفانی می باشیم که وجود نوابغی چون اینشتن ، پلانک ، هایزنبرگ و دیگران دالّ بر این حقیقت است که گاه ماهیت علم را به چالش می گیرد . بدینگونه می بینیم که از بطن اشدّ عداوت با دین، تصدیق برتری از دین در حال پیدایش است که تا حدودی دست و دل از بهشت پرستی شسته و حقیقت جهان را جستجو می کند.

فلسفه خطّ راست

امروزه به لحاظ علمی مسلّم شده است که خطّ راست وجود ندارد و یا لااقل برای انسان چنین خطّی ممکن نیست. این واقعیّت حیرت آور تحت الشّعاع نظریه نسبیّت انشتین و تئوری انحنای فضا تبدیل به یک اصل کیهان شناسی در فلسفه شد .
هیچ چیزی در فضا بر روی خطّ راست حرکت نمی کند چون نمی تواند. علّتش وجود میدانهای مغناطیسی حاصل از قوّه جاذبه اجرام است. تا چیزی وجود دارد خطّ راست ممکن نیست. گویی خطّ راست فقط در خلأ مطلق که مترادف با عدم است ممکن می شود که آنهم ممکن نیست زیرا طبق همین نظریه مذکور اگر حتّی یک میلی متر مکعب خلأ مطلق پدید آید، کلّ کائنات در این نقطه فرو می ریزد و نابود می گردند . یعنی عدم یک امر کلّی و جهانی است و بدان معناست که عدم وجود ندارد ولی قبل از خلقت جهان وجود داشت ولی این وجودِ عدمی همان خدا بود. پس عدم هرگز وجود نداشته و نمی تواند باشد.
بنابراین عالم هستی ،عالم انحناء است. حتّی نور که سریعترین پدیده هاست نیز نمی تواند بر خطّ راست طی کند .هرچند که راست ترین مسیر حرکت از آن نور است و نور دارای حداقلّ انحناء می باشد.
خطّ راست همان صراط المستقیم است که در دین همان راه هدایت بهشتی بشر به سوی خداست و این خطّ محال فقط در قلمرو دین و معرفت نفس ممکن می آید، همانطور که علی (ع) می فرماید که براستی صراط المستقیم همان خودشناسی است که فاصله بین از خود تا خود است و این فاصله صفر است. در واقع به لحاظ هندسی هم تنها خطّ راست ممکن همان نقطه است . در واقع خطّ راست فقط فاصله بین خود تا خداست که در ذات انسان است. پس خطّ راست فقط در وجود آدمی و از طریق مذکور ممکن می آید و راه بهشت است و مابقی راهها جملگی استهلاک و دوزخ است.

دروغ راستین

تنها واقعه ای که در آن همه صفات متضاد و ارزشهای متناقضی جمعند و به راستی وحدت همه اضداد است ، عشق است که در رأس و محور همه این اضداد همانا وحدت راست و دروغ است و لذا می توان عشق را یک دروغ راستین و یا دروغترین راستی ها و راست ترین دروغهایش نامید . و این دو وجه راست و دروغ عشق را هر دو طرف واقعه در تمام مراحلش شاهدند و لذا عشق یکی از مرددترین و مذبذبترین و حیرت انگیزترین تجربه بشر است و لذا آنرا قلمرو جنون الهی می نامند و تنها جنونی که از عقل برتر است زیرا عقل به معنای تسلط بر اراده است و عشق عین بی ارادگی.

ماه عسل عشق تماماً راست می نماید و در آن شکّی پیدا نیست ولی به تدریج راست و دروغ به هم می آمیزد و نهایتاً فقط دروغش می ماند و پرونده بسته می شود . عشق عرفانی هم دارای همین مراحل و دیالکتیک است .

راستی عشق از این روست که از آن گریزی نیست و چون جادوست . و امّا دروغش از این است که اثبات شدنی نیست . یعنی عقلانی نیست . یعنی راستی عشق از جنونش می باشد و دروغش هم ازعقل است.

از زمانی که توقعات متقابل پیدا می شود، دروغش خودنمائی می کند ولی در عین حال اگر توقعات نباشد بدان معناست که تعهدی در میان نیامده و یک بازی غیر متعهد است و این امر مترادف با مرگ است . یعنی اگر عشق بخواهد تماماً راستین باشد، بایستی غیر متعهد باشد و این امر در تقابل با وجود عشق است .

عشق، قلمرو یگانگی راست و دروغ ، جفا و وفا، مرگ و زندگی و نهایتاً بود و نبود است . و به همین دلیل ماندگارترین تجربه حیات بشر است و درغایت فروپاشی و خیانت هم نابود نمی شود و این واضح ترین معنای وحدت بود و نبود عشق است . فقط درعشق است که فرد می بیند که خود نیست ، خداست .

عشق ، محسوس ترین و تجربی ترین و بشری ترین درک انسان از خداست.

عشق ، خداست که بود و نبودش یکسان می نماید زیرا فراسوی بود و نبود است.

چرا حقیقت تلخ است ؟

- زیرا جهل ما را می شکند.
- زیرا غرور ما را خدشه دار می کند.
- زیرا دروغ ما را رسوا می کند.
- زیرا فریب ما را باطل می کند.
- زیرا ادعای ما را پوچ می سازد.

- **زیرا مرگ ما را خاطر نشان می کند.**
- **زیرافنای ما را به یادمان می آورد.**
- **زیرا واقعیت ما را آشکار می کند.**
- **زیرا خدا را اثبات و ما را نفی می کند.**

قاعده بازی

هر نوع فعالیت بشری بخصوص درعصر مدرنیزم برای خود دارای قاعده و قانونی مدوّن است و این از ویژگیهای مدرنیزم است که حتی غریزی ترین اعمال بشری هم تحت الشعاع قوانین خاص انجام می شود و آدابی معین دارد که حتی آموزش داده می شود مثل روابط جنسی.
و امّا بازیها که یکی از مهمترین فعالیت بشر مدرن هستند و برای خود دارای سازمانهای ملی و بین المللی است و در دانشگاهها نیز تدریس می شود، دارای چه قاعده ای اصولی و بدیهی است . قاعده بازی چیست ؟ ورزشها ، هنرها ، تفریحات و...؟
اصولاً فرق بازی از سائر اموری که جدی تلقی می شود همانا بی قاعدگی و بی قانونی آن است و همین امر ذات بازی را تشکیل می دهد وگرنه از ذاتش بیگانه می شود . زیرا بازی مربوط به پر کردن زمان خارج از قاعده و قانون است و لذا به معنای استراحت و تفریح است تا بتواند خستگی حاصل از فشار قانون را دفع کند .
ولی شاهدیم که امروزه بازیها هم دارای قواعد و قوانینی مدوّن هستند و طبق اصولی تدریس می شوند ودارای دستگاه قضائی هم می باشند و به صورت حرفه رسمی بسیاری از افراد بشری درآمده است . این تضاد ذاتی چگونه فهم می شود . یعنی چگونه یک عمل غیر قانونی که ذات وجودیش بر بی قاعدگی است می تواند قانونمند شود . چطور می شود بازی را جدی کرد . ولی به هرحال چنین اتفاقی افتاده است و به سرعت در حال توسعه می باشد . این به چه معنائی است ؟
از طرفی دیگر شاهدیم که بسیاری از فعالیتهای جدی بشر که جزو جدیت ذاتی و تاریخی او بوده درحال شوخی و بازی شدن یعنی در حال بی قاعده شدن و غیر قانونی شدن است . این همان جریانی است که بسیاری از ارزشهای تاریخی بشر را باطل نموده است زیرا هر ارزشی بدان دلیل ارزش است که دارای جدیت مستحکم و هویت قانونمند است . مثلاً شاهدیم که عشق و ازدواج که یکی از جدی ترین احوالات و اعمال بشر بوده تبدیل به بازی شده و همه قواعد خود را در حال باختن است . و یا شاهدیم که بدن و اعضای بدن تبدیل به یک اسباب بازی شده و با آن هر کاری می شود مثل جراحیهای پلاستیک . و یا کلّ جامعه بشری تبدیل به موش آزمایشگاهی و اسباب بازی و آزمون تئوریها و خیالبافی های گروهی گردیده است مثل ایدئولوژیهای آرمانشهری و آزمونهای علمی- فنی . دوستی که مبدل به یک بازی دائمی شده و رفیق بازی، بخش عمده ای از عمر هر فردی را مشغول می کند در حالی که یک رفیق واقعی و ماندگار نیست . یا کلّ جریان حکومتهای دموکراتیک که همچون یک بازی کودکانه (شاه بازی) رخ می دهد و... .

پس باید گفت که امروزه جای بازی و جدی یعنی جای قانون و بی قانونی عوض شده است یعنی واقعیت و مجاز جانشین همدیگر شده اند . به همین دلیل است که امروزه شاهد سلطه مطلقه سینما بر همه ارکان زندگی بشرهستیم حتی در تعیین حکومتها . زیرا سینما ذاتاً بر بازی است و مکتب اصالت بازی می باشد وبه همین دلیل پر جاذبه ترین حرفه هاست.
علی (ع) می فرماید « هر جنگی اولش بازی بوده است » . و لذا عصر مدرنیزم، عصر جنگ بلاوقفه بر روی زمین است و هیچ جای زمین بدون جنگ نیست و این جنگ تا قلب خانواده ها جاریست . این حاصل مکتب اصالت بازی است . اصلاً مدرنیزم حتی در معنای لغتش دارای این ماهیت است زیرا «مد» یعنی بت ، صورت ، ماسک . و این قاعده هر بازی کودکانه است مثل عروسک بازی . همانطور که عصر بت پرستی بشر ، عصر کودکی تاریخی او تلقی می شود امروزه هر چیزی یک بت است و مدرنیزم یعنی مکتب اصالت بت و مد ، عروسک و شکالک و ماسک . مدرنیزم یعنی عصر تجسم بخشیدن به امیال و توهمات و تخیلات . و هرچه که دارای صورت نباشد بی ارزش است . و این ماسک پرستی است . و لذا شاهدیم که امروزه هر مرد و زنی یک ماسک است، ماسکی که مستمراً تغییر می کند . و این بازی ماسکهاست . ماسک ، قاعده بازی است.

چرا کسی کمبود عقل ندارد؟

براستی که آدمی و خاصّه انسان مدرن جز کمبود پول هیچ کمبود دیگری احساس نمی کند . برای این سئوال دو جواب متضاد وجود دارد . یکی اینکه خداوند به همه آدمها عقل کامل بخشیده است و لذا هیچکس احساس نقص درعقل ندارد . در اینصورت پس کاملاً مسئول حیات و هستی خویش است و باید خوب و بد سرنوشت خود را به گردن بگیرد . و امّا پاسخ دوم اینست که چون اکثریت مردم احساس کمبود عقل نمی کنند هرگز به دنبال رشد عقلانی نمی روند و به همین دلیل این همه بدبخت هستند و جهان تبدیل به دیوانه خانه شده است و هیچ جائی برای عقلا نیست وعاقلان یا محکوم به مرگند و یا در انزوا و سکوت زندگی می کنند و لذا عقل، قاچاق ترین چیزهاست وعقلا نیز همچون بهلول باید تجاهل کنند تا زنده بمانند . به نظر ما این هر دو پاسخ به ظاهر متضاد درست است و به مثابه دو روی یک سکّه واقعیت بشری است . خداوند به همه عقل کامل بخشیده و درست به همین دلیل از همه مؤاخذه می کند . ولی این عقل مثل کالائی نقد و بیرونی نیست که قابل مصرف باشد و مثل غذا مواد حیاتی را تأمین کند هر چند که بشر حتی در امور تغذیه هم جاهل تر از حیوانات است .
مسئله اینست که عقل مثل یک ذخیره و گنج نهان در گوهره وجود بشر است که بایستی کاویده و استخراج شود . و اینست معنای این آیات که پس چرا در خود نظر نمی کنید ، چرا در خود تفکر نمی کنید و... . این دعوت به استخراج نور عقل است . عقل چیزی نیست که در مدرسه و بازار قابل اکتساب باشد . آنچه که در مدرسه و کتاب کسب می شود، اطلاعات و اخبار گذشتگان است و محصولات عقلانی آنهاست . آدمی با مصرف میوه درختان هرگز به بار نمی نشیند و میوه نمی دهد . عقل همان علم زیستن است و در مدرسه علم گذشتگان (اموات) تحصیل می شود . عقل به واسطه خود - شناسی و تأملات درونی و دقت و تفکر دراحوال و امیال و اعمال و تناقضات خویشتن پیدا می شود . کارگاه عقلانیت بشر، معرفت نفس است . به همین دلیل علی (ع) می

گوید : کسی که خود را نمی شناسد هیچ چیز را نمی شناسد . و این یعنی فقدان عقل . به قول علی (ع) عقل و حکمت گمشده انسان است.

دین و واقعیت

قرآن می فرماید : « براستی که دین هر آن واقع است .» به نظر ما هیچ آیه همچون این آیه مذکور دین را به عنوان یک جهان بینی کامل عرضه نمی کند . جهانی که عین دین است و دینی که بیان واقعیت است . از این منظر دین یک ایدئولوژی آرمانشهری و باید و نبایدی نیست ،همانطور که در جای دیگری می گوید :«در دین هیچ جبری نیست ». در واقع کلّ جهان و جهانیان در دین است و کلّ عالم هستی همان دین به معنای «راه» است، راهی که به خدا می رسد و هیچکس را از این راه گریزی نیست همانطور که قیامت کبری همه به حضور خدا می رسند خواه ناخواه.

همانطور که بهشت و دوزخ و برزخ و همه طبعات و طبقاتش در دین است . و انسانها یکی از این سه روش و مکتب را در دین انتخاب می کنند و همه به خدا می رسند .

از آیه مورد بحث درک می شود که دین همان مکتب رئالیزم است منتهی رئالیزمی صرفاً مادی بلکه یک رئالیزم کامل که همه ابعاد و وجوه و اعماق و طبقات عالم هستی را شامل می شود و لذا آنان که دین را به واسطه معرفت انتخاب می کنند از راه بهشت به خدا می رسند و لذا با واقعیت جهان آشنا شده و درباره اش علم می یابند و مابقی که دین را انتخاب نمی کنند از راههای دوزخی و برزخی وارد واقعیت جهان شده و لذا آن را فهم نمی کنند و علومشان تماماً فرضی و توهمی و محکوم به ابطال است . و این راه را ظالمانه طی می کنند یعنی با زور.

و لذا در دین بسته به راه و روشی که انسان برای زیستن و بودنش انتخاب می کند دچار صفات کافرانه ، مشرکانه ، منافقانه یا مؤمنانه و مخلصانه می شود . و همه اینها در دین هستند و خواه ناخواه در مسیر هدایت می باشند منتهی یا هدایتی در ظلمت است و یا روشنائی . این راه یا به واسطه معرفت طی می شود و با بصیرت و یا به واسطه جهل و توهم . یا با شوق و یا با فحش ، یا با تسلیم و رضا و یا با اکراه و زور ، یا انسان، دین را انتخاب می کند و یا دین ، انسان را انتخاب می کند.

واقعیت عالم و آدم ، دین است و فقط به واسطه دین درک می شود.

بود و نِمود

«بودن و نِمودن » یکی از مباحث محوری فلسفه جدید اروپاست که مکتب پدیدارشناسی هوسرل و پیروانش بر همین امر تکیه دارد که بایستی از طریق نمود پدیده ها به بود آنها رسید و این همان راه کاهش منطقی یا صفت

زدایی است تا ذات یگانه هر چیزی آشکار شود. ولی در این مکتب آنچه که از ذات یگانه پدیده ها آشکار شد، پوچی و عدم بود. و این اساس پیدایش نیهیلیزم (نیست انگاری) در جهان فلسفه و هنر و حتی اخلاقیّات شد که هیپی گری یکی از نتایج اجتماعی آن است.

علی (ع) می فرماید: « آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه که نیست » . جورجیاس حکیم می گوید : « آنچه که هست ، نیست » . فلوطین، بزرگترین فیلسوف عارف مشرب غرب می گوید « جهان هستی ، صورت عدم است .» عجیب است که نیهیلیزم به عنوان پایان و کمال فلسفه غرب که در قرن بیستم رخ نمود، یکی از کهن ترین حکمتهای یونان و ایران باستان بوده است و در عرفان اسلامی ، مقدمه اشراق و کشف و شهود است . یعنی آنچه که در غرب کلّ جریان تفکّر را به پایان رسانید در جهان اسلام سرآغاز فکر حقیقی است و زمینه توحید محسوب می شود .

بدون تردید در کلّ جهان هستی فقط یکی است که هست و خودش است و مابقی هست نمایند و آدرس و علائم (آیات) کسی هستند که هست.

خداوند در معرفی اش به موسی (ع) می گوید « هستم آنکه هستم » . یعنی خود را با هستم تعریف می کند به گونه ای که به غیر او نیست و این امر را عملاً به واسطه اژدها نمودن عصا و منوّر کردن دست موسی (ع) ، به او ثابت می کند.

بر روی زمین درعالم بشری هم همواره فقط یکی است که هست و مابقی بشریّت از تقلید وی هستی نمایی می کنند . خوب و پاک و حکیم و مهربان هموست و مابقی فقط تلاش می کنند تا خوب و پاک و حکیم و مهربان باشند و بسیاری در این تظاهر به وجود خسته شده و کافر می شوند و بدی را انتخاب می کنند یعنی نابودن را . زیرا برای آدمی هستی همانا خوب بودن و حکیم بودن و مقتدر بودن و ... است که جملگی صفات آن کسی است که واقعاً هست و او « امام » است . در هر دورانی و در هر اجتماعی و در هر گروهی. و آدم فقط هموست و مابقی همه آدم نمایند. درست به همین دلیل امامان را « وارث آدم » می نامند یعنی تنها کسانی هستند که آدمیت را به ارث برده اند و واقعاً آدم هستند .

ولی فقط کسی استحقاق آدم بودن را دارد که برایش زحمت کشیده و سپس از آدمیت صادقانه توبه کند و بگوید: خدایا من نمی توانم آدم و خلیفه تو باشم. از اینجاست که آدم شدن آغاز می شود و نمود به بود می انجامد.

ذات و ژن

«ذات» در لغت به معنای اصالت و جنبه ثابت و ازلی و تغییرناپذیر هر چیزی از جمله انسان است . امروزه در قلمرو علم، این معنا مترادف «ژن» است و گوئی که ذات هر کسی بالاخره کشف شده و حتی قابل تبدیل به هر چیز دیگری است زیرا همه صفات و خلق و خو و شرایط و ویژگی جسمی و عصبی و روانی و اخلاقی مثبت و منفی هرکسی را منوط به ژن او می دانند . در واقع «ژن»: همان مادیت ضمیر ناخودآگاه است و قلمرو سرنوشت ازلی هر انسانی . بدین ترتیب جبری بودن وجود و سرنوشت انسان مسجل شده و به اثبات علمی هم

رسیده است . لذا معضله ای به عنوان تعلیم و تربیت و اصلاح و رشد و تکامل و اختیار و انتخاب به کلی مهمل می آید الّا از طریق دستکاری در ژن او از طریق مهندسی ژنتیک. در واقع بایستی این علم و تکنولوژی را نوعی دخالت در ذات بشر و کارگاه خلقت ازلی دانست و عالی ترین علم و فنی دانست که بشر بدان نائل آمده است . این ادعائی است که علم ژنتیک اقامه می کند و بر آن اصرار می ورزد . این علم به بیانی اثبات مکتب جبر مطلق است که تلاش می کند این جبر را بشکند و هرکسی زین پس براساس آنچه که دوست می دارد به خلقت و ذاتی دگر دست می یابد . این ادعای کمی نیست و بلکه بزرگترین ادعای بشر در کلّ تاریخ علم و اندیشه است . علم ژنتیک در قلمرو علم حیات هم ردیف ذره های بنیادین اتمی در فیزیک است . از فیزیک اتمی که تا به امروز جز فساد و فتنه صادر نشده و بقای مادی بشر را در جهان مواجه با نابودی کرده است، امیدواریم علم ژنتیک موجب فساد و فتنه ای در قلمرو جهان نباشد هر چند که تا به امروز جز ادعاهای نمادین هیچ خیری پدید نیاورده است . ولی از آنجا که این علوم در اراده قدرتمندان جهانخوار و ضدّ بشر است نمی توان به آن امیدی داشت حتی اگر خود این علوم دارای ماهیتی برحق باشند.

به نظر می رسد که علم ژنتیک بتواند نسل آینده بشر را بر اساس ژن بزرگان تولید کند و همه بشریّت را از ژن انیشتن و افلاطون و پیامبران و نوابغ خلق نماید و بدین گونه بشر رستگار شود . به هر حال این یک آرمان بسی کودکانه و مضحک است آنگاه که می بینیم تلاش برای درمان سرماخوردگی منجر به پیدایش ویروسهائی مهلک شده و نسل بشر را تهدید می کند . به قول انیشتن: بشر مدرن بازیچه کور و کر دانش جدید است و کمترین احاطه ای بر آن ندارد.

این سخن تصدیق آن کلام خداست که علومی که در نزد کافران است، اسباب بازی مهلک است که کافران را بازیچه و رسوا و هلاک می سازد.

فلسفه موجودات

فلسفه موجودات همان فلسفه چیزها و چیزیّت است، فلسفه ای که براساس آن هرچیزی خودش می باشد یعنی هرچیزی همان است که باید باشد و هست . به بیان فلسفه اروپائی همان رئالیزم (واقع گرائی) است منتهی رئالیزم اروپائی فقط محدود به محسوسات است آنهم محسوسات پراگماتیستی که بتواند مولد درآمد و پول باشد و غیر از این از قلمرو موجودیّت خارج است و باید نباشد . این رئالیزم جهان را به سه شقه مفید و مضر و بی خاصیت تقسیم می کند که یک شق آن را نگه می دارد و دو شق دیگر را نابود کرده و بعد به خدمت شق اوّل درمی آورد . قلمرو عمل این انشقاق همان علوم و تکنولوژی و صنعت است که حتی وجوه مفید جهان را هم در جریان نابودی شق های دیگرش ، دچار استحاله و تباهی می سازد و نهایتاً آنچه که باقی می ماند دیگر نه جهان است و نه جان . بلکه یک برهوت مرگبار است که در رایانه متمرکز و فرماندهی و ابلاغ می شود و تبدیل به وضعی بین بود و نبود می گردد که درآن هر چیزی نه هست و نه نیست از جمله خود انسان.

ولی رئالیزم عرفانی که از حکمت توحیدی بر می خیزد جهان را همان گونه که هست درک کرده و می پذیرد و بلکه ستایش می کند و آنرا عرصه ظهور خالق می یابد . این رئالیزم در سطحی ترین بیان و خاصیتش ناتورالیزم (طبیعت گرائی) است ولی در معنای نهائی همان جان گرائی و هستی داری و پرستش وجود محض است . این وجود محض از کاهش منطقی و حسی و عاطفی صفات موجودات حاصل می آید و یگانگی موجودات را بر می تابد که همان حضور احدیت است که درآن هرچیزی همان است که هست و باید باشد . در اینجا «هستی» و «بایستی» یکی است یعنی واقعیت و حقیقت یکی است و قدیم و جدید و آینده یکی است و این نگاهی فراسوی زمانیّت است و فراسوی نیک و بد . اینها قلمرو حق است.

از منظر رئالیزم عرفانی، کلّ رئالیزم ماتریالیستی و مصرفی غرب یک فضولی و بازیگری ابلهانه درعرصه هستی است که فقط مقداری گرد و خاک به پای کند و ظهور حق را برای عامّه به تأخیر می اندازد و این هم حق است منتهی حقّ ابطال.

فلسفه موجودات در قلمرو سکون روان آدمی و انفعال اختیاری نمایان می شود و آنگاه آن سخن خداوند به موسی (ع) شنیده می شود : منم آنکه هستم!

فلسفۀ آرایش زن

آرایش زنان دو جنبه و ماهیّت دارد که یکی به منظور نظافت و پاکیزگی است که موجب زیبائی طبیعی جمال است و دیگری نوعی نقاب و تغییر چهره است که گاه تا مرحله جراحی پلاستیک به پیش می رود و آناتومی جمال دگرگون می شود . یعنی اوّلی موجب ظهور طبیعت جمال است و دومّی پنهان کردن جمال واقعی است . و اتفاقاً این دسته دوم در زندگی روزمره و درباره نظافت و پاکیزگی و نظم و حتی بهداشت بدن خود بسیار لاابالی و کثیف هستند و آنچه که نظافت نامیده می شود در نزد آنان فقط زرق و برق ظاهری و فریبنده است و پستوی زندگیشان تماماً کثیف و آلوده می باشد . اینها فقط بخش بیرونی و آشکار خود و زندگی خود را برق می اندازند و مابقی در ظلمت و زشتی و ناپاکی قرار دارد.

جنبه اوّل زیبائی زن امری واجب و غریزی و برحق است و خداوند هم این امر را به زنان مؤمنه شدیداً سفارش نموده و عدم آنرا دالّ بر بی ایمانی می خواند، همانطور که پیامبر اسلام ، نظافت را از نشانه های ایمان نامیده است .

و امّا ماسک نمودن صورت در نزد زنان کافر، یکی از نیازهای کافرانه آنها برای ادامه زندگی و روابط اجتماعی است . آنها از دیدن جمال طبیعی خود در آئینه وحشت دارند زیرا بسیار کریه و زننده و مرده و دفع کننده نگاه است . به عکس جمال زنان مؤمنه که بسیار جذاب است و لذا خداوند انواع حجاب لباس و نگاه و رفتار و گفتار را به آنان سفارش نموده تا مردان هرزه را به هوس نیندازند .

هیچ جمالی همچون جمال زن، گویای هویت او نیست زیرا زن به لحاظ خلقت، سیمای آشکار باطن آدم است و همچون روحی عریان است و لذا حجاب برای او امری ذاتی و نیاز وجودی است . بنابراین کفر و ایمان و امیال و صفات زشت و زیبا و حیوانی و انسانی او در صورتش هویدا است . زن مؤمنه برای حراست از این زیبائی

آشکار روحش در قبال نگاه هرزه و شیاطین مجبور به حفظ حجابهای گوناگون است و زن کافر هم برای مخفی داشتن ماهیت زشت عریان شده اش مجبور به نقاب زدن به واسطه رنگ و لعاب و جراحی و آرایشهای مصنوعی است تا بتواند مردان را به دام اندازد . پس زیبائی زن مؤمن به واسطه حجاب مخفی می ماند تا از دسترس نامحرمان مصون باشد و آرایش زن کافر اتفاقاً برای جلب مردان است . به همین دلیل شدیدترین آرایشها و غلیظ ترین ماسک ها را در زنان هرزه و روسپی می بینیم که بدون آن هیچ مردی به آنان نمی نگرد حتی خودشان.
بنابراین آرایشهای مدرن زنان، یکی از ارکان واجب حیات اجتماعی زن مدرن در جوامع کفر است.

برابری : سرّالاسرار تمدّن بشری

تمدّن به معنای گردهمائی و تجمع افراد بشری هست که موجب پیدایش مدینه ها (شهرها) گشته است که هسته نخستین این گردهمائی ازدواج و تشکیل خانواده است . وقتی قرار است که دو نفر یا چند نفر انسان برای همیشه کنار هم زیست کنند یا بایستی یکدیگر را دوست بدارند و یا بایستی مساوات را رعایت کنند یعنی برابری نمایند و به طور مساوی وظایف را تقسیم کنند . وقتی عشق و محبّت باشد نیازی به مساوات نیست و کافیست هرکسی خودش باشد و تفاوتها به خودی خود به واسطه گذشت ها و ایثار متقابل جبران می شود به شرط اینکه محبّت دو طرفه باشد وگرنه فرد اهل محبّت بالاخره خسته می شود و رابطه از بین می رود . این قاعده از خانواده تا کالبد کلّ جامعه را دربرمی گیرد.
ولی اگر محبّت نباشد که اکثراً نیست تلاش برای برابری منجر به جدال فرهنگ می شود و تمدّنی که رخ می نماید، تمدّن جنگ است و جنگ تمدّنها که جنگ افراد و گروههای بشری می باشد .ولی اگر تلاشی برای برابری نباشد و هر کسی به میزان قدرت و استعدادهایش زیست کند البتّه تبعیض ها پدید می آید و دوران بس طولانی برده داری رخ می دهد . بنابراین جنگی جز برای برابری نیست و این جنگ بی پایان است زیرااین برابری امری تصنعی و تقلیدی و تبعیضی نیز می باشد زیرا قوی تر بایستی خود را مهار کند و محدود نماید تا ضغیفتر با او برابر شود . پس برابری علت و علل جنگهاست که از خانه تا حکومت در جریان است و ذاتاً بی پایان است مگر اینکه ژن بشریّت براساس یک نژاد واحدی تبدیل گردد و همه ذاتاً یکی شوند و از طبیعت خود تهی گردند . برابری واقعی ،عملاً مترادف با نابودی انواع است . این مسئله را به طور واضح تری در جریان برابری زن و شوهر شاهدیم که هر دو از ماهیت خود ساقط شده و همین امر اصل و مقصود برابری یعنی گردهمائی و تشکیل خانواده را نابود می سازد . در واقع آنچه که قرار بود گردهمائی را ممکن کند اصلاً فرد را نابود ساخته و لذا گردهمائی را هم محال می سازد این تضاد ذات گردهمائی و تمدّن است که براساس محبّت متقابل نباشد .

می دانیم کلّ هرآنچه که دانش و تکنولوژی نامیده می شود از مهمترین محصولات تمدّن است و جالب اینکه در ذات دانش و تکنولوژی هم آنچه که اساس و محور می باشد، علامت و معنائی به نام تساوی (=) است که پایگاه نخستین منطق و ریاضیات به عنوان مادر علوم و فنون می باشد . و باز می بینیم که این مهمترین فرآورده مدنی بشر که مدنیت را عملی ساخته و توسعه می دهد همان راز محال و تضاد ذاتی حضور دارد و بشر برای اجرای علوم و فنونش مجبور به تخریب و تبدیل جهان طبیعت است تا صنعت را پدید آورد تا بتواند شهرها را تغذیه کند و توسعه دهد و سامان بخشد.

وقتی قرار است مثلاً X=Y شود یا بایستی یکی ثابت بماند تا دیگری کاملاً نابود گردد و همسان آن شود و یا باید هر دو از جایگاه وجودی خود خارج شوند تا به هم نزدیک گردند . به هرحال تساوی بر ذات تخریب و تباهی عمل می کند . و در جریان این تخریب و تباهی طبیعت نیز پدیده های حیرت آوری مثل ویروسها و بمب ها رخ می نمایند و به جان موجوداتی به نام بشر می افتند که می خواهند همه چیز را به هم تبدیل و برابر سازند . لذا می بینیم که انسان متمدن هم در درون و روابط خودش با یکدیگر برای برابر شدن در حال جنگ تا نابودی است و هم از جهان بیرون که به جنون برابر سازی بشر مبتلا شده نیز موجوداتی به انسان حمله ور می شوند تا او را نابود کنند.

بنابراین درس اخلاقی از این پدیدارشناسی آنست که دست از برابری برداریم و به دوستی و محبّت روی کنیم وگرنه به دست خودمان نابود می شویم.

و اگرهم نمی توانیم یکدیگر را دوست بداریم، بهتراست دوباره مثل میمونهای اولیه به غارها و جنگلها بازگردیم و به زندگی جانوری رجعت کنیم . و یا آنقدر برای برابری بجنگیم تا نابود شویم .

فکر و واقعیّت

(نقدی بر فلسفهٔ غرب)

فلسفه اروپائی تلاش فراوان نمود تا کلّ قوه ادراک بشر را به مغزش بدهد ولی این فلسفه در قلمرو علم پزشکی کمترین پاسخ مثبت نداده است . یعنی اینکه دریافتهای حواس پنجگانه بشر در مغزش درک می شود و امری اثبات شده به لحاظ علوم تجربی نمی باشد و عجب اینکه این ادعا همچون جدول ضرب توسط کلّ جهانیان پذیرفته شده است . این هم از عجایب مالیخولیائی غرب زدگی است که از قدیم الایام کلّ فلاسفه اسلامی را هم تحت تأثیر قرار داده و یونانی کرد تا به امروز که کلّ جهان را اروپائی نمود . آنقدر که ما غیراروپائیان ادعاهای به اصطلاح علمی آنها را می پرستیم و درباره اش تردیدی نداریم علمای آن دیار چنین نیستند و گاه همچون نیچه، کلّ علوم و فلسفه غرب را به زیر سئوال کشیده و کسی چون انیشتین ذات علوم اروپائی را به سخره گرفته است.

چه کسی می تواند ثابت کند که انسان در مغزش می بیند و می شنود و می گوید و لمس می کند ؟

این ادعا به غایت احمقانه است زیرا خود شعور مغزی انسان این ادعا را نمی پذیرد . در مغز بشر فقط افکار و آرمانها و تخیلات حضور دارند که درباره دریافتهای حواس پنجگانه می اندیشند و آنرا تجزیه و تحلیل و تعمیم می دهند . هریک از اعضا و حواس و جوارح و ذرّات بدن انسان دارای هوش مستقل خویشند و در مغز مبادله تجربه می کنند و هماهنگ می شوند که این هماهنگی هم نهایتاً در قلمرو ساماندهی حیات در قلب و دل رخ می دهد و نه مغز.

مغزآدمی حائل و رابط بین دل و هوش حواس و اعضا است . مبدأ و معاد این هوش و ساماندهی دل انسان است که مرکز جان هم هست . فکرآدمی در مغزش واقعیت جهان را به سمت حقیقت واحده می کشاند تا تبدیل به امر واحدی نماید و معنای مطلقی استخراج کند و این قلمرو معناگرائی انسان است که امری به کلی مستقل از هوش حواس و ادراکات اعضاء و جوارح و ذرات بدن است.

مغزهای متفکر، دریافتهای حواس بدن را که فقط هم پنج تا نیستند (برخلاف تقسیم بندی ارسطو) به تسبیح می کشند و مرتبط می سازند و از آن آرمان و معنا و حقّ یگانه می یابند و این همان جریان تعقل است که به معنای به بند کشیدن (تسبیح نمودن) است.

منتهی فکر می تواند به واسطه معانی استخراج نموده از مواد اوّلیّه حواس ، برعالم حواس فرمان براند و قلمرو عملکردشان را تعیین و تکلیف نموده و رهبری کند و این همان فرماندهی عقل برنفس است زیرا آنچه که نفس بشری نامیده می شود قلمرو دریافتهای حسّی است.

به نظر ما دستگاه گوارش آدمی یک حسّ جداگانه است همینطور کلیه ها و عضو تناسلی و ریه و کبد و سائر غده های داخلی . بنابراین دهها حس داریم . مثلاً کلیه ها وغدد فوق کلیوی موجب احساس یأس یا امید هستند و بدبینی و خوش بینی . و یا کبد آدمی موجب حسّ شادی یا غم و حسّ بخل یا تصدیق است.

همانطور که دل آدمی موجب حسّ اراده کردن و خواستن و نخواستن هر امری است و سائر حواس و اعضاء را فرمان به انجام وظیفه می کند . یا مثلاً اشتها یا بی اشتهائی یک حسّ مربوط به جهازهاضمه و لوزالمعده است.

واقعیت مادی جهان نه به واسطه فکر و مغز که به واسطه این حواس مذکور درک می شوند و اتفاقاً مغز آدمی به واسطه تفکر این واقعیت را به هزاران صورت درمی آورد و می تواند کلّ جهان هستی را بر آستانه نیستی بکشاند . پس این ادعای هگل به عنوان بزرگترین فیلسوف عصر جدید جهان یک بلاهت مضحک است که فکر را واقعیت می داند و یا همه فلاسفه دیگر اروپا که مغز را محلّ دریافت واقعیت هستی می پندارند . با کمال معذرت، حماقت فلاسفه اروپائی که بر کلّ جهان سایه افکنده و مولد این تمدن احمقانه است ، کار را به جائی رسانیده که به قول نیچه ، غرایز و هوش و حواس طبیعی بشر را اصلاً در شأن بشر نمی داند و واقعیت انسان و جهان را آنگونه که خودش می خواهد نقاشی می کند و هرکه آنرا نپذیرد وحشی تلقی می گردد.

واقعیت جهان نه در مغز و اندیشه که در حواس دریافت شده و بدن انسان چون آئینه ای آنرا برمی تاباند . پس برخلاف ادعای هگل که تکامل یافته ادعای کلّ فلاسفه غرب است ، فکر ، واقعیت نیست و واقعیت در فکر نقش نمی بندد بلکه در فکر نقش می بازد و به سوی مجردات ازلی می رود و نهایتاً به مطلق معانی یعنی خدا می رسد . فکر ، خدائیت جهان است و نه واقعیت آن . فکر، الوهیت انسان است و نه مادیت انسان.

مثلاً در مغزاست که شهوت جنسی تبدیل به عشق می شود و تصویر طبیعت که بر چشم می تابد تبدیل به جمال یار می گردد و اصوات یار مبدل به ندای حق می شود و.....

حواس چندین گانه بدن انسان واقعیت جهان را همانگونه که هست می یابد و فکر هم این هستی را مبدل به یک بایستی آرمانی و مطلق و ماوراء طبیعه می کند . فکر، قلمرو رئالیزم نیست بلکه سورئالیزم است . واقعیت را با فکر کاری نیست و اتفاقاً فکر آدمی ضدّ واقعیت است تا آنجا که در کمال نفی مطلق واقعیت است که در واقعیت جهان و هستی موجود آن بایستی مطلق را به صورت جمال و امر واحده بیابد که این کمال فکر است و مقام کشف و شهود و معراج روح می باشد که فکر این حق و جمال واحده را برای دریافت دل که قلمرو روح است مهیا می کند.

فلسفهٔ عورت (عضو جنسی)

عورت یا آلت جنسی بشر یکی از اعضای بدن اوست که به خودی خود یکی از حواس و مهمترین غریزهٔ حیاتی بشر را نمایندگی می کند .
معلوم نیست که در تقسیم بندی پنجگانه حواس بشری که از یونان باستان تا به امروز ازجمله ارکان معرفت بشری محسوب شده و در تعداد آن نیز کمترین تردیدی وارد نگشته ، چرا حسی به نام شهوت به حساب نیامده مثل حسّ بویایی و یا شنوایی یا غیره . درست است که حسّ شهوت که در آلت جنسی درک می شود خود نوع و درجه ایی از حسّ لامسه است، همانطور که سائر حواس نیز انواعی از حسّ لامسه محسوب می شوند مثل لمس صوتی و لمس نوری ، ولی حسی کاملاً مستقل می باشد که بایستی آن را حسّ شهوانی نامید که لمس و درک انسان از جنس مخالف را ممکن می سازد . در این باره در مقالهٔ « فکر و واقعیت» بحث شده است .
و امّا لمس شهوانی به چه معنایی است ؟ می دانیم که لمس و درک شهوانی فقط هم به واسطهٔ آلت جنسی نیست و بلکه همه اعضای بدن و سائر حواس کمابیش دارای این حس می باشند و این حس را حمایت می کنند تا به مقصودش نائل آید . همانطور که اگر چشم خود را ببندیم با لمس اشیاء به واسطهٔ انگشتان خود می توانیم نوعی بینایی خاصی دربارهٔ اشیاء داشته باشیم . این مسئله دربارهٔ سائر حواس نیز مصداق دارد . یعنی هرکدام از حواس به تنهای قادر است به نوعی و درجه ایی کار سائر حواس را انجام دهد یعنی حواس جملگی مکمل همدیگرند .
حسّ شهوانی چیست ؟ حسّ شنوایی به منظور دریافت اصوات پدیده ها می باشد که ما را نهایتاً به تشخیص هویت پدیده ها می رساند، سائر حواس نیز چنین هستند یعنی هر حسی به تنهایی و نیز همه حواس تواماً وظیفه ای جز تشخیص هویّت موجودات را ندارند . و امّا آیا به واسطه عضو جنسی و حسّ شهوت به چه تشخیص و ادراک و هویتی از جنس مخالف می رسیم ؟ این یک کنکاش و پدیده شناسی نو و مکاشفهٔ عرفانی است . کانون دریافت اشدّ لذت و شهوت در قلب ماست ،همانطور که عشق جنسی هم در قلب رخ می دهد و میل جنسی هم از دل آغاز می شود و آلت جنسی وسیله تحقق این میل است و نه کانون تحقق آن . در واقع عضو جنسی بشر چه ادراکی را برای دل ممکن می سازد ؟ همه حواس دیگر آنتن های جمع آوری اطلاعات برای ذهن آدمی هستند و نهایتاً ذهن است که به تشخیص هویت چیزها می رسد و پدیده ها را شناسائی می کند و امّا حسّ جنسی آنتن اطلاعات از جنس مخالف برای دل انسان است . آیا دل در لحظه ارگاسم (کمال دریافت

شهوانی) نام و شخصیت طرف مقابل را درک می کند ؟ مسلماً خیر ! این کار ذهن است پس دل چه وجهی از وجود جنس مخالف را می یابد ؟

دقت کنید، نگاه کنید حضور قلبی داشته باشید که ببینید در دل چه واقعه ایی رخ می دهد و چه امری دریافت می گردد . در لحظهٔ اوج ادراک شهوانی، ذهن فرد در وضعیت فنا و صفر قرار می گیرد و دچار نوعی حالت کما می باشد و به اصطلاح سفید است در صورتی که رابطهٔ جنسی سالم و متقابلی رخ داده باشد و هیچ ابتلای نفسانی در طرفین رابطه نباشد یعنی هیچ فرد سومی در این رابطه حائل نباشد فی المثل اگر درحال صحبت کردن با کسی به وسیلهٔ تلفن به ناگاه یک خط دیگری به میان آید رابطه مختل می شود.

در واقع فقط در لحظات اوج رابطهٔ جنسی است که ذهن در انفعال کامل قرار گرفته و کلّ قوای ادراک و محسوسات طرفین رابطه در دلشان متمرکز می شود چنین وضعی در هیچ تجربه دیگری در بشر ممکن نمی آید که قلب کانون مرکزی تمام وجود گردد پس لحظهٔ ارگاسم جنسی یک وضعی منحصر بفرد و خارق العاده و توحیدی است که کلّ وجود را بر محور دل متمرکز و متحد ساخته و بر آستانه ماورای طبیعت قرار می دهد . لذا در چنین وضعی است که نطفه خلقت نوینی امکان بسته شدن دارد زیرا وجود انسان بر آستانه خالق قرار گرفته و آماده خلقتی جدید است زیرا خدا در میان آمده است . و این است معنای آن حدیث که هرگاه که دو دل یکی شود سومی خداست. لحظه ایی که نه من است و نه تو فقط او حضور دارد .

پس واضح شد آنچه که به واسطهٔ عضو جنسی و حسّ شهوانی درک می شود و هویتی که آشکار می گردد « هو » است یعنی خداست . یعنی من و تو درهمدیگر فنا می شود و او به میان می آید . پس واضح است که آلت جنسی و حسّ شهوت قلمرو حضور خدا و شناخت حسی خالق است یعنی این عالیترین و متافیزیکی ترین حواس بشر است .

در واقع ارگاسم جنسی به مثابه معراج غریزی انسان است یعنی در یک رابطه پاک و صادقانه و همدل عالیترین حدّ عبادت ممکن می شود که موجب خلق یک انسان سوم است و کاری خدایی ترین از این نیست پس در رابطه جنسی خداست که درک می شود بشرطی که رابطه ایی حلال و پاک و صدیق باشد در غیر این صورت این رابطه قلمرو حضور ابلیس است و نتیجهٔ این رابطه دوزخی است که رخ می نماید .

پس واضح شد که رابطه جنسی قدسی ترین رابطه غریزی بشر است و نیز آلت جنسی مقدس ترین عضو بدن است و غریزهٔ جنسی هم الهی ترین غرایز است و این است که کلّ دین خدا بر حقوق زناشویی استوار است و اینگونه است که به قول پیامبراسلام (ص) مرد در آغوش زن به معراج می رود . و به همین دلیل است که زنا ، در رأس همه گناهان کبیره قرار دارد و نخستین حرام همه مذاهب و فرهنگها ست . اینک تأکید پیامبراسلام دربارهٔ امر ازدواج و زناشویی و رابطه جنسی را بهتر درک می کنیم و اینکه فرمودند: « به خدا سوگند که شبی نبوده با یکی از همسرانم جماع نکنم .»

پس رهبانیت که دراکثر مذاهب نفاق پدید آمده و ازدواج را عملی شیطانی و زن را خود شیطان می پندارد، یک باور تماماً ضدّ دینی می باشد . و اینکه ازدواج برای مؤمنان بسیار واجبتر آمده به دلیل قدرت حیات قلبی آنهاست که آنان را به معراج می خواند . پس اگر روابط جنسی نامشروع را اساس همهٔ بدبختیها و انحطاط بشر می یابیم حقیقتی واضح است .

در نزد انسان کافر کلّ اعضای بدنش به عنوان امانت های الهی ، تماماً مظلوم است و در قیامت از دست صاحبش دادخواهی می کند به خصوص عضو جنسی که مورد اشدّ ظلم و سوء استفاده قرار می گیرد . رعایت

حقوق و آداب پایین تنه به مثابه رعایت اساس دین و سرنوشت خویشتن است . بالاتنه آدمی به واسطه پایین تنه اش تغذیه می شود . اگر این تغذیه مسموم و فاسد باشد دل را سیاه و ذهن را مجنون می سازد . سرنوشت هر کسی بر روی عضو جنسی او نوشته می شود و در دل و ذهن خوانده و یافته می گردد .

عضو جنسی زن و مرد، تنها عضوی است که مکمل همدیگر است که مرد این عضو را به صورت زائده ایی به همراه دارد که به خودی خود هیچ خاصیتی ندارد و زن هم این عضو را به صورت فضایی خالی حمل می کند که به خودی خود هیچ ارزشی ندارد . این دو عضو با یکدیگر چون متحد شوند اتحاد وجود انسان را ممکن می سازند . مرد چیزی اضافه دارد و زن هم کم دارد . این عضو اضافی در مرد منشأ عشق و ایثارش به زن است و این کمبود در زن همان نیاز او به محبّت و ولایت مرد است و لذا این افزونی و نقصان در ازدواج موجب تعادل می شود و عشق عرصه عدالت است اگر حقوقش رعایت شود، درغیر این صورت عرصه اشدّ ظلم و ظلمت است .

امروزه شاهدیم که لاعلاج ترین و کاملترین و مخوفترین بیماری یعنی ایدز محصول عدم رعایت حقوق عشق و آلت جنسی است که بزرگترین غریزه و نیاز و لذت جان را مبدل به اشدّ زجر و وحشت نموده است . ایدز جزای حاصل از دادخواهی عضو جنسی بشر در نزد خداست و قصاص دل آدمی از اوست زیرا انسان ذاتی ترین نیاز دل خود را ناکام ساخته است و وجود را در قحطی انداخته و روح را از ادراک حق محروم نموده است .

« نیستی » چیست ؟

همینکه انسان می تواند به موضوعی به نام «نیستی» بیندیشد ازعجایب خلقت بشر و از معمای بزرگ معرفت شناسی می باشد . اصلاً اینکه چگونه آدمی نیستی را متصور می شود دالّ بر حضور روح در انسان است و این معنا منشأ خود- آگاهی بشر است که بشر را از سایر حیوانات مجزا کرده است . همین مسئله ثابت می کند که نیستی یک وضعیت خاص و واقعیتی ممکن و موجود است هر چند که ذهن انسان در درک آن عاجز است ولی از آن رهایی ندارد . تفکر درباره نیستی عین تفکر درباره خداوند و ذات حق است . در واقع نیستی، نام دیگر خدا در ذهن بشر است و چون خدا وجود دارد لذا نیستی قابل تفکر است چرا که قبل از خلقت جهان هستی فقط خدا بود و خدا از منظر ادراک محسوس بشری همان نیستی محسوب می شود . پس نیستی یک هستی قبل از هستی و بعد از هستی و برتر از هستی و در زیر پوست هستی می باشد که گویی ذات هستی است . تمام اندیشه های معنوی و معناگرایی بشر آگاه و ناخود –آگاه برخاسته از نیست انگاری بشر است . این نیست انگاری عین خدا انگاری است . عمیقترین اندیشه ها برخاسته از اندیشه درباره نیستی است و لذا بزرگترین فلاسفه تاریخ بر همین محور اندیشیده اند و این است که حکیمان و عارفان جهان جملگی سالکان و عاشقان وادی فنا هستند . انسان از نیست شدن به معنای نابودن مطلق نمی هراسد بلکه از آنچه که به طرزی فوق هستی وجود دارد می هراسد مثل ترس از روح یا خدا . بنابراین نیستی همان هستی مطلق و جاودانه و ناب و همه جایی است که انسان حقیر را می ترساند این همان ترس از عظمت است . اندیشه درباره نیستی موجب توسعه و تعمیق و تعالی هستی انسان می شود .

فلسفۀ تئوری

« جهان به مثابه آرزو»

واژه «تئوری » (theory) به لحاظ لغت یونانی است که مصدر « تئو» به معنای خدا می باشد و لذا تئوریزه کردن موضوعی به معنای الهی نمودن و مطلق کردن آن است . آدمی از طریق تئوریها به ایده آلها و آرمانها و نیازهای برتری از حیات و هستی اش می رسد و بدین وسیله گام به گام به حقیقت پنهان جهان راه می یابد تا به خدای جهان برسد یعنی به تئو .

جهان پیش روی هرکسی نقش نیازها و آرمانهای اوست که در آگاه و ناخود آگاهش حضور دارد . در حقیقت جهان واقعی و خودبه خودی و منهای نگاه ذاتی انسان ، اصلاً معلوم نیست که چگونه جهانی است و یا اینکه اصلاً هست یا نیست .

شوپنهاور فیلسوف آلمانی جهان را نقش ایده ها و نمایانگر آرمانهای انسان می داند به زبان دیگر جهان هر کسی مال خود اوست و مخلوق آرمان اوست و درست اندازه خود اوست . گویی جهان هستی در کارگاه روان آدمی بلاوقفه در حال خلق شدن است . و محسوسات و ادراکات مشترک انسانها برخاسته از غرایز و نیازهای مشترک آنهاست . می دانیم که حیوانات هم مثل ما حواس پنجگانه را دارا هستند ولی علوم جدید ثابت کرده که جهان پیش روی آنان بسیار متفاوت از ماست یعنی پرندگان و خزندگان و پستانداران هر یک با جهانهای متفاوت روبرو هستند و شاید تنها عناصر مشترک همه این جهانها همان فضا ، ثقل ، نور و سرعت باشد که تازه همین عناصر هم برای هر یک از جانداران دارای حس و معنای متفاوتی است . همانطور که جهان پیش روی یک عارف به کلی متفاوت از جهان یک عامی است . به همین دلیل مثلاً جهان اشعار حافظ در نظر ما جهان تخیلات و توهمات است درحالیکه برای او عین واقعیات است . جهان پیش روی انبیای الهی نیز همان است که در کتب آسمانی بیان شده است یعنی جهان بهشت و دوزخ و اجنّه و ملائک و شیاطین و... . ولی برای ما این جهان غیر قابل تصور است و فقط می توانیم این جهان را برای خود تبدیل به ایده ها و آرمانها نماییم تا به تدریج به آن برسیم . همانطور که ابن سینا درباره شیخ خرقانی می گفت که « آنچه را که ما حدس می زنیم او می بیند » پس جهان او از جهان ما متفاوت است . جهان ملکوت و جبروت و لاهوت جهانهایی است که به واسطه حکیمان دیده شده و بیان گردیده است .

آدمی هرچه که بخواهد ببیند دیر یا زود می بیند . این همان حقیقت « تئوری » است . بسیاری از تئوریهای کهن بشری دهها قرن و بلکه هزاره ها به طول انجامید تا محقق شد مثل تئوری اتم که حدود دو هزار پانصد سال قدمت دارد .

بنابراین تئوری معاد و قیامت نیز به عنوان یکی از نخستین تئوریهای انبیای الهی قابل تحقق است . برای برخی پیش از این محقق شده است و برای مابقی مردم نیز بالاخره محقق خواهد شد ولی ارزش در این است که آدمی بتواند به برخی از تئوریهای زندگیش در همین دنیا نائل آید وگرنه پس از مرگ بسیاری از تئوریها رخ خواهند نمود .

قرآن می فرماید « آیا انسان جز تمناهای خویشتن است » براستی جز این نیست . لذا جهان بیرون ما همواره جهان ایده آل ماست منتهی ایده آلهای ما انتها ندارد و مستمراً در حال تغییر و تکامل است بنابراین جهان بیرون ما هم به واسطه تئوریهای ما تکامل می یابد زیرا انسان جانشین خداست و کارگاه خلقت است .

جهان بیرون از ما، جهانی تماماً انسانی است و این معنای حقیقی اومانیزم یا مکتب اصالت انسان در معرفت دینی است و این همان انسان مداری جهان و جهان مداری انسان است : انسان جهانی و جهان انسانی !

در اینجا جدال بین فلسفه ماتریالیزم و ایده آلیزم نیز پایان می یابد یعنی این بحث که آیا انسان معلول جهان است و بالعکس . در حقیقت جهان هستی هر آن در کارگاه وجود انسان در حال خلق شدن است اگر این همزمانی را درک کنیم می فهمیم که انسان نیز به واسطه خلقت جهان است که خلق می شود و این دو خلقتی واحد است . و نیز این نکته را هم به وضوح درک می کنیم که انسان کمی از جهان دیرتر یعنی جوان تر است .

« ای انسان هرآنچه که هستی همان است که می خواستی ولی افسوس که فراموش کرده ایی »

مارتین بوبر عارف شهیر یهود المانی

غیرت و عفت

(امّ المعانی اخلاق)

انسان، حیوانی با غیرت است . و همین امر منشأ پیدایش اخلاقیات بشر است . حتی در جهان حیوانات هم شاهدیم که پیشرفته ترین حیوانات یعنی پستانداران باغیرت تر از رده های دیگر هستند . تاکنون نشان داده ایم که همه ارزشهای مادی و معنوی بشری و کلّ تمدن بشر بر روی زمین برخاسته از رابطه آدم و حوایی و پدیده ازدواج و تشکیل خانواده است در یک کلام محصول معنایی به نام غیرت در مرد است که زن را هم به عفت می کشاند یعنی به غیرت مرد که برخاسته از محبّت اوست متعهد شده و لذا بین خود و سائر مردان و نیز جامعه دیواری از غیریّت می کشد که موجب عفت اوست . یعنی اگر همه قراردادهای اجتماعی اساس مدنیت بشرند ریشه در میزان غیرت و عفت زناشویی دارند که ملاک هر نوع عهد و وفا و وظیفه است . اگر این غیرت از جانب مرد در زن پذیرش نگردد و به صورت غیریّت نسبت به دیگران آشکار نشود مرد هم طبعاً از وظایف خود نسبت به زن سرباز می زند و چه بسا از آنجا که شهامت طلاق ندارد این بی مسئولیتی را تحت عنوان آزادی به زن می دهد تا او را مدیون خود نیز بنماید و زن نیز در قبال تجارت به غایت مکارانه ، شوهر خود را نیز تطمیع می کند و لذا برای مدتی یک رابطه عاشقانه به غایت ریایی پدید می آید که به ناگاه به بهانه ایی گندش درمی آید . و خانواده فرو می پاشد .

غیرت مرد و عفت زن، امّ المعانی کلّ اخلاق بشر است . و در هر جامعه ایی این امر تحت هر عنوانی کتمان شود آن جامعه به سمت بی اعتمادی و لذا تبهکاری و توحّش و حاکمیّت قهارانه قا نون به پیش می رود . ارزشهای اخلاقی و همه حقوق مدنی تماماً بیانگر حدود و افتراق و تفکیک مرز بین انسانهاست که انسانها را

ملزم به رعایت وظیفه و مسئولیت می کند . به تجربه شاهدیم که دزدی و هیزی و خیانت و خشونت تماماً از محصولات فقدان غیرت و عفت در زناشویی است . و اینکه چرا افراد متعهد در هر سازمان و تشکیلاتی از اعتبار بیشتری برخوردارند و قانونمند ترند .

آن محبّت ویژه ایی که منجر به قرارداد زناشویی می شود فقط به واسطه غیرت مرد و عفت زن قابل اثبات است . غیرت، محصول خویشیّت نسبت به خود و مسئولیت نسبت به همسر است و دژ محکمی است که از ارزشهای فطری دفاع می کند، پس بی غیرتی عین بی هویتی است . بی غیرتی و کفر دو صفت همسو و علت و معلول یکدیگرند .

مردان بی غیرت مردانی بولهوس و هرزه هستند و لذا به زنان خود نیز آزادی روابط نامشروع می دهند تا دهانشان را ببندند این تجارت زنا ست که تحت عنوان آزادی و استقلال تقدیس می شود . در حالیکه به تجربه نیز می دانیم زن به میزانی که دارای احساس امنیت و ضمانت معیشتی است می تواند در جامعه از اعتقادات و عزت خود بی هیچ نگرانی دفاع کند در غیر این صورت در همه جا مجبور به پذیرش ستم است . ستم پذیری زن مدرن در جوامع سرمایه داری به دلیل فقدان امنیت معیشتی است که زن را تبدیل به شئی محض سکسی می کند . پس آن آزادی که از بی غیرتی مرد بر می خیزد ضدّ آزادی زن است . این آزادی که مرد به زنش اعطاء می کند تماماً برخاسته از نفرت و مکر و بی مسئولیتی او نسبت به زندگی است .

علی (ع) می فرماید « بی غیرتی مرد همان کفر اوست » و این عین واقعیت است . یک خانواده یا جامعه بی غیرت دارای هویتی ظالمانه و هرج و مرج طلبانه است و حکومتی دیکتاتور و خشن را بر خودش واجب می کند . آنچه که زن را نسبت به محبّت و مسئولیت مردش به یقین می رساند و به روحش احساس امنیت و لذا استقلال می بخشد مشاهده غیرت مرد است و دالّ بر تک همسری می باشد . حتی حیواناتی که تشکیل خانواده می دهند در جهان طبیعت باهوش ترین و قدرتمندترین حیوانات هستند .

پس من چی ؟!

هر گاه آدمی برعلیه و یا در ورای من خودش اقدامی می کند ساختارشکنی می کند و من خود را توسعه و تعالی می بخشد . هیچ رشد معنوی و هویتی جز این برای نفس بشری ممکن نیست . آن راه و روشی از زندگی که فقط در خدمت پروار کردن کمّی « من » است از من فرد یک دیو می پرورد که فقط غرایز کور حیوانی اش تشدید می شود . هر آرزو یا باور و فعلی در هر مقطعی از زندگی در چارچوب من غریزی و نژادی و اقتصادی فعالیت می کند فقط به واسطه خود شکنی هاست که دچار رشد کیفی می شود . حتی رشد کمّی و مادی هم اگر قرار باشد از تنگنای شرایط فراتر باشد محصول خود - شکنی هاست . مطالعه زندگی همه صاحبان قدرتهای بزرگ مادی و معنوی گزارش از یک دوره حادّ خود – شکنی های خواسته و ناخواسته است که به هویت فردی آنان امکان یک جهش بزرگ را داده است .

« پس من چی » که یکی از رایج ترین نجوای مستمر نفس هر بشری است بزرگترین دشمن رشد اوست و نجوای ماندن در حقارتها و جبرها و بیچارگیهاست . ولی یک انسان اهل معرفت نفس می داند که رشدی جهش

وار و عروجی جز در شکستن من های قدیمی ممکن نیست : من نژادی ، سیاسی ، عقیدتی ، طبقاتی ، عاطفی و غیره .
انسان تنها حیوان صاحب « من » است و این من یک نقطه اسرارآمیز و فرضی است که فقط در محدوده های تنگ و حقارتها و غایت بیچارگیها شدیدتر درک می شود . لذا من های حقیرتر ، مغرورتر و تغییرناپذیرترند . به لحاظ تنازع بقا نیز راز استمرار بقای بشر در هر شرایطی منوط به تغییر در چارچوب و مفاهیم خصوصی من است یعنی رشد بلاوقفه من . یعنی من هر فردی حتی برای حفظ منیّت موجود خودش مجبور است که توسعه یابد و ضربه پذیرد و مورد انتقاد قرار گیرد و این همان انواع و درجات خود – شکنی است . من، تنها معنایی از وجود انسان است که به انسان احساس وجود می بخشد و فقط با شکسته شدن و نابود گشتن است که همواره ریشه دارتر و قوی تر می شود . من های حقیر و محافظه کار به مرور زمان دچار خود – فراموشی شده و در جبرهای محیط فنا می شوند و صاحبش را همچون مهره ایی بی خاصیت در خدمت من های مقتدر قرار می دهد .
« من » دارای ذات عدم است که به واسطه معانی به وجود می آید و لذا به میزانی که این عدمیت من درک می شود هستی پذیرتر می شود یعنی معنا پذیرتر . و مستمراً در جستجوی معنایی بنیادی تر و جهانی تر است . به بیان دیگر « من » همان منظر خدا در انسان و مدخل دمیده شدن روح خدا در نفس بشر است و من حقیقی همان « او » است پس دارای ذاتی جاودانه و لامتناهی است و لذا خوراکی جز معانی ماورای طبیعی و فوق جهانی ندارد . انسان به میزانی که از موجودیت ظاهری دنیا و از اسارت حصار تنگ جهان ماده خارج می شود به عرصه اوئیت (هویت) که ذات من است وارد می شود زیرا « منّان » خداست یعنی اوست که منی را اثبات و یا باطل می سازد و هرکه روبه او باشد روی به من جاودانه خویشتن است که منی به وسعت عالم هستی می باشد .
هر چه که منیّت فرد وسیعتر و عمیقتر و جهان شمول تر باشد به همان میزان شکست ناپذیرتر است و این همان معنای ظرفیت وجود می باشد یعنی من های تنگ و تاریک تر مجبورند نیروی بیشتری را برای حفظ خود خرج کنند و به همان میزان چون بخش عظیمی از انرژی معنوی در این حراست به هدر می رود این من ها بی حفاظتر و شکننده ترند . به هرحال صفتی به نام غرور که همان خود – پرستی است در قبال ارزشها و من های برتر بایستی خاشع گردد و در قبال ارزشهای پست تر بایستی غیور و متکی به نفس عمل کند درغیر این صورت بی هیچ تضمینی فرو می پاشد و این فرو پاشی عرصه تباهی بشر است .
هر منی در رابطه با تو هایی خلق می شود که نخستین تو ها والدین و اعضای درجه یک نژاد هستند و در طول زندگی این من در رابطه با هر توی جدیدی مواجه با یک خلقت جدید و یک هویت جدید است ولی منبع تغذیه این هویت همانا اوها هستند : جامعه ، حکومت ، علوم و فنون ، مذهب و... . که آخرین او همانا خداوند و یا یک معلم روحانی و امام است . بدون تردید اوهای فنا پذیر دنیوی موجب رشد بی بنیاد من ها می باشند یعنی هرچه که غذای هویت بشر معنوی تر و جهانی تر و ابدی تر باشد این منیّت هم پاینده تر و شکست ناپذیرتر است . امروزه یکی از محوریترین غذای هویت مدرن افراد بشری علوم و فنون و زرق و برق مدرنیزم است به همین دلیل منیّت های مدرن تا این حد بی بنیاد و بازیچه اند . بشر هرگز همچون امروز محتاج یک اوی جاودانه و ناب نبوده است، این او در قلمرو احساس و نیازهای بشری قبل از اینکه خداوند باشد مردان خدا هستند که بازتاباننده حضور پروردگارند . این مردان ،حاملان آن من الهی می باشند .

عبرتی از آئینه (آئینۀ عرفانی)

آئینه یکی از قدیمترین اختراعات بشر است و از همۀ مصنوعات بشری رازوارتر و حتی متافیزیکی است . نیاز ذاتی انسان به مشاهدۀ جمالش انگیزۀ این اختراع بس قدیمی می باشد پس در حقیقت معنوی ترین اختراع بشر است و همانطور که هر اختراعی به تقلید از یکی از مخلوقات خداست اختراع آئینه نیز برگرفته از آب است .
می دانیم که در آئینه خطایی بسیار بزرگ و حیرت آور رخ می نماید که هیچ تفسیری علمی ندارد و همچون یک جادو و واقعه ماورای طبیعی است . و آن اینکه اشیایی که در مقابل آئینه قرار می گیرند به لحاظ جهت یابی افقی کاملاً معکوس می شوند یعنی دست راست ما در آئینه تبدیل به دست چپ ما می شود همانطور که کلمات در مقابل آئینه وارونه و ناخوانا می گردد و این به مثابه یک فریب عظیم و غیر قابل تفسیر است . به هرحال در مجموعۀ اختراعات و اکتشافات علمی بشر فقط آئینه است که دارای چنین خاصیتی غیرعلمی می باشد و نیز تنها اختراعی که ما را به ما نشان می دهد آن هم به طرزی جادوئی که این جادو نیز در طی اعصار و قرون به تدریج کشف گردیده است و چه بسا هم اکنون نیز بسیاری از مردم این جادوی آئینه را کشف نکرده اند . ولی درعین حال از قدیم الایام در همۀ فرهنگها نگریستن طولانی مدت در آئینه مخصوصاً در تنهایی و خاصه در شب مخاطره آمیز تلقی شده است و حتی سبب برخی جنون دانسته شده است .
علاوه بر جادوی مذکور که جابجایی شرق و غرب اشیاء است اگر در تنهایی و آرامش در آئینه برای مدتی مات شویم به طرزی جادوئی جمال ما در آئینه دچار استحاله و دگردیسی لحظه به لحظه شده و بی نهایت صورت حیرت آور و مخوف از ما در آئینه آشکار می شود که در حقیقت صورتهای تکاملی ما در طول تاریخ خلقت است و نیز صورتهایی از ماهیت باطنی ماست که تفسیری عرفانی دارد . و امّا مسئله این است اگر واقعاً آئینه نمایانگر بی دخل و تصرف جمال ماست و مظهر و مثال صداقت است که : آئینه بنمود چون نقش تو راست خود شکن آئینه شکستن خطاست .   پس باید باور کنیم که شرق و غرب هیکل ما و دست چپ و راست بدن ما همان است که آئینه نشان می دهد و نه آنچه که ما به واسطۀ محسوسات و ادراک ذهنی خود درمی یابیم یعنی در حقیقت آنچه را که ما سمت راست و شرق می دانیم همانا سمت چپ و مغرب ماست . بر همین اساس نیز به لحاظ معنوی و مسیر زندگانی خود می توانیم باور کنیم که آئینه راست می گوید زیرا همۀ افراد بشری براساس جهت یابی و انتخاب راه زندگی خود نهایتاً و مخصوصاً در اواخر عمر به این نتیجه می رسند که کلّ راه زندگیشان معکوس بوده است و به طرزی حیرت آور فریب خورده اند زیرا هیچ سعادت و رضایتی از راهی که پیموده اند نصیبشان نشده است . این احساس حسرت و ندامت و شکست و فریب خوردگی در هویت ذاتی اکثریت قریب به اتفاق افراد بشری امری بدیهی است . و این مسئله ثابت می کند که حق با آئینه است و یک وارونگی عظیم در شعور و ادراک حسی ما وجود دارد .
در تاریخ فلسفه و علم و مخصوصاً شناخت شناسی بسیاری از خطاهای حواس پنجگانه و ادراک ذهنی بشر ثابت شده است و ما در اینجا فقط به یک نمونۀ معروف اشاره می کنیم که شباهت زیادی به جادوی آئینه دارد و آن اینکه می دانیم که به لحاظ علمی کلّ جهان بیرون ما در شبکیۀ چشم ما وارونه می شود و ما بایستی براساس فیزیک نور و قانون عدسیها همه اشیاء را وارونه ببینیم یعنی شمال و جنوب هر شئی بایست برعکس

باشد و هر چیزی بر روی سر خود قرار داشته باشد ولی یک تحول و واقعهٔ فوق علمی در روان ما موجب می شود که ما هر چیزی را بر سر جایش ببینیم که البتّه ما این وضعیت را واقعی می دانیم ولی هیچ قانونی نمی تواند ثابت کند که بالا و پایین هر شئی و شمال و جنوب جهان کجاست به خصوص که در نظریات جدید علم فیزیک از جمله نظریهٔ نسبیت و نظریهٔ عدم قطعیت ادراکات حسی ما جملگی نسبی می باشند و در فضای لامتناهی و قانون فضا- زمان همهٔ اعتبارات حسی ما قراردادی هستند و اعتبارشان فقط بسته به عادت ماست .
بنابراین می توان گفت اگر جهت یابی جغرافیایی برای انسان تا این حد غیر ممکن و بی اعتبار است پس جهت یابی معنوی تا چه حدی لطیفتر و پیچیده تر است که سرنوشت ابدی ما را می سازد . اگر چشم ما که مطمئن ترین حواس پنجگانه محسوب می شود تا این حد ما را به حیرت و تردید می اندازد و ابتدایی ترین ادراک ذهنی ما را به شک مبتلا می کند پس سائر حواس امکان خطای بیشتری دارند مثلاً از کجا معلوم که اصوات و مزه ها و بوها و لمس ما از چیزها جملگی غیر از آن باشند که ما به واسطهٔ ذهن خود درمی یابیم .
از اینجاست که یک بار دگر مثل همیشه محتاج یک آئینه مطمئن و یک میزان و مقیاس معتبر هستیم تا بتوانیم به یک معرفت یقینی و یک انتخاب یقینی در زندگی دست یابیم تا حیات جاودانهٔ ما به جای آب به سراب منتهی نشود و آن چیزی جز یک آئینه انسانی و عرفانی و الهی نیست یعنی پیر معنوی و امام هدایت . و یک بار دیگر به اعتبار این سخن پیامبر(ص) و علی(ع) می رسیم که بی امام ، کافر است . یعنی گمراه است .

پدیدارشناسی چیست ؟

پدیدار یا پدیده شناسی نام دیگری از «نمودشناسی» است درمقابل «بود شناسی».
بود یا بودن همان جوهره و اساس عالم هستی و زیربنای کلّ موجودات و پدیده های جهان است که برخی از فلاسفه آن را همان خداوند و یگانگی ذات دانسته اند که موجودات عالم که همان پدیده ها هستند مخلوقات بود یگانه هستند .
برخی از فلاسفه و حکیمان نیز «بودن» را همان ذات دانسته که کلّ موجودات به مثابه نمودهای آن هستند .
بنابراین نمودشناسی یا پدیده شناسی عبارت است از علم یا حکمت و بینشی که بتواند ذات یا بود مطلق یا خدا را در همه مخلوقاتش نشان دهد . به زبانی دگر علمی که بتواند آن ذات یگانه و معنای مطلق را در همه پدیده های جهان آشکار سازد . به زبان اسلامی این همان علم توحید نیز می باشد و شناخت خدا در هر چیزی .
و امّا آنچه که درعصر جدید به پدیده شناسی مشهور است اساساً از فلاسفه دو – سه قرن اخیر خاصّه کانت و هگل آغاز شده و در فیلسوف قرن بیستم آلمان یعنی هوسرل به شکوفائی رسید و مبدل به یک دستگاه مستقل فلسفی شده است .
خود هوسرل در یک کلام ، پدیده شناسی را یک روش منطقی برای کشف ذات جهان نامیده است که آن روش عبارت است از «کاهش منطق»که عملاً صفات زدائی از پدیده هاست تا رسیدن به ذات .این روش منطقی – فلسفی اساس مشهورترین فلسفه قرن بیستم جهان یعنی اگزیستانسیالیزم (مکتب اصالت وجود) گردید که همان اصالت ذات است در مقابل ماهیت (صفات).ولی آنچه که عملاً در این فلسفه رخ نمود نه ذات بلکه پوچی و

برزخ و عدم بود . به همین دلیل همه فلاسفه این مکتب یک روش عرفانی و روحانی را برای جهش از این برزخ مطرح نمودند که موسوم به «ترانسدانس» می باشد که مترادف اشراق یا معراج عرفانی و شهود قلبی است .
در واقع این مکتب به مثابه غایت فلسفه مشاء ارسطوئی درغرب است که بالاخره به فلسفه اشراق وعرفان منتهی شده است و باور کرده است که به واسطه منطق قیاسی هرگز نمی توان به حقیقت پدیده ها رسید .
اگر دقت کنیم درمی یابیم که این فلسفه مدرن در جهان اسلام و حکمت یونان باستان و ذن بودائیزم از سابقه تاریخی بیش از دو هزار سال برخوردار است که رسیدن به ذات جهان را جز از طریق تزکیه و معرفت نفس ممکن نمی داند . این همان راه تجرید و توحید نفس است که موفق به درک یگانه در کثرت جهان می شود .
این همان راه و روش جستجوی خدا در جهان است که در فلسفه و منطق غرب به بن بست رسید و یکبار دگر نیازمند دین و تقوا و عرفان شد و حق آنرا جبراً تصدیق نمود .
جالب اینکه هوسرل بانی نوین این فلسفه معتقد است که برای رسیدن به مقام ترانسدانس (شهودقلبی) بایستی از روش سقراطی یعنی رابطه مراد و مرید بهره گرفت و جز این راهی ندارد .
جالب توجه است که همه فلاسفه بزرگ عصر جدید اروپا برخاسته از تکاپوی این مکتب هستند : هایدگر، یاسپرس ، سارتر ، مارسل ، تیلیخ ، بوبر و ... .
و کلام آخر اینکه پدیده شناسان کامل تاریخ جهان ، عارفان اسلامی و در رأس آنها علی (ع) است که می گوید : در هرآنچه که می نگرم اوّل خدا را و سپس آن چیز را می بینم . این مقام ترانسدانس کامل است .
اصطلاح «پدیدارشناسی عرفانی»را برای نخستین بار در لفظ و عمل در این نشریه بنا نهاده ایم که بیانگر پیوند کمال فلسفه غرب با حکمت اسلامی می باشد و در این راه جز پروردگار حکیم استادی نداشته ایم و جز از همو مدد نمی گیریم . و تمام تلاش ما اینست که بتوانیم فلسفه و حکمت و عرفان را از عرش به روی فرش آورده و در دسترس همگان قرار دهیم و علم توحید را به معنای واقعی کلمه امّی و مردمی سازیم . تا چه قبول افتد و چه در نظر آید .

مطلق و نسبی

یکی دیگر از اتهامات ما همانا مطلق گرائی و ناب گرائی است که گوئی در تضاد با واقعیت زندگی روزمره بشر مدرن می باشد که قلمرو نسبیّت امور و ارزشهاست .
و امّا پاسخ ما اینست :
انسان ذاتاً مطلق گراست و حتّی کافرترین آدمها هم در امیال کافرانه خود در جستجوی کمال مطلق می باشند و به کمتر از «همه چیز»قانع نیستند . نارضایتی انسان در هر درجه ای از رفاه و کمال مادی و معنوی به واسطه مطلق گرا بودن ذاتی اوست . تلاش ما اینست که این ذات مطلق را به معنا و بیانی واحد و جهانی که درخور انسان باشد بکشانیم . ما بیانگر این مطلقیّت هستیم .

و امّا در قلمرو اخلاقیات که اموری نسبی هستند نیز باید گفت که اخلاق در ذات خود نظر به غایتی مطلق دارد که همان اخلاق الله است . و خداوند هم می فرماید که از من اطاعت کنید تا مثل من شوید . پس این دعوت خود مطلق در ذات انسان است که انسان را مطلق گرا کرده است .

هر انسان عاقلی می داند که هر ارزش اخلاقی حتّی در پائین ترین مرتبه هم نمی تواند دارای اعتبار باشد الّا اینکه آبشخوری مطلق دارد و اسوه مطلق را می جوید .

در واقع نسبیّت اخلاقی و اخلاق نسبی فقط باقی به بقای ارزشها و اسوه های مطلق اخلاق می باشند و لاغیر.

به میزانی که در جامعه و فرهنگی ارزشهای مطلق و ناب هرمعنا و حقیقتی در اذهان زنده و مقبول است ارزشهای نسبی اخلاقی امکان اجرائی می یابد . هرگاه که ارزشهای مطلق خدشه دار شوند و نفی گردند حداقل اخلاق نسبی هم نابود می شوند .

نسبیّت، مخلوق مطلقیّت است . این امر حتّی در فلسفه نظری و فیزیک مدرن و پراگماتیزم فلسفی هم مورد تقدیس است . هنگامیکه امروزه در فیزیک اتمی این امر تصدیق می شود که عالم ماده از ذرّات ضدّ ماده (عدم) تشکیل شده است پس جهان نسبی هم مخلوق امر مطلقی است . حتی نظریه «نسبیّت» انیشتن و نظریه «عدم قطعیت» بیش از هر نظریه علمی دیگری به مطلق بودن ذات جهان ماده معترفند . همانطور که در آخرین فلسفه ریاضیاتی منطق ، معروف به «برهان گودل» ذات منطق برخاسته از غیر منطق است و درستی هر گزاره منطقی – ریاضیاتی دالّ بر نادرستی آن است . امروزه مطلق بودن حقیقت در قلمرو دانش بشری بیش از قلمرو عرفان خودنمائی می کند تا آنجا که انیشتن بزرگترین نابغه دانش مدرن کلّ علوم را متهم به غیر علمی بودن می کند. این دالّ بر مطلق بودن ذات علم است که بر خود می شکند و دچار خود- براندازی می گردد . خود- کشی که بزرگترین اپیدمی عصر جدید است دالّ بر مطلق بودن انسان است زیرا حامل روح خداست .

در هر عصری اگر انسانهای مطلق و مطلق گرا نباشند جوامع بشری قادر به ادامه حیات نسبی خود نیستند .

انتقام معرفت

«آیا پنداشتید آنکه می داند با آنکه نمی داند همسان است !» قرآن

در قرآن کریم منظور از علم، آن دانائی های عاریه ای و کتابی و اخباری نیست بلکه علوم تجربی و خودی است درباره درستی و نادرستی امری که موجب هدایت است . این علم همچون چشمی در وجود انسان مراقب و ناظر اوست و چون قاضی عمل می کند .

آنکه به معرفت خود پای بند نیست و از آن پیروی نمی کند و تلاش دارد تا آنرا تبدیل و تحریف به خلاف امر نماید تحت الشعاع نگاه آن قاضی وجدان مورد مؤاخذه قرار می گیرد . این مؤاخذه امکان عیش و ارضای نفسانی را از فرد می گیرد این همان انتقام معرفت است که امکان عیش جاهلانه را از انسان می گیرد . فرد خاطی برای فرار از این نگاه مجبور می شود که وجدان خود را سرکوب کند . این سرکوبی به دو روش انجام می گیرد یکی تحریف و دیگری تخدیر . و بدینگونه فرد دچار تجاهل و خود –احمق سازی تا سر حد جنون می

گردد و علاوه بر این به انواع مواد مخدر داروئی و قاچاقی هم معتاد می شود که عذاب دیگری است . نور معرفت همچون موجودی زنده و صاحب رسالت در وجود انسان است .
هر معرفتی یا موجب هدایت است و یا موجب ضلالت بدانگونه که شرحش رفت . اینست که قرآن کریم حتّی آیات خودش را هم شامل حال این قاعده کرده است و می فرماید : این کتاب مؤمنان را هدایت می کند و کافران را گمراه و منافقان را رسوا می سازد .
این از ویژگی معارف توحیدی می باشد که فرد را یا به سوی حق رهنمون می سازد و یا به قهقرای دوزخ می فرستد و همنشین شیطان می کند : دو نوع رشد!

فلسفهٔ شب و روز

فلسفه شب و روز، فلسفه خواب و بیداری است و فلسفه سیر أنفس و آفاق تحت الشعاع نور باطن و نور ظاهر(آفتاب).
در قرآن کریم پیامبر و مؤمنان شدیداً دعوت به شب زنده داری برای فکر و ذکر شده اند و دلیل آن هم اینست که به قول قرآن ، در شب ها کلام خدا در قلوب شدیدتر دریافت می شود . در حدیث معراج هم آمده است که سریعترین راه هدایت اینست که انسان شب و روز را برای خود تغییر دهد یعنی روزش را شب کند و شب را هم روز نماید . و می دانیم که شب زنده داری سنّت همه انبیاء و اولیاء و عرفا بوده است . در قرآن کریم آمده که شب هنگام به موقع خواب نفس انسان به سوی خداوند بالا می رود . بنابراین کسی که شب زنده دار باشد این سیرالی الله را در بیداری و هوشیاری طی می کند و بر آن معرفت می یابد . همچنین آمده است که خواب یک مرگ خفیف است و لذا در شب زنده داری به هنگام فکر و ذکر آدمی پا به عالم غیب و آن سوی جهان می نهد و عوالم اخروی را سیر و سیاحت می کند و علوم غیبی می یابد و بدینگونه بر ایمانش افزوده می گردد و ایمانش عرفانی می شود.
سیر و سلوک و تلاشهای روزانه تماماً موجب دریافت علوم و تجربیات دنیوی و مادی است که فقط بکار حیات دو روزه دنیا می آید ولی سیر و سلوک شبانه سفری به باطن و تحت الشعاع نور معرفت است که موجب مکاشفات عرفانی و دریافت علوم حقیقی و اخروی و حکمت توحیدی می باشد . شب که نور آفتاب پنهان می شود امکان ورود به جهان غیب باطن خویشتن پدید می آید و غوّاصی در ظلمات نفس میسّر می شود . آدمی با تجربه و معارفی که در روز و عوالم دنیوی اندوخته به باطن می رود و به حقّ ابدی این معارف نائل می آید . شب ها قلمرو یوم الدین است و صراط المستقیم .

راز دشمن – دوستی

دشمن دوستی و دوستی کردن با دشمن، اساس اخلاق بشری است و ذات اخلاق خدا در خلقت انسان می باشد . زیرا خداوند کافرترین و منکرترین موجودات را با بخشیدن صورت و روح و علم خودش به او ، به دوستی برگزید و اشرف مخلوقات و جانشین خود در جهان نمود .

پس خلقت انسان تماماً برخاسته از دشمن – دوستی خداست . و امّا آدمی نیز دانسته و نادانسته و خواه و ناخواه تابع همین قانون و اخلاق خداست چرا که حامل روح اوست . آدمی در مرحله نخست دشمنان خود را دوست می پندارد و به خدمت آنان در می آید نادانسته . و این دشمن دوستی جاهلانه است و لذا آنگاه که آگاه شد از آنان روی برمی گرداند و چه بسا انتقام می ستاند .

و امّا انسان عارف یک دشمن – دوست آگاه و مختار است و او براستی جانشین خدا و خلّاق است و بدینگونه موجب خلقت انسانی مردمان می شود و آنان را از حیات جانوری ارتقاء می دهد .

اکثر مردمان کسانی را دوست می پندارند که حامی نفسشان باشد در حالیکه حامی نفس آدمی در حقیقت دشمن اوست . و دوست حقیقی کسی است که مخالف نفس آدم باشد .

زیرا خداوند هم با نفس خودش جهان و انسان را آفرید و آفرینش نتیجه این خود – براندازی بود .

آدمی مطلقاً نمی تواند خودش را دوست بدارد و این دشمنی با خود همان گوهرهٔ خلقت او از عدم به وجود است . و اینست که هیچکس نمی تواند خودش باشد الّا اینکه خود را کاملاً نفی نماید در آگاهی و اختیار کامل . و این اخلاق خداست .

انسان خواه ناخواه و آگاه و نا آگاه ضدّ خودش می باشد پس بهتر است که با اختیار و آگاهی چنین باشد . این واقعه مصداق آن کلام خدا در قرآن است که همه موجودات خواه ناخواه خداوند را تسبیح و سجده می کنند .

پیر و مراد عرفانی کسی است که تو را در تحقق این راز خلقت و اخلاق الهی یاری می دهد .

جهان های موازی

می گویند که هر انسانی در آن واحد دارای دو زندگی کاملاً مستقل و موازی از یکدیگر است : جهان درون و جهان برون . هر یک از این دو جهان نیز دارای دو جهان دیگر است : جهان آگاه و جهان ناآگاه : جهان پنهان و جهان آشکار. موضوعات هر یک از این جهان اکثراً مشترکند ولی فعل و انفعلاتی متفاوت دارند . انسانهائی که می توانند قوانین مشترک این جهان ها را در زندگی خود کشف کنند و ارتباط بین آنها را به دست آورند و این جهان های موازی را متحد و همسو نمایند بسیار اندکند و جز عارفان قادر به این امرعظیم و اسرار آمیز نیستند . مثلاً همسر ما ، در درون ما یک موجودی است و در بیرون از ما چیز دیگریست . در خلوت ما

یکجور است و در روابط اجتماعی موجود دیگری است . در دل ما یک چیز است و در ذهن ما کس دیگریست . درخواب ما به نوعی بروز می کند و در بیداری ما به نوع دیگری . و نیز در زندگی با ما نوعی متفاوت از بعد مرگ ماست . با ما به نوعی و بی ما به نوعی دگر است . این مثال شامل حال همه مسائل و وقایع زندگیست و نیز کلّ جهانی که پیش روی داریم دارای همین دوگانگی های تو درتو و متفاوت و موازی است . هر چیزی و کسی در آن واحد و نیز در جریان زمان دارای هویت ها و صور و معانی گوناگونی است . حکمت باستان جهان های متفاوتی را تقسیم بندی کرده است . که هر یک از این جهان همان جهان دیگر با کیفیت و ظهور دیگری است : جهان ناسوت ، ملکوت ، جبروت ، لاهوت و هاهوت. مثلاً هر یک از ما در آن واحد در یکی از این جهان ها بدبخت هستیم و در جهانی دگر خوشبخت . در یکی زشت هستیم و در جهانی دگر زیبائیم . در یکی مؤمن و در دیگری کافریم و الی آخر .این جهان ها یکی بعد از دیگری در مسیر زمان بر روی آگاهی ما گشوده می شوند.

چه خوبست که آدمی بتواند تا حدّ امکان در حیات این دنیا با مابقی جهان های دگر کمابیش ارتباطی برقرار نماید تا بتواند جهان محسوس و مادی خود را توسعه بخشد و امکان و ظرفیت حیات خود را بالا برد و حقارت خود در این جهان را جبران کند . و این کار بزرگ جز به یاری خودشناسی ممکن نمی آید زیرا دربهای اینهمه جهان های متفاوت از درون ما گشوده می شود . وجود انسان دروازه ورود به همه جهانهای متعالی و غیبی است و همه این جهان ها در واقع طبقات و ابعاد جهان جان انسان هستند و هفت طبقه زمین و آسمانِ وجودند .

هر یک از ما در آن واحد در همه این جهان ها حضور و حیات داریم ولی اکثر ما فقط محصور و محدود به جهان مادیت تن و غرایز حقیر دنیوی خود هستیم و از بخش عمده ای از حضور و جهانیّت خود غافلیم . انسان درب غیب عالم هستی است ولی متأسفانه هرگز از این درب وارد نمی شود . هر یک از ما هم لجن هستیم هم حیوانیم ، هم جنّ و هم فرشته و هم شیطان و هم خدائیم . و در هر یک از این جهان موجودی دیگریم . و آنچه که موجودیت ما را در مجموعه این جهان ها رقم می زند طرز فکر و نگرش و کردار ماست در همین دنیای حقیر و محدود . هم در قلب ذرّات حضور داریم هم در کرات و کهکشانهای برتر . و اینست که قرآن می فرماید که کلّ جهان هستی در تسخیر وجود انسان است . ولی انسان غافل از خویشتن و کافر بر این عظمت لامتناهی وجود خود در جهان است . ما در آن واحد بسیاریم ولی اکثراً محدود به یکی از این جان ها و جهان ها هستیم زیرا کافر و بخیل و بزدلیم . هستی ما از ما هست شد ، نی ما ازو !

چند سئوال بنی اسرائیلی

- اگر می گوئید که صنعت، تعیّن دوزخ زمین است پس چرا خودتان از محصولات صنعتی استفاده می کنید ؟
- اگر می گوئید که سینما قلمرو ظهور دجّال است پس چرا خودتان فیلم تماشا می کنید ؟

- اگر می گوئید رایانه اینهمه امراض جسمی و روانی به بار می آورد پس چرا خودتان از آن بهره می گیرید ؟
- اگر می گوئید دنیا، بازیچه و فریب است چرا خودتان در دنیا زندگی می کنید ؟
- اگر می گوئید که قیاس ، منطق ابلیس است پس چرا خودتان هم مقایسه می کنید ؟
- و... .

پاسخ ما :

این نوع مسائل جز در دوزخ و به واسطه عذابها پاسخی نمی یابد زیرا اگر تقوا می داشتند و خویشتن داری و قناعت را تصدیق می کردند و اصلاً با دین خدا ستیزی نمی داشتند دچار این مسائل بنی اسرائیلی نمی شدند . پاسخ این سئوالات آتش دوزخ است . با این جماعت اگر همچون خودشان باشی و با زبان خودشان سخن گوئی می گویند « او هم که مثل ماست پس چرا حرفهای نامربوط می زند » . و امّا اگر به گونه ای دگر باشی می گویند « او بیگانه است و ما را درک نمی کند . » سئوالات و بهانه های بنی اسرائیلی فقط به واسطه عذاب النّار برطرف می شود .

حکمت چیست ؟

حکمت، نوعی دانائی نیست ، فلسفه هم نیست و عرفان نظری هم نیست و کلمات قصار هم نیست و اصولاً چیزی قابل اکتساب از دیگران نیست . حکمت، نوعی توانائی روح است و یک مقام معنوی می باشد همانطور که قرآن می فرماید که : آنگاه که موسی به کمال رسالت رسید از جانب خداوند حکمت و کتاب و فرقان یافت . در روایت است که گروهی از دانشمندان به نزد پیامبر اسلام آمدند و دربارۀ حکمت دین او سؤال کردند . پیامبر فرمودند که : ما حامل حکمت برای مردم نیستیم بلکه حامل حکم خدا هستیم و هرکه این احکام را عمل کند به حکمت آن می رسد . در واقع حکمت، نوری است که حاصل عمل به حکم خداست و حکیم، مظهر حکم خدا می باشد و لذا دارای نور شفاعت و معرفت و کرامت است و این نور را به قلوب مردمان می تاباند و چه بسا شفا می یابند . این شفا حاصل القای نور دین است همانطور که قرآن شفاست . به همین دلیل در روایتی از حضرت رسول آمده است که کلّ مؤمنان دارای شفاعت هستند . این شفاعت نوری از حکمت است . کلام حکیمانه یکی از سطحی ترین بروز حکمت از وجود حکیم است که البتّه دارای بلاغت و قدرت نفوذ خارق العاده ای می باشد و بر قلوب اثر می کند . یعنی کلام حکیم در وجود مخاطبان به طرزی حیرت آور به فعل درمی آید و این همان کرامت و شفاعت است . حکمت، نور اعمال خالصانه از وجود مخلصین است و لذا چیزی به نام فرمولهای حکیمانه وجود ندارد و مقلدین حداکثر مبدّل به عطاران و رمالان و شیادان می شوند. کلام و دست حکیم شفا بخش است به هر بهانه ای .

عبور از خط وجود

آدمی با تولدش پا از خط وجود بیرون می نهد و دچار غربت و از خود بیگانگی و لذا احساس هراس و نـابودی می شود و به هر چیزی پناه می برد و این پناه جستن را عشق می نامد . ولی هیچ چیز و کسی حاضر نیست که دیگری را برای همیشه در خود جای دهد و وجودش را به او بخشد . لذا نفرت آغاز می شود و آدمی دوباره دربدر می شود . بسیاری در این دربدری و نفرت تباه و هلاک می شوند و انگشت شماری راه خانه وجود خود را می یابند و یکبار دگر از خط وجود می گذرند و پا به عرصه موجودیت می نهند اینـان موحّدانند و عارفان واصل که کلّ عالم و آدمیان را ترک نموده و دل از همه شسته و لایق وجود شده اند . اینان تنهایان و بی تایان هستند که کلّ بشریّت را امامت می کنند . اینان امامان وجودند . اینان تنها موجودهای عالم برزخ و حیات خاکی هستند و اسوه های فقر و تنهائی و عشق و کرامت و شفاعت .

اینان خلفای خدا بر روی زمین هستند . اینـان خودشـان هستند و مـابقی بی خودند . اینـان خدایان روی زمین هستند : خدائی اسیر خاک بشر !

آنگـاه کـه بـه خویشـتن خـویش بـازگردی و خطّـه عدم را در نـوردی و بـر قلمـرو وجـود وارد شـوی و در آن قرارگیری و خلیفه خدا شوی همـه کسـانی کـه تو را ترک گفته بودند بسویت مـی آینـد و محبّت تـو را درک و تصدیق مـی کننـد. محبّت از آن کسی است کـه موجود شده باشد . آنکـه نیست عشـقی نـدارد بلکـه متجـاوز و اشغالگر وجود دیگران است و خود را عاشق می پندارد.

« فلسفه بهشت »

چه کسی می تواند در بهشت باشد ؟

آدمی اگر همه نیازهـایش بـرآورده باشد و هیچ نگرانـی نداشته باشد آنگـاه چـه کـار مـی کنـد و بـه چـه چیـز مـی اندیشد . کاری ورای نیاز و فکری ورای هر گرفتاری چیست ؟ این باید همان کار ناب و فکر بکر باشد . کـاری برای خویشتن خویش و فکری برای خویش و از خویش . کاری برای وجودی بی نیاز و فکـری بـرای وجـودی بی بار . حالا نوبت خود خودم است که دست بکاری زنم کـه بکـار وجود آید و وجود را پربـار کند و بـه فکـری بپردازم که وجودم را برایم معنا کند . حال که از نگرانـی نـابودی رهیده ام و وجودم تـأمین شـده اسـت و هـیچ چیزی آزارش نمی دهد و هیچ خطری تهدیدش نمی کند حال بایستی خود وجودم را بکـاری بـرای برتـر از وجـود بکشم و برای وجودم فکر بکری نمایم که اصلاً چکارش کنم . این همان کار بیکاری و فکر بیفکـری اسـت . آیـا کاری در ورای نیاز وجود دارد ؟ آیا فکری در ورای گرفتـاری ممکـن است ؟ آیـا در شـرایط بـه کـام رسیدگی و رضایت هیچ انگیزه ای برای بودن باقی می ماند ؟ اگر باقی بماند اینست که بیندیشیم که اصلاً چرا هستیم و این هستی چیست و آنگاه کاری برای بودن محض خود انجام دهیم .

ولی آدمها چون نمی توانند به چنین فکر و کار نابی بپردازند همواره برای خود گرفتاری درست می کنند تا هرگز با وجود مخفی خود روبرو نشوند و به آن پاسخگو نباشند . انسان بارها و بارها به چنین وضعی می رسد ولی چون نمی داند یا نمی تواند که کاری و فکر بکری برای وجود مخفی خود نماید و اصلاً وجود مخفی بدون گرفتاری و نیاز و دغدغه را نمی تواند بپذیرد بلافاصله برای خودش مشغله و سپس گرفتاری درست می کند تا به خودش بگوید که من هرگز فرصت نکرده ام تا به اصل حیات و هستی خودم برسم . همه برای چنین لحظه ای تلاش می کنند ولی به محض رسیدن به آن می گریزند . این همان گریز از بهشت است . در بهشت فقط عاشقان معرفت و تفکّر وجودی می توانند زندگی کنند . بهشت، دانشگاه عرفان است نه قلمرو بولهوسی و عیاشی . پذیرش بی نیازی و درک و دریافت و حلّ آرامش و امنیت کار هرکسی نیست و بزرگترین مقام انسان است . همه آدمها به محض رفع یک گرفتاری بلافاصله به عمد گرفتاری دیگری می تراشند زیرا نمی توانند در خود آرام و قرار گیرند و هستی خود را دریابند زیرا رهائی از گرفتاریها به معنای رهائی از غیر و بازگشت به خویش است . رهائی از امور فرعی و حاشیه است و وارده های ناهنجار بیرون و رجعت به اصل خویشتن و در خویشتن آرمیدن و خود شدن . این همان مقامی است که از آن عارفان و کاملان است : درخویش بودن و با خویش بودن و برای خویش بودن و خویش بودن و نهایتاً بودن محض : بودن برای بودن ! اینست همان کاری که جز انگشت شماران بر روی زمین تاب پذیرش آنرا ندارند : کار بیکاری و فکر بیفکری ! انفعال و انبساط کامل . هیچ کاری نکردن و به هیچ چیزی نیندیشیدن . در بهشت زیستن کار هر کس نیست ! همه همین وضع را آرزو می کنند و جز این آرمانی ندارند ولی به محض نزدیک شدن به حریم آن می گریزند و به بهانه عبث و فریبکارانه حتیّ به بهانه خدمت به دیگران برای خود اشتغال و امکان فرار از خویشتن فراهم می کنند . در واقع هیچکس تاب تحمّل حیات و هستی بهشت را ندارد . بهشت در زبان فارسی همان « به هست » می باشد یعنی با هستی غنودن و هستی دار بودن و در قلمرو هست زیستن و خود بودن . چون هر فعّالیّت کاری و فکری برای غیر است و هر گرفتاری به غیر خویش است .

فلسفه ماورای طبیعت

ماورای طبیعت نیز در بطن طبیعت حضور دارد . کلّ دانش و هنر و فرهنگ و احساسات بشری بیانگر دریافتهای ماورای طبیعی بشر از طبیعت است . اصولاً آدمی رسالتی جز درک ماورای طبیعت را از طبیعت ندارد و میزان انسانیّت نیز میزان این دریافتهاست . همه صفات بشری ماورای طبیعی هستند : عشق، اندوه ، شادی ، رؤیاها ، باورها و غیره . حتّی دریافتهای حسّی بشر مثل مزه و بو و صدا جملگی دریافتهای متافیزیکی هستند و لذا هر کسی به میزان لطافت و دقت و معرفت خود دریافت ماورائی بیشتر و عمیقتری دارد تا آنجا که می تواند با عوالم ملکوت و موجودات کاملاً غیبی رابطه یابد و حتّی با خداوند بعنوان مظهر غیب الغیوب مربوط شود .

طبیعت دقیقاً صورت عالم غیب است . آنچه که تحت گردش زمان در مقابل حواس ما قرار دارد و هر لحظه ای صورتی از جهان را می یابیم دالّ ماورائی و غیبی بودن طبیعت است . انسان موجودی تماماً ماورای طبیعی

است و معنویت او بیان این حقیقت است . وقتی از معنا یا حقیقت چیزی سخن می گوئیم در واقع از غیب و ماورای آن چیز سخن می گوئیم . هر یک از حواس پنجگانه و هوش و احساسات و رؤیاها و تخیلات ما دربی به جهان ماورای طبیعت است . وجود انسان ماورای طبیعی ترین موجودات در جهان است و لذا مقدس ترین موجودات عالم است و ارزش خودشناسی نیز در فهم همین حقیقت قدسی است . انسان غیبی ترین و ماورای طبیعی ترین وجود است که در ثقیل ترین طبیعت سقوط کرده و بایستی از طریق حواس و هوش و معرفت به ذات ماورائی خود برسد و اینست رستگاری !

فرصتی برای وجود یافتن

زندگی لزوماً همان زنده بودن و وجود داشتن نیست بلکه فرصتی فوق العدمی است که به ما داده شده تا وجود را بیابیم و موجودی ابدی شویم . حیات و هستی دنیوی ما یک وضعیت بینابینی و برزخی بین بود و نبود و مرگ و زندگی است . ما ریشه درعدم داریم و بسوی عدم می رویم الّا اینکه در این فرصت فوق عدمی بتوانیم نور زندگی جاوید و گوهره هستی را بیابیم که با مرگمان نمیریم و نابود نشویم .
زندگی، نبردی برای هستی یابی است . نبردی برعلیه عدم تا ریشه عدم را از خود براندازیم و خود را به هستی مطلق و جاوید ملحق کنیم.

و امّا عدم ما و رگ و ریشه ها و عناصر عدم ما چیستند تا از خود برکنیم و از آن فاصله گیریم ؟ و نیز اینکه هستی چیست که بسوی آن حرکت کنیم و بدستش آوریم؟

هر آنچه که رفتنی است و به یقین می دانیم که با مرگمان از ما می رود مسلماً عوامل و حوزه های عدم ما هستند که باید از آن رها شویم : همه تعلقات مادی و معنوی و عاطفی و فکری و مالکیت ها و ریاست ها و داشته ها ! و امّا نور وجود و هستی محض چیست که بسویش رویم ؟ مسلماً وجود، چیزی در بیرون از ما نیست و نباید هم باشد ولی آنچه که ما را از آن غافل نموده تعلقات عدمی ماست . تا از این تعلقات دل و دست و تن و جان نشوئیم آن نور را در خودمان نمی یابیم و آن نور امکان ظهور نمی یابد و بدست ما نمی آید .
فهم و احساس ما از وجود و عدم کاملاً وارونه است . آنچه را که وجود می پنداریم در واقع صور عدم و عرصه نابودی ما هستند و به مرور زمان از دست ما می روند . و بالعکس آنچه را که نابودی می پنداریم همان هستی مطلق است مانند خدا که نور وجود و عین وجود و موجود مطلق است . عالم خاک و امیال خاکی ما صور عدم و عدم گرائی ذاتی ماست . تا به آن دل داریم اسیرعدم هستیم . حیات دنیوی ما عرصه امتحان و شناخت وجود است و وجود یابی .

ممکن و محال

مسئله « امکان و ضرورت » یکی از محوری ترین مباحث فلسفه بوده و درعرصه فرهنگ عامه هم از مسائل اساسی ذهن است که همه غریزتاً به آن می اندیشند . مسئله اینست که هر امری کـه ضروری باشد ممکن هم هست و نیز هر امری که ممکن باشد در قلمرو ضرورت قرار دارد . تصدیق کنندگان و منکران این ادعا دو گروه متفاوت از فلاسفه را پدید آورده و نیز دو جماعت متفاوت از بشر را . حامیان این بـاور در جرگـه مؤمنـان هستند و منکرانش هم در جرگه کافران قرار دارند . زیرا آن حلقه ای که ضرروت را بـه امکـان مـی رسـاند یـک قدرت خلاقهٔ فوق علیّتی است . میزان باور به این، همان میزان ایمان است . و لذا مؤمنان درعرصه تبدیل یک ضرورت به امکان ، صبورند و دست به تلاشهای مذبوحانه و ظالمانه نمی زنند ، چون ممکن کننده را خدا می دانند ولی کافران معتقدند که برای ممکن ساختن یک ضرورت بایستی امکانـات مـادی را پدید آورد و بدینگونـه آنگاه کـه امکانـات لازم پیدا شد آن نیـاز بـه کلـی از یـاد مـی رود و اگـر بـه ظـاهر تحقق یابد مطلقاً برآورنده آن ضرورت نیست . ولـی مؤمنـان روی بسـوی منشـأ امکـان مـی کننـد کـه خداسـت . زیـرا امـری غیـر ممکـن تـر از بوجود آوردن از عدم نیست و کسی که خود را مخلوق خالق بداند هیچ ضرورتـی را نـاممکن نمـی دانـد و وجـود خود او دلیلی کافی بر این بـاور اسـت . پس در واقـع فقط آنچـه کـه محـال اسـت همـان محـال اسـت و هیچ امـر محالی جز ایدهٔ محال وجود ندارد . و اتفاقاً ناممکن ترین ضرورتها بـه امکـان نزدیکترنـد همـانطور کـه نـاممکن ترین موجودات یعنی خداوند از رگ گردن به انسان نزدیکتر است .

هرکه به این نـاممکن مطلق نزدیکتر باشد محال شکن است .

فلسفه یعنی چه ؟

« فلسفه » یک لفظ یونانی است متشکل از فیلو و سوفیا . کـه فیلـو بـه معنـای عطـش و عشـق و شـوق اسـت و سوفیا به معنای خرد و حکمت و حقیقت و راز مـی باشـد . بنـابراین فیلوسـوفیا یعنـی عشـق بـه حقیقت و عطش رازدانی و شوق به اسرار وجود . پس فیلسوف یعنی عاشق حقیقت و راز . در یونـان باسـتان انگشـت شـماری هم بودند که سوفیست نامیده می شدند که مقامی برتر از فیلسوف محسوب می شدند . سوفیست یعنـی کسـی کـه به حقیقت رسیده و خود مظهری از حقیقت باشد . لفظ صوفی در جهـان اسلامی همـان معـرب شـدهٔ سوفیسـت است . یکی از مشهورترین سوفیست های یونـان باستان سقراط است . در واقع مرید یک سوفیسـت را فیلسـوف مـی نامیدنـد مثـل افلاطـون کـه مریـد سـقراط بـود . مترادف واقعی این مفاهیم در جهـان اسـلام بدینگونـه اسـت : سوفیست یعنی حکیم ، سوفیا یعنی حکمت . ولی فیلسوف کسـی اسـت کـه در ارادت و تربیـت یـک حکـیم بـه سـر می برد و بسوی حکمت می رود و در واقع سالک وادی حقیقت است . ولی کسانی که از طریق مدرسه و استاد و تحقیق ، دربارهٔ حکیمان مطالعه می کنند نـه حکیم هستند نـه فیلسـوف . یعنـی نـه اهل حق هستند و نـه سـالک وادی حقیقت . اینان دربارهٔ حقیقت و اهل حق جستجو و تحقیق می کنند . فی المثل کسانی چون حلاّج و بایزید

و شمس را باید حکیم یا سوفیست نامید و کسانی چون بوعلی سینا و مولانا و ابن عربی و ملاصدرا را هم فیلسوفانی بزرگ خواند . البتّه گاه برخی از این فلاسفه خود نهایتاً به حکمت نائل آمده اند مثل مولوی . بنابراین واضح است که آثار این بزرگان را نمی توان حکمت خواند بلکه فلسفه است یعنی جستجو دربارهٔ حکمت است . همانطور که « دربارهٔ » چیزی به کلی متفاوت از خود آن چیز است . این همان فرق اسم و مسمّی می باشد . از طریق فلسفه حداکثر می توان به مقام طلب و عشق به حکمت نائل آمده و به جستجوی حکیمی پرداخت .جهت رسیدن به حکمت . این همان جستجوی امام است . فلسفه ای که به امام نرسد، فلسفه نیست بلکه سفسطه است .

فلسفه اصل و جعل

(زمینه ای بر پدیده شناسی)

کلّ جهان هستی پیش روی ما که جهان محسوسات است جهان جعل و جعلیات است همانطور که در قرآن کریم نیز در هرکجا که سخن از آفرینش پدیده هاست از لفظ « جعل » استفاده شده که در ترجمه و تفسیر به غلط مترادف با خلقت آمده است . در صورتیکه هر پدیده ای در این جهان ،جعلی از یک اصل است. عوالم جعل تماماً جایگزینی ها و قراردادهاست. صورت هر پدیده ای، اصل خود آن پدیده نیست بلکه این صورت برجای اصلش جعل شده است و جعلی از اصل است . البتّه دراینجا معنای « جعل» بس گسترده و لطیف و عمیق است و از نوع جعل اسناد و اشیاء در نزد بشری نیست . فی المثل می خوانیم که خداوند از نفس هرکسی برایش زوجی « جعل » کرده است . یعنی همسر هرکسی جعلی از خود اوست ولی نه خود او . به همین دلیل هر کسی به همان شدت که همسر خود را دوست می دارد و می پرستد به او مظنون و از او بیگانه و بدبین است و نهایتاً این ظن به عداوت می رسد زیرا نهایتاً درمی یابد که عوضی گرفته است و جنس اصلی نبوده بلکه جعل بوده است . این امر شامل حال همه ادراکات و تجربیات ما درباره همه پدیده های جهان و زندگی ما می شود از جمله خود زندگی و هستی ما نیز جعلی از اصل زندگی و وجود ماست درست به همین دلیل می خوانیم که زندگی حقیقی این دنیا نیست بلکه آخرت است و این زندگی، بازی و بازیچه ای بیش نیست . و لذا رسالت آدمی در این جهان کاری جز دستیابی به اصل امور از روی جعل نیست . ولی نخست بایستی به جعلیت امور آگاه و مطمئن شویم تا از جعل پرستی رها شویم . بایستی باور کنیم که همه چیز ما جعلی است مخصوصاً خود خود ما. و تا از جعل ها دست و دل نشوئیم به اصل آن نمی رسیم .علم پدیده شناسی نیز دقیقاً بر همین مبنا و باور بنا شده است . پدیده به معنای جعل یک اصل است و لذا پدیده شناسی آن روشی از شناخت است که از روی جعل به اصل می رسد . و تمام هنر همانا طبیعت زدائی از امور می باشد که موسوم به منطق کاهشی (deduction) نقطه مقابل منطق استقرائی می باشد . سیر تاریخ علم به طور غریزی براساس پدیده شناسی عمل کرده است که به طور مثال از صورت ظاهری مادهٔ جهان به اتم و ذرات بنیادین رسیده و در غایتش به ضدّ ماده دست یافته است که ذات ماده می باشد. یعنی اصل ماده دقیقاً ضدّ آن است . بنابراین قانون ذاتی در

پدیده شناسی همان شناخت علم دیالکتیک یا وحدت اضداد است . ولی متأسفانه این قانون در قلمرو علوم انسانی و ادراک معنوی و اخلاقی و متافیزکی هرگز جداً بکار گرفته نشده است الّا به واسطه عارفان بزرگ . در واقع عارفان پدران علم پدیده شناسی در عرصه معنویّت و انسان شناسی و خداشناسی بوده اند و لذا برای شناخت هر چیزی آن چیز را از چیزیّت انداخته و به ورطه فنا کشیده اند تا حقّ ذاتی و اصل آن چیز را یافته اند . پدیده شناسی همان مکتب اصالت فنا در قلمرو معرفت و شناخت شناسی می باشد تا آنجا که برای رسیدن به ذات و اصل شناخت، بایستی تمامیّت شناخت را مورد تردید و نفی جدی قرار داد که این همان مکتب اصالت عشق در عرفان است . پدیده شناسی نیز دو عرصه دارد : نظری و عملی . نوع نظری آن نهایتاً به اگزیستانسیالیزم و نیهیلیزم انجامیده و نوع عملی آن هم به عرفان و یقین و توحید .

فلسفه تفاهم و تناقض

آنچه که کلام یا رفتاری را در رابطه ای مورد تصدیق یا تکذیب و یا بی تفاوتی قرار می دهد، قدرت منطق و حجّت های تجربی نیست، به زبان ساده تر علّت تفاهم یا عدم تفاهم در یک رابطه میزان درستی یا نادرستی یک منطق یا عملی نیست بلکه میزان تعهد به محبّت در معنای وسیع کلمه است . یعنی انسانها به طور کلی به دو دسته تقسیم می شوند : آنهائی که محبّت را درک و تصدیق نموده و به آن متعهدند و یا نیستند . میزان نهائی محبّت است، همانطور که علی (ع) می فرماید که در روز قیامت میزان نهائی محاسبه و تعیین تکلیف هر سرنوشتی همانا محبّت است . اینکه انسان در حیات خود به محبّت چه پاسخی داده است : آری یا نه همه تفاهمات بشری نیز بر همین مبنا قرار دارد : محبّت پذیری یا انکار محبّت . محبّت پذیران در یک جناح قرار دارند که انگشت شماری بیش نیستند و منکران محبّت نیز در جناح دیگری قرار دارند که اکثریت مردمند . تفاهم براساس محبّت یا براساس انکار محبّت . این همان خداشناسی و کفر است . چرا که کلّ حیات و هستی انسان محصول محبّت خداست . آنکه محبّت را درک و تصدیق و اطاعت می کند، خدا را تصدیق و اطاعت می کند و با کلّ حیات و هستی خود در صلح است و در غیر اینصورت با همه چیز از جمله با خودش در جدال است . این همان ایمان و کفر است : تفاهم مؤمنانه و تفاهم منکرانه . تفاهم دوستانه و تفاهم خصمانه. و لذا ذات منطق و نگاه و زیستن این دو دسته از انسان به کلی متفاوت است . پس دو نوع منطق داریم : منطق عشق و فسق : وفا و جفا!

راز رؤیتی در ماه

اهل دقت و نظر و مکاشفه در شب های چهاردهم هر ماه و حول و حوش این شب در ماه شاهد دو جمال روبرویند : پیرمردی هزارساله و دختری نوجوان . اوّلی غرق اندوه و پیر کامل و دومی اسوهٔ شوق و نشاط و

جوانی ولی گریان . حتّی می شود قطرات اشکهایش را هم دید . نمی دانم آیا کسی دیگر هم این دو جمال را در ماه می بیند .

مَه پرستی عاشقان و عارفان و شب زنده داران حقّ امری قدیم است در مکتب عرفان شیعی ، روایات فراوانی از ائمه اطهار دربارهٔ اسرار ماه داریم که : شیعیان ما با ماه زندگی می کنند . و اینکه مشاهده ماه یک عبادت ویژه است و آداب و حضور و وضوع دارد . و اینکه چشم بصیرت را می گشاید . و از همه مهمتر واقعه قرآنی « شق القمر » است . این شقه شدن گوئی منجر به پیدایش این دو جمال شده است که ظاهر و باطن دل عارفانند . و به روایتی ماه، آئینه گردان جمال حق یا امام زمان است . و اینکه خسوفها از جمله نشانه های ظهورند که در این دهه اخیر به کرات داشته ایم .

و امّا اگر در شب چهاردهم از حضور قلبی و نگاه سوم برخوردار باشیم از فراسوی این دو جمال مذکور و از یگانگی این دو جمال، جمال سوم و واحدی آشکار می شود که تمام ماه را اشغال می کند و جمال از روبروست در حالیکه آن دو جمال روبرو نیم رخ هستند . این جمال واحده الّبته یک جمال محض و مطلق است که نه مرد است و نه زن ولی انسان است ، نه شاد و نه غمگین ، روحانی است . گوئی جمال مطلق روح است . و بهتر است اصلاً نامگذاری نکنیم تا موجب پیدایش گمراهی و خرافه نشود . باشد که این جمال را شما هم دریابید . بهرحال از ماه غافل مباشید که آئینه جمال یار است . در این آئینه خود را تماشا کنید .

از بایستی تا هستی

آدمی با هستی خود زندگی نمی کند بلکه با تصوّر و آرمانی زندگی می کند که یک « بایستی » است . او هستی را در ذهن خود تبدیل نموده و تمام تلاشش اینست که این بایستی را واقعیّت بخشد . کلّ تاریخ بشری تلاشی جز این نبوده است و جهانی که امروزه پیش روی داریم محصول این تلاش است که یک برزخ می باشد چیزی بین هستی و نیستی . به همین دلیل اکثر انسانها با مرگشان بر جهان برزخ وارد می شوند . اینگونه است که هرچه که متمدّن تر می شویم ، وحشی تر می شویم ، هرچه مرفه تر می شویم ، بیشتر عذاب می کشیم ، هرچه بهداشتی تر می شویم ، رنجورتریم هرچه بیمه تر می شویم بر بیم ما افزوده می شود و هرچه شرایط خوشبختی فراهم تر می گردد ، بدبخت تریم و هرچه بیشتر خودمان را اثبات می کنیم بیشتر باطل می شویم . این همان بودِ نبود است و هستیِ بایستی . آدمی تا از آرزوهایش دست نکشد به آن نمیرسد . بایستی همان نیستی انسان است و قلمرو هلاکت .

اگر آدمی از بایستی های خود دست بکشد ، به هستی جاوید نقد دست می یابد و حق جاودانه و آرمانی خود را در آنچه که هست می یابد و بایستی اش در هستی وجود آشکار می آید . بین انسان و هستی اش همانا بایستی حائل است . آرمان آدمی نقد است ولی انسان نسیه پرست است زیرا دچار نسیان نسبت به هستی واقع می باشد و لذا خدا را هم در پشت آسمان می خواند و نه در هستی نقد . این انکار انسان با هستی همان کفر و جنگ او با خداست . کل راه دین و تعالی بشر همانا رسیدن به بایستی در واقعیّت نقد هستی است .

فلسفۀ ایمیونولوژی

ایمیونولوژی به معنی ایمنی شناسی است که درتمدّن مدرن تبدیل به مهمترین معضله در کلیّه امور بهداشتی و درمانی و اقتصادی و سیاسی و حتّی تکنولوژیکی شده است . در همه مراکز پژوهشی جهان مسئله « ضریب ایمنی » در رأس پژوهشها و حساسیّت ها قرار دارد .
به زبانی بایستی عصر جدید را عصر ناامنی فزاینده نامید . اکثر امراض لاعلاج مدرن حاصل کاهش ضریب ایمنی در تن و روان انسانهاست که بیماری ایدز در رأس این امراض قرار گرفته است که خود مولّد ویروسی است که سیستم ایمنی بدن انسان را کاملاً نابود ساخته و بدن انسان را برای هر مرضی آماده می کند . در یک کلام ایمیونولوژی همان ایمان شناسی است زیرا ایمان چیزی جز احساس ایمنی و آرام و قرار نیست .
عصر جدید عصر شکوفائی و افتخار انواع کفرهاست . این کفرفزاینده جهانی است که ضریب ایمنی را در افراد و جوامع و تمدّنها نابود ساخته است . کاهش ضریب ایمنی همان کاهش ایمان است .
امروزه بخش عمده و پیشتاز علوم و فنون و حقوق و قوانین در قلمرو افزایش یا جبران ضریب ایمنی مشغول فعّالیّت هستند . در قلمرو دانش پزشکی این تلاش مذبوحانه منجر به تولید انواع واکسن ها و مسکّن ها و مخدّرات و سموم مهلکی شده است که به جای بالا بردن ضریب ایمنی قدرت حیات را کاهش میدهد و در واقع برای نابودی ویروس ها به نابودی جان انسان می پردازند . در قلمرو قوانین قضائی هم وضع به همین منوال است و هر چه که قوانین دقیقتر و قاطع تر می شوند مفاسد و جرم و جنایات پیچیده تر می شوند درست مثل ویروس ها . در جهان استعاره امپریالیزم و سلطه جهانی ابرقدرتها نیز واقعه ای مشابه در حال روی دادن است . و لذا شاهد پیدایش گروههای مافیائی و تروریستی از بطن سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی می باشیم و نیز شاهد پیدایش انقلابات ضدّ انقلاب که در این سازمانها طراحی می شوند .
اینها انواع و اقسام واکسن ها هستند که در واقع جان و سلامت و شرف و حقیقت را با انواع واکسن ها و سموم بمباران می کنند تا بتوانند ضریب ایمنی را بالا برند . ولی هر کدام از این واکسن ها مولّد ویروسهائی مهلکتر می شوند مثل ایدز، القاعده ، عراق ، ویروسهای کامپیوتری ، مخدّرات شیمیائی و امثالهم .
ولی یک راه حل هم ما ارائه میدهیم تا ضریب ایمنی را در همه امور بالا برد و آن توبه از این راه و روش است ، توبه از این همه دروغ و تبهکاری و خود فریبی و دنیا پرستی و بولهوسی .
امروزه بشر مدرن جز یک انقلاب معرفتی و اخلاقی هیچ راه نجات دیگری ندارد . ویروسی جز کفر و کبر و غرور نیست که سیستم ایمنی حیات فردی و جمعی و مدنی بشر را به نابودی می برد. این سیستم جز با ایمان نجات نمی یابد .

فلسفه چپ گرائی

چپ گرائی در نگرش فلسفی و اجتماعی و سیاسی واکنش غریزی و کوری در قبال راست گرائی نفس خویشتن است . کمونیزم در نقطه مقابل لیبرالیزم ، اشرافیّت در نقطه مقابل ریاضت گرائی ، خداپرستی مجرد وایده آلیستی در نقطه مقابل الحاد و ماتریالیزم خشونت و ترور در مقابل سازشکاری بهر قیمتی و ...
به تجربه دیده ایم آنانکه در شعار و نسخه های اجتماعی شدیداً چپ و رادیکال و خشن هستند در زندگی خصوصی و پس پرده خود شدیداً سازشکار و ملوس و بولهوس هستند و بالعکس . راست گرائی و چپ گرائی کلامی و شعاری و ایدئولوژیکی دو نماد نفاق و ریا می باشند . دیده ایم که شدیدترین شعارهای الحادی برخاسته از قشری ترین نوع مذهب در خانواده یا طبقه ای می باشد و بالعکس . همانطور که مادّی ترین آدمها در زندگی شخصی خود بسیار خسیس هستند و مرتاضانه زندگی می کنند . این نفاق در عین حال موجب نوعی تعادل در زندگی می باشد و این همان حق نفاق است که بصورت وحدت منافقانهٔ اضداد بروز می کند . مثلاً در اکثر جریانات درویشی و هیپی گری شاهد حضور ملحدترین و مادّی ترین آدمها هستیم .
همانطور که در نگاهی به سیر پیدایش ماتریالیزم و کمونیزم می بینیم که این مکتب از قلب لیبرالیزم و سرمایه داری و اشرافیت بورژوازی اروپا پدید آمد و نه از بطن طبقه کارگر . چپ گرائی در ادعا و راست گرائی در عمل یک واقعیت جهانی است . چپ به مثابه ماسکی بر راست است . چپ گرائی بزرگترین نفاق عصر مدرنیزم است و تماماً سر بر آورده از غایت بت پرستی عصر مدرن می باشد و نقابی بر این دوران محسوب می شود از جمله گرایشات مدرن عرفانی که نقابی بر الحاد است . همانطور که نمایش های ایثاری نقابی بر غایت خود پرستی است .

عشق و معرفت

کسی که عشق را نمی فهمد اصلاً از فهمیدن بیگانه است و جز بازی کردن را نمی شناسد . زیرا فهم یعنی درک خویش در بیگانه . زیرا اصلاً موجودیت عالم و آدمی حاصل تجلّی خویش (ذات خدا) درغیر است ، تجلّی وجود در عدم است . لذا عشق به معنای درک و دریافت وجود است به معنای واقعیّت . آنچه که واقعیّت نامیده می شود حاصل تجلّی ذات در صفات است ، تجلّی خدا درعدم . پس واقعیّت جهان تماماً واقعه ای عاشقانه است . آنکه عشق را انکار و طرد می کند حیات و هستی خود را لعن کرده است . و آنکه عشق را درک نمی کند هستی را درک نمی کند . و خود را در مهلکه نابودی می اندازد . پس شناخت بمعنای شناخت واقعیّت همانا شناخت تجلّی است یعنی شناخت عشق . چون وجود معلول عشق است .
معرفت ، حاصل درک و تصدیق و تأمّل در عشق بمعنای عرصه خلقت است .

و امّا عشق یک انسان به انسانی دیگر به معنای وقوع کل خلقت ازلی انسان است و اینست که ماجرای عشق در هر انسانی به مثابه تعیین و تکلیف کلّ سرنوشت اوست . کسی که به عشق خیانت کند هستی خود را لعنت نموده و خود را در درک اسفل السّافلین ساقط کرده است . کسی که عشق را دروغ می داند هستی خود را تکذیب کرده است .

معرفت ، بر عشق معرفت بر خویش در بیگانه است و تصدیق این واقعه بعنوان حقّ خلقت . کسی که به این حق رسید و حقوقش را ادا نمود این قدرت را می یابد تا همچون خدا به هستی یگانه و خودی خود بازگردد و خود شود و هستی دار گردد یعنی خلیفه خدا شود . معرفت بر عشق معرفت بر از خود بیگانگی وجود خویش است و یافتن راه رجعت به خویشتن خویش .

حقیقت چیست ؟

حقیقت نوری است که در بطن واقعیّت ها و موقعیّت ها و شرایط و حوادث حضور دارد که این نور بواسطه معرفت درک می شود و چون درک شود منجر به تصدیق و دوست داشتن واقعیّت می گردد . در واقع محک حق پرستی و حق بینی همان دوست داشتن محض و بی قید و شرط واقعیّت در همه حال است مخصوصاً واقعیّت وجود آدمها در هر شرایط و ظهور و بروزی . پس نور حقیقت در انسان بصورت محبّت بی قید و شرط آشکار می شود. محبّت همان نور حقیقت انسان در جهان است .

حقیقت همان حقیقت واقعیّت است که بواسطه معرفت یافته می شود و بصورت محبّت آشکار می گردد و به تصدیق عالم و آدمیان می انجامد . پس حقیقت در انسان قرین صدق و محبّت و تسلیم و رضاست. ولی اکثر آدمیان از آن روی گردانند و لذا به سوی کذب و ریا و شقاوت و خیانت می روند.

پس منشأ حقیقت جهان همان وجود انسان اهل معرفت است . و انسان اهل معرفت نفس در درک و تصدیق بدیها و شرارت نفس خود می تواند برخود وارد شده و از قلمرو نفس امّاره عبور نموده و به عرصه خیر و نیکی برسد و سپس از آن عرصه نیز بگذرد و به قلمرو و ذات یگانه اش برسد که قلمرو حق است . و از این منشأ می توان حقّ جهان را دید و تصدیق نمود و آنرا دوست داشت . دوست داشتن بزرگترین اجر حق جوئی و معرفت است زیرا عذابی بزرگتر از انکار و جدال و عداوت با واقعیّت نیست . این انکار موجب تکفیر دل و شقاوت قلب و نهایتاً مرگ عاطفه می شود و آدمی در درون خویشتن مدفون می گردد زیرا جهان واقعیّت را از روی جهل منکر است و جهان هم او را منکر شده و طرد می کند و در بدن خودش محبوس می سازد. واین محصول جنگ انسان با حقیقت است . انسان حق پرست در جان جهان جاری است و انسانی جهانی است . پس انسان عارف محل ظهور حقّ جهان است . و امّا عالیترین حدّ حقیقت و حق بینی همانا درک و تصدیق حقّ ابطال است . زیرا باطل نیز از انسانها بر می خیزد که بصورت انکار و کفرشان نسبت به جهان واقعیّت خودنمائی می کند . همانطور که انسان حق پرست هم انسانی مؤمن است . مؤمن بمعنای انسانی که در کلّ جهان هستی و در همه شرایط و وقایع احساس امنیت دارد و ایمن است زیرا حقّ واقعیّت ها را می بیند و تصدیق می کند . پس انسان اهل باطل همان کافر است . و امّا شاقه ترین و کاملترین مرحله از حقیقت همانا

درک حقّ انسانهای باطل است و تصدیق بطالت و کفر این انسانها که اکثریت را شامل می شود . بدین معنا که چرا و چگونه اکثر بشریّت با واقعیّت و حقّ وقایع در جدال است و با آن می جنگد و اینکه چنین عداوت و کفری نیز در خدمت حقیقت است . درک این وجه از واقعیّت بشری همان حقّ توحید و توحید حقیقت است که از ورای خیر و شر و بهشت و دوزخ و کفر و ایمان می نگرد . و این مقام عارفان واصل است . این همان حقیقتی است که کلّ جهان و جهانیان بر آن استوار است . درک حقّ این واقعیّت که چرا اکثریّت قریب به اتّفاق بشریّت کافر و ضدّ حق است و آن انگشت شماری هم که ایمان می آورند و روی به حق می کنند تازه مشرک می شوند یعنی حقّ و باطل را بهم می آمیزند .

رسیدن به حقّ کلّ بشریت همان رسیدن به مقام امامت است . آن امامی که ناجی بشریّت است زیرا حقّ کلّ بشر را دریافته و همه را دوست می دارد . و چنین انسانی جمال حقّ بشریّت است یعنی جمال ذات یگانه انسان است و این ذات یگانه البتّه جز خداوند نیست . و فقط چنین کسی که کلّ بشریّت را دوست می دارد می تواند ناجی بشریّت باشد . و در واقع چیزی جز این محبّت توان نجات بشریّت را ندارد. در معنای نهائی حقیقت همان حق محبّت است بخصوص محبّت به دشمنان خود .

راز صدق

اساس همه ارزشهای اخلاقی و اجتماعی در همه فرهنگهای بشری و فراسوی هر اعتقاد و مذهب و مکتبی همانا صدق و راستی است . صدق بعنوان محور همه ارزشهای معنوی و دینی و انسانی برخاسته از یک ارزش ذاتی در موجودیت جهان هستی و وجود مادی بشر است و آن تصدیق متقابل و همه جانبه همه اعضاء و ذرات و کرات در عالم هستی می باشد . چون همه چیز در تصدیق بلاوقفه و ابدی یکدیگر است لذا جهان هستی امکان وجود یافته است . پس صدق آن گوهر موجودیت و نظام کائنات و آن تار و پود بین ذرات و اعضاء می باشد که بدون حضور این روح هیچ موجودی قادر به ادامه بقا نیست . تصدیق چشم و گوش و زبان و احساس و اندیشه و جریان خون و عملکرد امعاء و اعضاء در بدن انسان موجب استمرار حیات است و بمیزانی که این قدرت در موجودی اندکی دچار اختلال شود آن موجود بسوی ناهنجاری و بیماری و انهدام می رود . پس صدق همان حق بودن و استمرار بقاست و آن چسب و جاذبه ای می باشد که همه چیز را به هم متصل و متحد می سازد . هر شی و موجودی را در درون خودش و با کلّ موجودات عالم هستی مربوط و متصل و هماهنگ می کند .

علاوه بر این سنگ زیر بنای اندیشه و علم و ادراک بشری هم صدق است بدانگونه که مثلاً در ریاضیات که اساس علوم است بصورت علامت تساوی (=) خودنمائی می کند و قانون این – همانی را پدید می آورد . آنچه که جریان اندیشه و فهم نامیده می شود چیزی جز تصدیق امور در رابطه با یکدیگر نیست . تصدیق شدن دو امر در ذهن انسان مترادف با فهم شدن است . بنابراین گوهره فهم و لذا قضاوت و اراده بشری و همه علوم و فنون نیز صدق می باشد . هیچ چیزی وجود ندارد الّا اینکه صادق است .

پس صدق، آن روح واحدی است که علت موجودیت پدیده ها و نظم کائنات و سپس روح اخلاق و معنویات و ادراک بشر می باشد .

روانشناسی و اخلاق

می گویند که روانشناسی در قلمرو اخلاق و عواطف بشری رسالتی جز پوچ سازی و انهدام منطقی ارزشها و عواطف انسانی ندارد و به اصطلاح گند همه چیز را درمی آورد . این ادعا به نوعی درست است و به نوعی نادرست . روانشناسی مدرن اتفاقاً بطور ایدئولوژیک (و نه علمی) کاری جز تقدیس غرایز و حتّی مفاسد اخلاقی ندارد و اینست که مدرنیزم و اخلاق مدرن بدون استفاده روزمره از مکاتب توجیهی روانکاویها قادر به ادامه حیات نیست . ولی آنچه که براستی گند اخلاقیات و عواطف قشری و قراردادی و سنتی را درمی آورد، معرفت نفس است که بر پایه اصول اخلاق الهی به انسان نظر می کند و نسبیّت های ارزشی را در مقابل مطلق قرار داده و لذا همه عواطف و ارزشهای عرفی را پوچ می کند . ولی این پوچ سازی امری خلاق و امیدوار کننده و محرک بسوی اخلاقی برتر و عمیقتر و خالص تر و عارفانه است و این همان تبدیل ارزشهای عرفی به حقایق و اسرار عرفانی است : عرفانی کردن عرف ! که یکی از رسالتهای نشریه ماست . بی تردید برای حصول اخلاقی خلاق و عاطفه ای عمیق و پویا، لازم است که اخلاق پوسیده و ریائی و عواطف غریزی و جانوری کالبد شکافی شود تا امراض و آفتهایش دفع گردد تا صدقی عارفانه و محبّتی جاودانه ممکن گردد تا در گذار حوادث و بحرانهای هویتی این دوران و طوفانهای نیهیلیستی روح انسانیت از میان نرود و با فروپاشی ارزشهای سنتی ، بنیاد اخلاق و معنویت برکنده نشود. انسان مدرن در شرایطی بسر می برد که اگر هر روزه مترصد کشف معنائی برتر و ذاتی تر نباشد هر آن محکوم به پوچی و تباهی و خود - براندازی است . و جز بواسطه معرفت نفس نمی توان از تباهی روانکاوی مدرن نجات یافت .

حقیقت و واقعیت

حقیقت همان معنائی است که از واقعیت برمی تابد بشرط آنکه به تصدیق واقعیت منجر شود. حقیقت همان حق واقعه است . حقیقت همان تصدیق هر آن چیزی است که هست و رخ می نماید . حقیقت یعنی بایستیِ هستی و هستیِ بایستی ! آنگاه بایستی را خلاف هستی می یابد در ظلمت است و ظالم و ظلم پذیر. آن ایده و آرمانی که در تنازع و انکار واقعیت ها باشد، ناحق است و لذا محکوم به ابطال می باشد . آنچه که همواره ایده آلها و آرمانها و آرزوهای بشر را باطل می کند وقایعی است که رخ می دهد به مصداق: حق آمد و باطل رفت . باطل همان پندارهای آرمانی و ضدّ واقعیت است . آنچه که بین انسان و حقیقت حائل می شود، بایستی های اوست .

در این تعریف از حقیقت از منظر قضاوتهای اجتماعی و سیاسی و ایدئولوژیهای آرمانگرا مواجه با فلسفه تسلیم و رضا می شویم که می تواند مترادف با ستم پذیری و توجیه هر ظلمی باشد . در حالیکه واقعیت هرگز چنین رخ نمی نماید زیرا آدمی در سودای آرزوها و آرمانهای خویش است که تن به هر ستم و فریبی می دهد و همراه ظلم می گردد و ظلم را تقدیس می کند . ظلم، چیزی جز تلاش مذبوحانه در تغییر واقعیت به نفع آرزوهای خویش نیست. تغییر جبّارانه و مزدورانه واقعیت است که ستم می آفریند . آنکه حق خود را در واقعیت آنچه که هست می یابد هرگز با ستم همراه نمی شود و همواره بر واقعیت شرایط و اوضاع احاطه دارد و مشروط به شرایط نیست . ظلم نیز و جهی از واقعیت است و تا ستم پذیر نباشد ستمگری هم نخواهد بود. و ستم پذیری بشری معلول و تلاش مذبوحانه در تغییر و تبدیل واقعیت زندگی است . کسی که بر ظلم نفس خود فائق آمده باشد ظلم ناپذیر است . ظلم، محصول زیستن مشروط به شرایط است . و حقیقت درهرشرایطی حضور دارد .

تشابه اضداد

بسیاری از صفات متضاد دارای تشابهی حیرت آور و فریبنده هستند . بطور مثال سرمای شدید نیز مثل آتش می سوزاند . و یا شیرینی خیلی شدید به تلخی و تیزی می زند . و یا انجماد بیش از حد، موجب فروپاشی می شود و ...... و امّا در عرصه صفات بشری نیز چنین تشابهاتی بین صفات متضاد دیده می شود که بمراتب فریبنده تر است . مثلاً افراد به غایت کافر و متکبّر نیز مثل انسانهای بسیار مخلص و با محبّت دچار انزوا و تنهائی می شوند . یا تواضع بیش از حد همچون تکبّر شدید است همانطور که مثلاً علی (ع) را متهم به تکبّر می کردند درحالیکه اسوۀ تواضع و محبّت بود . و یا ریاکاری و فتنه که از حد بگذرد به نوعی لودگی و رسوائی و فحشاء می رسد که گوئی صداقت است . و یا علم و معرفت چون به کمال رسد، موجب سکوت می شود که به بلاهت و نادانی می ماند . و نیز اینکه هر امری در ذاتش ضدّ خویش است .
گوئی هر صفتی در غایتش به نقطه عطفی می رسد و دگرگون شده و هویتی ضدّ خود را آشکار می کند . اینست که گفته می شود اشدّ کفر، همسایه ایمان است و یا غایت ایمان به قول عرفا به بت پرستی می انجامد همانطور که امام سجاد (ع) می فرماید « پروردگارا اگر حقیقت خود را عیان کنیم ما را به جرم بت پرستی سنگسار می کنند » . هر امر و صفتی در کمالش به ضدّ خود می انجامد . همانطور که عشق در غایتش به نفرت می انجامد و مهر درغایتش به قهر می رسد و زندگی هم در غایت خود به مرگ و هستی به نیستی و نیز نیستی به هستی .

هرچه نزدیک آمد ستی دور شد — ظلمت اندر مطلق خود نور شد
چونکه ابلیس اهل بیت یار گشت — گشت ملعون و زیارش دور شد

آیا انسان همانست که باید باشد ؟

هسته مرکزی نبرد درونی انسان که در کلّ فعالیتهای بیرونی اش آشکار است همانا نبرد بین هستی و بایستی است : واقعیت و حقیقت ! آنچه که هست و آنچه که باید باشد واقعیتهائی که از بیرون به حیات و هستی او تحمیل شده است و حقیقتی که انسان در درون خود می طلبد تا آنرا در بیرون محقق سازد ولی جهان بیرون مانع این تحقق است . این کلّ دیالکتیک وجود بشر است .
ولی آیا براستی آدمی به یقین می داند که چه می خواهد باشد ؟ آدمها معمولاً فقط می دانند که چه می خواهند که داشته باشند نه اینکه خود باشند : بودن و داشتن ! بنظر می رسد که بودن در آدمی به نسیان رفته است و می خواهد این غفلت را با داشتن پر کند . و لذا داشتن ها هم موضوعاتی بیرونی هستند و در حیطه اراده فرد قرار ندارند و آدمی برای بدست آوردن آن بایستی با کلّ جهان و جهانیان بجنگد و اگرهم بدست آورد به قیمت نابودی خویش است . انسان بمیزانی که نیست می خواهد داشته باشد و بمیزانی که می خواهد داشته باشد و دارد ، وجودی در درون خود ندارد . گوئی هستی باطنی خود را فروخته تا چیزهائی در بیرون داشته باشد و با نگاه بر آن چیزها احساس وجود کند : من خانه دارم ، ماشین دارم ، تلفن دارم ، مدرک دارم ، همسر و فرزند دارم و .... پس هستم . و این هستی هر آن در معرض خطر و از دست رفتن است و علاوه بر این احساس وجود حتّی در یک لحظه هم در درون فرد رخ نمی دهد بلکه احساس است که می تواند در آینده رخ دهد آنگاه که این داشته ها به اندازه کفایت برسد . ولی چنین کفایتی یک فریب و جنون محض است و هرگز رخ نمی دهد . لذا « بایستی » یک هستی مفروض و خیالی و آرمانی است و آدمی تا ابد در یک قدمی آن قرار دارد و هرگز به آن نمی رسد همچون سراب . « بایستی » همان ابلیس است . هستی همان بی نیازی انسان است که در درونش حضور دارد ولی بایستی عرصه دریوزگیهای فزاینده است . نیازها هرگز در عرصه ارضای خود به بی نیازی نائل نمی آیند و بلکه بالعکس . بی نیازی یعنی هستی حیّ و حاضر آدمی که در نداشتن هایش حضور دارد . هستی در نیستی قرار دارد . آنچه که داری، دلیل آن چیزی است که نداری.

حقّ وجود

عالیترین حق و ارزش وجود داشتن و خلقت انسان از عدم به وجود، همان معنا و حقیقتی است که همه انبیای الهی بخاطر آن مبعوث شده اند و آن حقّ انتخاب و آزادی و اختیار است . « اجر ما انبیاء در نزد خدا همین بس که زین پس هر که بخواهد خودش به راه هدایت یا ضلالت می رود . » قرآن –
آن فلاسفه ای که خود وجود را بزرگترین جبرها و منشأ جبرها می خوانند اگر امکان و آزادی خودکشی را هم به این امر بیفزایند آنگاه وجود انسان عین اختیار و عرصه انتخاب اوست که می تواند اگر بخواهد دوباره به عدم بازگردد . ولی اگر انسان به جاودانگی وجود باور داشته باشد آنگاه این جاودانگی قلمرو لامتناهی انتخاب تلقی می شود و در اینجا وجود مترادف آزادی می آید . از این منظر برترین حق و ارزش وجود همان آزادی

است زیرا آدمی بمیزانی که آزادی انتخاب را تجربه و درک می کند جاودانگی را در خود احساس می کند . در واقع جاودانگی محصول آزادی انتخاب است . و از آنجا که آدمی هرچه که به آستانه عدم و نابودی و مرگ و فنا نزدیکتر می شود جاودانگی را و لذا آزادی را هم عمیقتر و وسیع تر درمی یابد . و این همان تقوا و راه و روش دوری از دنیاست که در وهله نخست احساس نابودی می بخشد و سپس نور جاودانگی رخ می نماید و حضور خداوند درک می شود. و اینست که اکراه و اجبار در دین بزرگترین ملاک گمراهی و ستم تلقی شده است (قرآن) – آنکه بخواهد آزادی را تا سر حدّ جاودانگی بیازماید، راه دین را کشف می کند و روش تقوا و عشق فنا را .

پس حقّ وجود داشتن آزادی است و حقّ آزادی هم عشق به فناست .

حق با چیست؟

در تجربه و ادارک بشری در طول تاریخ ، حق با سه میزان متفاوت از سه نگاه متفاوت تعریف شده است : حقّ قدرت ، حقّ عدالت و حقّ عشق (ایثار) . اکثریت عامه بشری عملاً حق را با قدرت و صاحبان قدرت می داند، این نگرش همواره حق را به صاحبان زور و سلطه می دهد . این نگرش به حق برخاسته نوع خاصی از موجودیت و اندیشه و احساس در بشر است که از منظر دین همان کفر است . این همان حقّ کبر و استکبار بشر است . و امّا گروه دیگری از مردم که همواره اقلیت هستند حق را به عدالت می دهند این نگاه برخاسته از نگرش دینی است و بانیانش نیز پیامبران خداهستند و حامیانش هم مؤمنان می باشند . و امّا نگاه و نفس سومی وجود دارد که بسیار کمیاب است و آن حق عشق و ایثار می باشد . حامیان این نگاه عارفان می باشند که حق را فقط به عشق و عاشقان می دهند و برعدالت و قدرت خط بطلان می کشند . تعریف از حق، تعریفی از ذات جهان هستی می باشد . برخی جهان را عرصه ظهور قدرت می دانند مثل نیچه . برخی جهان هستی را مظهرعدالت می خوانند و ارزشی اساسی تر از عدالت نمی شناسند . و برخی هم جهان هستی را مظهر عشق و ایثار می خوانند و می فهمند و پیرو این حق می باشند . از این سه نگاه سه نوع جهان و سه نوع انسان و سه نوع زیستن و فهمیدن پدید آمده است . انسان اقتدارگرا می گوید : حق با من است و بس ! انسان عادل می گوید : حق با ما است ! ولی انسان عاشق می گوید : حق با تو است ! من ، ما و تو سه مظهر حق است . این مثلث حقیقت است . و امّا حقّ چهارمی هم در برخی از حکیمان الهی رخ نموده است و آن حقّ فناست که آن سه حقّ دیگر را نیز در خود داراست . این حق کامل و برتر است .

ماسکی به نام انسان

« فلسفه نیچه »

نیچه، انسان را یک ماسک می نامد . این بدان معناست که او در جستجوی یک معنا و هویت حقیقی در خویشتن به هیچ امر راستین و پایداری نرسیده و لذا نیهیلیزم (نیست انگاری) را بنا نهاده است . به لحاظ معرفت عقلی و منطق بشری فلسفه ای صادقانه تر از نیهیلیزم پدید نیامده است. این همان نگاهی است که اساس حکمت باستان و عرفان را پدید آورده است .
آدمی یک ماسک هزار تو می باشد که با برداشتن ماسک نهائی چیزی جز فنا نمی ماند . این ماسک شناسی و ماسک براندازی، حرفه اهالی معرفت و باطن گرایان حق جو می باشد . و در دوران جدید شاید انسانی همچو نیچه قادر به براندازی تمام ماسکهای وجود خویش نشده باشد . در مقام سخن بایستی نیچه را از صدیقین و کرام الکاتبین دانست .
نیچه، انسانی بود که در تمام عمرش بلاوقفه در حال کشتی گرفتن با خویش بود و بالاخره توانست خود را شکست دهد و خاموش سازد و ده سال آخر عمرش را در خموشی بسر برد و اسوه این حکمت باشد : خموشی، رازپوشی ، زهرنوشی !
زهرحقیقتی که او نوشید هیچ ارزش و معنائی در این جهان برایش باقی نگذاشت . نیچه همه ماسکهای صورت بشر را برگرفت و پیامبر پوچی آخرالزمان شد .
آنچه که به او چنین قدرتی بخشید، صداقت و وفای او در عشق و خیانت معشوق و استمرار او در وفا بود و انتقامش از خویشتن !
او عاشق انسان بود و لذا به انسان کمترین ترحمی ننمود تا او را به حقش برساند . او پیامبر قهرعشق آخرالزمان نیز هست . کسی که نتواند بر محبوبش قهار باشد، عاشق نیست بلکه فاسق است . و نیچه عاشق بود و لذا همه ماسکهای تاریخی و مدرن انسان را برانداخت و حقش را ادا نمود .

فلسفه جبر و اختیار

جبر و اختیار از قدیمی ترین مباحث قلمرو حکمت و فلسفه و روانشناسی بوده است که هرگز پاسخی روشن نیافته تا اینکه بتدریج از عرصه اندیشه بشر حذف و به فراموشی سپرده شده است . در قلمرو خودشناسی معضله جبر و اختیار در رأس همه امور قرار دارد و لذا در مکتب عرفان علوی هم جایگاه برجسته ای داشته

است که پاسخ نهائی بر این دوگانگی و تضاد امری مابین و برتر است . ولی مسئله اساسی اینست که جبر و اختیار در قلمرو نفس و عملکرد و اندیشه بشر براستی درک نشده است و لذا پاسخی هم نیافته است .
می دانیم که همه فلسفه ها در تاریخ بشری و نیز همه فرقه های مذهبی براساس اصالت یکی از این دو امر پدید آمده است و یا امری سوم و بینابینی مثل فلسفه مشاء و اشراق و عرفان و یا فلسفه های اصالت وجود و ماهیت . همه فرقه های بنیادی در جهان اسلام نیز بر یکی از این وضعیت ها پدید آمده است مثل مکتب قدریه ، جبریه ، معتزله و امثالهم .
در قلمرو خلقت انسان و در قبال خداوند در یک کلام همه مخلوقات مجبورند : مجبور به وجود داشتن . از منظر وجود و عدم که اساسی ترین مسئله می باشد انسان نیز مجبور است و مجبوریت همان مخلوقیت است . وقتی وجود انسان جبری باشد صفات و اعمال و احساسات و افکارش نیز معلول این جبرند و مختارانه ترین اعمال بشری هم تحت الشعاع جبر وجود قرار دارند . از این دیدگاه انسان از هر مسئولیتی مبراست و درست به همین دلیل است که همه مکاتب ضدّ دینی و ملحد به لحاظ فلسفی معتقد به انواع جبرها می باشند : جبر وجود ، جبر تاریخ ، جبر اجتماعی ، جبر اقتصادی ، جبر روانی ، جبر وراثتی ، جبر ژنتیکی ، جبر طبیعی ، جبر متافیزیکی و غیره . گوئی آدمی فقط در قلمرو و آگاهی و باورهای خود دارای اختیار است و آن اینکه این جبر را بپذیرد و تصدیق کند و یا اینکه منکر شود و با آن جدال نماید . نوع اولش باور دینی است و دومی هم باور کافرانه می باشد . اعمال بشر معلول اندیشه اوست و اندیشه او هم معلول احساسات و امیال ناخودآگاه و ناخواسته اوست زیرا دل آدمی بعنوان مهد بروز خواسته ها و گرایشات و عشق و نفرتش مطلقاً تحت اراده و کنترلش نیست . پس آدمی به لحاظ احساس و اندیشه و اعمالش تماماً مجبور است . و این بدان معناست که انسان تماماً مخلوق است و بتدریج بواسطه احساس و اندیشه و عملش خلق و تربیت می شود . ولی انسان مختار است که این مخلوقیت را بپذیرد و یا انکار نماید . و این تنها اختیاری است که داراست یعنی مختار است که مجبور باشد و یا مختار. مجبور بودنش همان تسلیم و مسلمان بودن و مرید اراده خدا بودن است تا آن حد که جبر الهی را بپرستد . ولی مختار بودنش بمعنای نبرد با اراده خدا در خویشتن است و لذا این اختیار موجب تضاد و جنگ انسان با خودش می باشد با افکار و احساسات و کردارهایش . اولی ایمان است و دوّمی هم کفر .

برخی حتّی همین حد از اختیار بین مختار بودن و مجبور بودن را هم امری جبری و مشروط به شرایط تربیتی و اقتصادی و اجتماعی و سیاسی می دانند بدین معنا که انسان تا آنجا که دارای امکانات و آزادی باشد هرگز مجبور بودن را برنمی گزیند و لذا اختیار کردن جبر الهی هم از سر ناچاری و ناتوانی می باشد . یعنی مؤمن یا کافر بودن هم امری مربوط به شرایط است و لذا نوعی جبر است و نه از اختیار . به همین دلیل همه ثروتمندان و صاحبان قدرتهای دنیوی بسیار به ندرت اهل ایمان هستند و اگر هم باشند از مکر و نمایش است و مذهبی مشرکانه و منافقانه می باشد . اینست که دین متعلق به طبقات ناچار و فقیر و تحت سلطه می باشد تا وضع خودشان را توجیه و تقدیس نموده و خود را با شرایط تطبیق دهند . انتخاب کفر هم نوع دیگری از توجیه شرایط و تطبیق با موقعیت خویشتن است . و حتّی درعرصه روایات مذهبی هم برای هر دو جناح منطق و احادیث کافی وجود دارد . همه وقایع سرنوشت ساز زندگی انسان جبری و ناخواسته و وارده هستند : تولد ، مرگ و عشق که موجب ازدواج و یا ناکامی می شود که کلّ زندگی را تحت الشعاع قرار می دهد .

و امّا واقعه مختار بودن چه وضعی است ؟ آیا بدین معناست که انسان مرید امیال و غرایز خود باشد ؟ اگر چنین باشد آیا مجبور است یا مختار ؟ چنین نوعی از پیروی از خویشتن در آن واحد با دو نوع تفسیر منطقی هم می تواند جبر تلقی شود و هم اختیار . جبر است زیرا انسان چاره ای جز این ندارد و قدرت امیال و غرایز بشری او را وادار می کند تا از منشأ این ارادهٔ ناخود آگاه پیروی کند . و اختیار تلقی می شود زیرا برای نفس بشر ایجاد راحتی می کند و جدال با آن موجب سختی و فشار است . انسان اگر از ارادهٔ نفسانی خود پیروی نکند و به اصطلاح تقوا پیشه نماید، اختیار تلقی می شود زیرا از جبر نفس خود رسته است . پس جبر و اختیار فقط دو نوع تفسیر از یک واقعه است و آنچه که مهمتر از معنای جبر و اختیار می باشد، مسئله راحتی یا ناراحتی است . جبر و اختیار دو معضله صرفاً ذهنی هستند و نه نفسانی و غریزی و وجودی . و اکثر آدمها پیروی از نفس خود را آزادی و اختیار می دانند و می پسندند زیرا احساس راحتی و به کام رسیدگی می کنند و عده ای اندک هم در این پیروی، احساس ناراحتی می کنند و آنرا جبر می دانند و لذا با آن می جنگند و این اندک آدمها را مؤمنان می نامند . و می دانیم که ایمان نیز امری قلبی است و به قول قرآن هیچ دلی بی اذن خداوند ایمان نمی آورد. پس با تقوا و با حیا بودن و یا آزاد و هوسباز بودن هم دو امر کاملاً جبری و قلبی و ناخودآگاه است لذا کفر و ایمان هم دو نوع وضعیت روانی و جبری می باشد . لذا مؤمنان خود را آزاد می دانند و کافران را مجبور و بدبخت می خوانند و کافران هم چنین نظری را دربارهٔ مؤمنان دارند . از این دیدگاه همه آدمها درجایگاه و نگاه خودشان آزاد و مختارند و هیچکس مجبور نیست و در شرایط جبری هم بالاخره مطلوبترین وضع را انتخاب می کنند که به اختیار شان نزدیکتر است . این نگرش خودشناسانه است و از این دیدگاه همه مختارند پس همه در قبال خداوند و وجدان خود و جامعه مسئولند .

پس دو نوع انسان داریم : یکی پیروی از نفس را آزادی می داند و دیگری هم مخالفت با نفس را . یکی نفس و غرایزش را برمی گزیند و دیگری هم عقل و دین و اخلاق فطری را . یکی کفر را و دیگری هم ایمان را . در واقع جبر این نوع انسان اختیار نوع دیگری از انسان تلقی می شود و بالعکس . پس جنگ بین فلسفه جبر و اختیار در واقع جنگی لفظی و صرفاً فکری و سلیقه ای است . دعوا بر سر نامگذاری است . دعوای اصلی بر سر این امر است که آیا انسان بایستی مرید امیال خود باشد یا مرید احکام دین خدا . یعنی مرید خود باشد یا مرید خدا .

عده ای مجبورند که مختار باشند و عده ای هم مختارند که مجبور باشند . عده ای جبر را انتخاب می کنند و عده ای هم اختیار را . پس نهایتاً انتخابی در میان است و انسان دارای اختیار است بین جبر و اختیار یا بین خود و خدا . و از این میان دو جناح اهل عقل و اهل دل پدید آمده اند. اهل دل، کسانی هستند که خود را انتخاب کرده اند و پیرو امیال قلبی خود هستند و اهل عقل هم کسانی هستند که خدا را انتخاب کرده اند .

و امّا نکته آخر اینکه به تجربه می دانیم که اهل دل و آزادیخواهان بتدریج به انوع جبرها و غل و زنجیرها مبتلا می شوند و نهایتاً دلشان مجبور و مقید و رنجور می شود و اهل عقل و دین بتدریج از جبرهای بیرونی آزاد می شوند و دلشان رستگار و رها می شود . یعنی جبریون به اختیار می رسند و اختیاریون هم به جبر .

آزادیخواهان مجبور می گردند و متقیان هم آزاد می شوند از اسارت دنیا و اهلش . پس خلاصه کلام اینکه جبر از اختیار برمی خیزد و اختیار هم از جبر، آدمی یا مجبور است که مختار باشد و یا مختار است که مجبور باشد . و نهایتاً هر جبری به اختیاری دگر و برتر می رسد و هر اختیاری هم به جبری دیگری می انجامد .پس واضح

است که حقّ آدمی امری براستی فوق جبر و اختیار است و یا به قول علی (ع) امری بین این دو امر می باشد و به نظر ما فراسوی این دو امر است و آن امر هم چیزی جز عشق نیست : عشق الهی در ذات بشر .
آنکه در وادی عملی و کردار دنیوی خود آزادی و اختیار را انتخاب می کند در وادی جهان روح و روان و احساس و اندیشه خود به بند کشیده شده و به غل و زنجیر می افتد و عقیم و تباه می گردد و هیچ می شود . و امّا آنکه در عمل بیرونی خود را مقید و متعهد به اصول عقل و اخلاق می نماید در درون خود به رستگاری و آزادی و اختیار می رسد . آدمی بین این دو نوع آزادی انتخاب می کند : آزادی دنیوی یا اخروی، آزادی تن یا روح ، اختیارعمل یا اراده . و عاقلانه آن است که انسان آزادی و اختیار وجه جاودانه وجودش را برگزیند تا بعد از مرگش به اسارت و نابودی دچار نشود و امکان رهائی از قبر را داشته باشد .
هیچ فریبی هولناکتر از آزادی اعمال ظاهری نیست . این همان وسوسه شیطان است . آنکه تن خود را به زنجیر عقل و تعهد و حقیقت می کشد روحش را از اسارت آزاد می کند و در کلّ جهان هستی صاحب اختیار می شود و به وجودی جهانی می رسد . ولی پرستنده آزادی عملی در تن خود محبوس و مجبور است و اعمالش از بدنش فراتر نمی رود .

فلسفۀ ذهن

ذهنیت آدمی دو روی و دو مرحله دارد که اوّلش محصول گریز و انکار انسان از واقعیت بیرون است و دوّمش محصول رویکرد و رجعت انسان به واقعیت بیرون است .
اوّلین ماهیت ذهن از بدو تولّد تا سن بلوغ و عقل پدید می آید که حاصل رویکرد انسان به جهان است و محصول تجربه مستقیم انسان از جهان طبیعت و محیط زیست و جامعه و خانواده می باشد و این یک ذهنیت واقع بینانه و بکر است .
و امّا آدمی از سن عقل و بلوغ وارد عرصه جدید از ذهنیت و پیدایش ذهن دگر است که قلمرو ایده آلها و آرمانهاست که حاصل گریز و انکار انسان از واقعیت جهان می باشد . این یک ذهنیت ایده آلیستی است که ذهنیتی کاملاً خصوصی و دربسته می باشد .
ذهنیت رویکردی و تصدیقی همواره در گذشته جای دارد ولی ذهنیت ایده آلی که حاصل جدال و انکار با واقعیت است در آینده قرار دارد . این ذهنیت آینده گرا حاصل ایده آل سازی ذهنیت طبیعی است که در حافظه حضور دارد و منبع تغذیه ذهنیت آرمانی است . به بیانی ذهنیت ایده آلی حاصل ناکامی انسان در ذهنیت رئالیسیتی (واقع بینانه) است و تلاش برای جبران این ناکامی . ناکامی در تصرّف جهان بیرون منجر به پیدایش ذهن خیال پرداز و ایده آل گراست . لذا ذهنیتی ایده آلی همان ذهنیت خودی و محرمانه است که کارخانۀ « من » است . تلاش برای خودی کردن و مالکیت بر جهان منجر به پیدایش ذهنیت ایده آلی و آینده گر است .
ذهنیت اوّل هستی گراست و قلمرو دانش و تجربه است و ذهنیت دوم بایستی گراست و قلمرو فلسفه و ایدئولوژی و مدینۀ فاضله می باشد . به بیان دیگر ذهنیت اولی همان حافظه جمعی است و ذهنیت دوم ، حافظه فردی می باشد .

شناخت ذهن بعنوان اوّلین مرحله از خودشناسی، دارای سه محور اساسی برای تأمل می باشد : چگونه ذهن آدمی از جهان بیرون دریافت می کند و آنرا ثبت و ضبط می نماید (حافظه) و چگونه این هستی را تبدیل به بایستی ها می کند و نیز رابطه بین هستی و بایستی در ذهن .
ذهن آدمی می تواند با جهان واقعیت و از جمله با صاحبش هرکاری که می خواهد بکند . با اندک توّجه در ماهیت ذهنی درمی یابیم که بخش بسیار سطحی و گذرائی از آن در خدمت ارادهٔ بشر است و بلکه خود اراده بعنوان یکی از عناصر ذهنی بکار می آید . براستی که ذهنیت آدمی دارای فرماندهٔ فوق آدمی است که سعی می کند با آدمی رابطه برقرار کند و این رابطه بواسطه جهان هستی انجام می شود جهان هستی به مثابهٔ رسانه بین این فرمانده و انسان است .

تجربه ای به نام « بودن »

عالم هستی عرصه تجربهٔ بودن است و همه فعل و انفعالات و صفات و تنوعات عملی و انواع زیستن نهایتاً به تجربه و درک و دریافت واحدی می انجامد که آن حسّ هستی و فهم ما از این واقعه است ، واقعهٔ وجود داشتن و موجود بودن .
بودن چیست ؟ ما بودن را در چیزی بودن درمی یابیم که انواع صفات را به عرصه ادراک ما می آورد : خوب بودن ، بد بودن ، زیبا و مهربان بودن ، زشت و خشن بودن ، راستگو و یا دروغگو بودن ، ضعیف یا قوی بودن ، سیر یا گرسنه بودن ، عاشق و متنفر بودن و ... . امّا خود بودن چیست ؟ همانطور که هر صفتی با ضدش دریافت می شود، بودن نیز با نبودن درک می شود و اینست که همواره احساس نابودن را نیز به همراه خود داریم که در هراسها و مرگها تجربه می کنیم و لذا آرمان ما، جاودانگی است یعنی جاودانه بودن و بودنی جاوید . این آرمانی است که هم در فطرت و ذات خود داریم و هم مذهب به ما تعلیم و تلقین می کند .
آدمی بمیزانی که در جاودانگی خود تردید دارد در هراس است . جاودانگی همان بودن است . تنها صفتی که بودن را وصف می کند و به بیان معقول می آورد، جاودانگی است . پس تجربه بودن همان تجربه جاودانگی است . و امّا این تجربه در چه امور و اعمالی بهتر و شدیدتر دریافت می شود ؟ اعمالی که به ما احساس جاودانگی می بخشند چیستند ؟ بدون تردید آن اعمالی که به ما امکان تجربه نابودی شدیدتری می دهند و در اوج شرایط و احساس نابودی است که جاودانگی را دریافت می کنیم . و این نوع اعمال،آنهائی هستند که عرصه انواع از خود گذشتگی می باشند : گذشتن از نان و جان و نام و عواطف و هویت و احساس و همه بستگی هائی که ما را به جهان پیوند می زنند . بریدن از این پیوندها ما را بر آستانه نابودی می کشانند و در این آستانه است که اشدّ هستی و جاودانگی را تجربه می کنیم و به آن ایمان می آوریم و این گوهره در ما پایدار و حاضر می ماند و این گوهره همان پروردگار است زیرا نور وجود در ورای جهان و جهانیان هموست .

گسستن از غیر و رسیدن بخود همان تجربه رسیدن به وجود محض خویشتن است . و این همان تنهائی است . یعنی تنهائی ،عرصه تجربه بودن جاودانه است و اینست که در حدیث قدسی آمده است که : تنها شو تا به من برسی ! و این همان رسیدن به وجود و یافتن جاودانگی است . و این غایت به خود رسیدن و خود را شناختن است .

فلسفۀ دلتنگی ها

در قرآن کریم می خوانیم که گروهی از مردمان را دلی نیست . اینان همان جماعت به قول معروف، الکی خوش روزگاران هستند زیرا هرگز دل تنگی ندارند زیرا دلی ندارند که بسته کسانی باشد که در فراقشان تنگ شده و به اندوه و حزن فراق دچار شوند . اینان عیاشان هستند و ولگردان و بی وفایان. زیرا انسان اهل دل فقط یک کانون دل می سپارد و بس . و مابقی عزیزان را بر این کانون جمع می کند . این همان جماعت هرزه ها و فواحش است که هیچ فرقی نمی کند که درکجا و با کی باشند . هرکجا که عیش باشد خوشند . اینان در مقامی پست تر از حیوانات هستند . آنچه که اینان را جابجا می کند میزان عیش و پول و بولهوسی است . در روایات دینی این جماعت را ولد زنا گویند زیرا محصول بی وفائی و خیانت و رابطه ای بدون دل هستند و فقط بواسطه لحظه ای عیش و مستی پدید آمده اند . امروزه این جماعت بسرعت در حال توسعه و جهانی شدن می باشند که جهانی شدن بی دلی است و بی دینی . دل تنگی، قلمرو معنویت بشر است . کلّ هویت معنوی انسان برخاسته از عهد و وفای او در روابط است و آن برخاسته از احساس قلبی است زیرا کانون عهد و وفا همان دل است . دل تنگی محصول وفای دل است و قلمرو هویت قلبی می باشد . دلی که از کانون محبّت دور می شود تنگ می شود زیرا دچار قحطی و گرسنگی محبّت می شود و در واقع دچار ریاضت می گردد .

این ریاضت، صاحبش را به منشأ جاودانه محبّت یعنی خدا متصل می کند .

آنگاه که عزیزی می رود، کلّ دنیا و عیش دنیا هم با او می رود، دل دراین فراق از دنیا تهی می شود و تنگ و تنگ می گردد تا مبدل به نقطه ای شده و فنا گردد . آنکه بر این دلتنگی بماند و دنیای دیگری را جایگزین نکند این دل او را به خدا می رساند که در قلمرو فنا درانتظار است .

در مواقع دل تنگی کاری احمقانه تر از جستجوی جایگزین نیست . این همان هرزگی دل و جاکشی کردن برای دل است و روسپی نمودن دل بعنوان کانون حیات و هستی و معنویت و عشق می باشد . و لذا در چنین مواردی شاهدیم که بناگاه از یک آدم دل تنگ و محزون و یا داغدیده یک غول رنجور و دیوانه پدید می آید .

گاه عزیزی به لحاظ جسمانی می رود ولی روحش باز می گردد تا در خانه دل تو مسکن گزیند ولی دلت ظرفیت پذیرش او را ندارد و لذا احساس تنگی دل می کنی .

خداوند می فرماید که دلهای تنگ و محزون را دوست می دارد و از قلوب مشنگ و ملنگ بیزار است . زیرا که دل محزون، از دنیا بیزار است و روی به عالم غیب و پروردگارش دارد . متأسفانه علم روان پزشکی جدید، بطرزی احمقانه و شیطانی درصدد شنگول کردن قلوب محزون است آنهم با داروهای جنون آور .

این شعبه از علم طب، براستی دشمن دل و معنویت بشر است و یا جریان موسوم به تکنولوژی فکر و انرژی درمانی و غیره .

هستی در دیگران

من بدبختم پس هستم ! من بیمارم پس هستم ! من شکست خورده ام پس هستم ! من فقیرم پس هستم ! من احمقم پس هستم ! من منفورم پس هستم ! من فاحشه ام پس هستم ! من در حال مرگم پس هستم ! ..... من نیستم پس هستم ! این ناز دوم هویت یابی بشر در رابطه با دیگران است . آنگاه که بواسطه برتری هایم نسبت به دیگران احساس وجودم به اوج رسید، بناگاه در چشم و زبان دیگران می شکنم و می بینم که این هویت و احساس وجود از همان آغاز امری دروغین و نمادین و ریائی بوده است . آنگاه نیروی مرموزی به جانم می افتد که خود را بدست خود براندازم تا شاید بدینوسیله جلب نظر دیگران نمایم و بواسطه ترحّم دیگران احساس وجود کنم و لذا تراژیک نمائی آغاز می شود ولی این تراژدی بناگاه واقعیت می یابد و این هویت نیمه دوم عمر هر بشری است .

حقیقت اینست که هستی در دیگران و از نگاه دیگران همواره امری عاریه ای و نمادین و بی ریشه است و آدمی در بدبختی و خوشبختی خود هر دو جان می کند تا از دیگران جو از وجود دریافت کند، وجودی منحصر بفرد و استثنائی به گونه ای که اگر نباشم گوئی کلّ کائنات فرو می پاشد و کلّ بشریّت بی معنا می شود. در حالیکه هر بشری براستی به خودی خود دارای وجودی بی تا و غیرقابل تکرار است و در خویشتن دارای هستی است و برای این هستی نیازی به مجوز دیگران ندارد . ولی بمیزانی که انسان تلاش می کند که خود را همرنگ دیگران و مشابه کسی دیگر سازد از هستی در خویشتن غافل شده و هستی اش بازیچه انظارعمومی می گردد . و آنچه را که دارد از دیگران گدائی می کند. بازی و تئاتر خوشبختی و بدبختی، محصول این از خود بیگانگی است و علّت تباهی بشر است . انسان برای درخود ماندن و خود بودن، محتاج خداوند است زیرا خداوند همان نور وجود است . بدون او نمی توان دارای احساس وجودی در خویشتن بود.

حقّ غم

به یک لحاظ عرفان همه مذاهب تاریخ جهان چیزی جز مکتب غم پرستی و اصالت حزن و اندوه بی پایان فراق نیست.

ترسم ز غم بمیرم و غم بی پدر شود　　　　این طفل ناز پرورده ام دربه در شود

گوئی غم و حزن قلبی تنها یادگار یار در عالم خاک است در نزد عاشقان. گوئی غم خود یار است که در دل نهان گشته و رخ نمی نماید:

روی بنما و وجودم همه از یاد ببر

گوئی غم دل و نه حرص و ناکامی های ذهن ، تنها کار و بار دل است و دل در این جهان جز غم هیچ خوراک و حیاتی ندارد و دل زنده لاجرم غمگین و محزون و خونین است. و غم محصول عشق است چرا که اگر کسی را براستی دوست بداری، خداوند را بسیار شدیدتر دوست می داری (قرآن) –
غم دل، باعث آرامش جان و تسلای روان و تمکین اندیشه و رضای وجدان است. دلی که غم ندارد، دم از پروردگارش ندارد.
و شاید دل بعنوان خانه خدا، غمگین خانه بی خدای خویش است و درانتظار اوست که غمبار است چرا که قلوب و اصل صاحبش را به سماعی جاودانه می کشاند. غم به لحاظ معنا دارای دیالکتیکی عظیم و حیرت آور است.
قلوب غمبار، قلوبی آرام بخش جانهای مردمان هستند زیرا حامل یاد یار هستند اگر میزبان خود یار نباشند.
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید.
و اینکه غمگین بودن، جدای متشنج و افسرده و متوحش بودن است .
غم، حقّ انسان است و انسان هم حقّ غم است. حق با غم و غم با حق است .

راز نفس ناطقه

ارسطو، انسان را حیوان ناطق نامید بدین معنا که نطق، بزرگترین تمایز انسان از سائر حیوانات است. ارسطو متوّجه حقیقت عظیمی درانسان شده بود ولی براین حقیقت علمی نیافت زیرا همه حیوانات دارای نطق هستند که انسانها درنمی یابند، همانطور که هر قومی نطق اقوام دیگر را درک نمی کند . نفس ناطقه انسان به دلیل سخن گفتن انسان به زبان نیست بلکه بدان معناست که نفس آدمی حتّی درهنگام سکوت هم سخن می گوید و صاحبش را مخاطب می سازد . فقط از این روست که انسان تنها جانداری است که دارای نفس ناطقه می باشد و این نطق نفس انسان با صاحب نفس است. این همان حدیث نفس است. در واقع انسان تنها حیوانی است که با خود سخن می گوید . این حقیقت انسانی همان رازی است که امام محمد باقر (ع) آنرا مقرّ الوهیت در بشر می داند و نفس ناطقه را حضور پروردگار در وجود انسان می نامد. به همین دلیل است که در عرفان اسلامی ، خودشناسی را خداشناسی می دانند یعنی شناخت ذات این نفسی که در انسان سخن می گوید و انسانیت فرد را مخاطب می سازد همان شناخت پروردگار است که شبانه روز انسان را تربیت می کند. این نطق الهی البتّه نه در ذهن و آگاهی بشر که در دل و ضمیر ناخودآگاه با انسان سخن می گوید. بنابراین هرکسی لزوماً این نطق را نمی شنود و درنمی یابد الّا اهل معرفت نفس آنهم درعرصهٔ معرفت قلب. زیرا دل آدمی همان دل نفس اوست و نفس نیز دارای طبقات است : نفس امّاره ، نفس لوّامه، نفس ملهمه ، نفس مطمئنه ، نفس راضیه، نفس مرضیه و نفس واحده . و لذا شنیدن و فهم نمودن نطق نفس واحده ، همان مقام کلیم الله است.

فلسفه « بینی »

راز دماغ

با مسّماترین نامی که بر این عضو تنفّسی - بویائی نهاده شده است همان « بینی» می باشد که عضو بینائی است هم بینائی بصری و هم بصیرتی (قلبی) .
چشمان انسان بواسطه نوک بینی است که از دوبینی امکان یگانه بینی اشیاء را می یابد وگرنه چشمان بدون وجود بینی هرچیزی را دوتا می دیدند.
علاوه بر این بینی انسان درست مرکز دایرهٔ صورت اوست و لذا مرکز هویت جمالی اوست و بدون بینی دو نیم رخ آدمی بصورت یک رخ واحد قابل دریافت نمی شد. یعنی جمال واحده هرکسی از نگاه دیگران هم درست از نقطه بینی او، دریافت می شود. این یک معضله صرفاً روانی و متافیزیکی هم نیست، یک بحث هندسه بصری است که بخشی از علم تقارن است. همانطور که جمال واحده هر فردی بر مدار بینی اش رقم می خورد، قضاوت بر کلّ زشتی یا زیبائی یک صورت هم بر محور شکل بینی است به همین دلیل در قلمرو زیبائیهای صوری، بینی تنها عضوی است که اینقدر دستکاری و جراحی می شود. یعنی بینی است که تکلیف نهائی یک جمال را روشن می کند، گوئی روح هر جمالی از بینی متصاعد می گردد. همانطور که براستی هم ریح (هوا) که ریشه روح است از بینی دم و بازدم می شود.
علاوه براین آدمی با بویائی خود نوعی بینش ذهنی هم درک می کند یعنی با دریافت بوی هرچیزی می تواند صورت آن چیز را مجسم نماید و فهم کند. که این فهم فقط هم صوری نیست بلکه شعوری هم هست و درست به همین دلیل بینی را دماغ هم می نامیم که معنای دیگرش قوهٔ ادراک است. گوئی بینی، مدخل ادراک معنوی انسان از جهان است. همانطور که مثلاً نیچه می گوید که من با بوئیدن می فهمم.
همانطور که همه حکیمان و نوابغ بزرگ جهان، دارای بینی بسیار همسان بوده اند که معروف به بینی عقابی است که البتّه انواع کثیری دارد.
بنده بعنوان یک درمانگر بتدریج متوّجه شدم همه کسانی که بینی خود را جراحی پلاستیک نموده اند، دچار اختلال روانی و دماغی گشته اند و این امر بر نظریه من در اهمّیت روحانی بینی یک حجّت آشکار شد.
انسان براستی کلّ جهان را از نوک بینی اش می بیند و نیز هرچیزی را هم از همین طریق دریافت و فهم می کند. گوئی چشمان آدمی در قلمرو بینائی ، یک عضو درجه دوم هستند زیرا نوک بینی در هر صورتی بلندترین اعضای بدن است و نزدیکترین عضو به هرچیزی در جهان بیرون نزدیک است و هرچیزی اول به بینی و از آنجا به سائر حواس می رسد. بینی همچون آنتن همه حواس دیگر است.
در مقاله ای قبلاً با همین نگاه به « مو» نگریستیم . این مواردی از معرفت تن بعنوان جنبه ای از معرفت نفس و خودشناسی است. از همین منظر می توانید هرعضو دیگری از بدن را مورد بررسی و مکاشفه قرار دهید.

فرق تفکّر و تخیّل

عالم خیال، نوعی خواب خفیفتر است. همانطور که آدمی در عالم خواب بر آنچه که رخ می دهد هیچ احاطه و اراده ای ندارد، عالم خیال هم عرصه عملکرد بی اراده و یا بسیار کم اراده از اندیشه و ذهن بشر است.
در وادی تفکّر، انسان دارای اراده و احاطه است و می اندیشد ولی در وادی خیال آدمی اندیشیده می شود یعنی مفعول است. و لذا اعمال برخاسته از خیال پردازی عموماً منجر به نتایجی نامطلوب شده و سرنوشت بیرونی فرد را از حیطه اراده و عقل خارج می کند و دریافتهای خیالی منجر به اعمال بی اراده و غیرعقلانی می شود.
البتّه پرواز بی قید و شرط اندیشه در عالم خواب رخ می دهد و انسان بایستی رؤیاهایش را به یاد آورد و مرور و فهم نماید و از این طریق به بسیاری از امیال ناخودآگاه و وقایع پنهان زندگی آگاه می شود تا بتواند در بیداری خود بطور آگاهانه تر و ارادی تر بیندیشد وعمل نماید.
ولی در عالم بیداری و واقعیت خود، زندگی و اراده را در دست خیالات خود دادن، گاه منجر به مسائلی غیرقابل جبران می شود .
تخیّل در بیداری نیز امری بس مفید و خلاق می تواند باشد بشرط اینکه آدمی دارای قدرت شهادت براین عالم باشد و خود را زیرنظر بگیرد. قدرت اراده اندیشیدن و مهار نمودن جریان اندیشه بخشی از خردمندی و فضیلت و رهبری سرنوشت خویش است و انسان بمیزانی که دارای چنین قدرتی است می تواند و شهادت آنرا دارد که بالهای خیال را بگستراند و به عوالم برتر برود و در غیر اینصورت هراس موجب حقارت خیال می شود و جز تخیّلات حقیر به سراغ آدمی نمی آید.
آنچه که وحی و کشف و شهود روحانی نامیده می شود، حاصل پرواز خیال تحت الشعاع معرفت نفس و حکمت و احاطه بر وجود است. در غیر اینصورت همه جنونها و اعمال جنایت بار، حاصل خیال پردازیهای بدون معرفت و حکمت است که تحت تأثیر مخدرات تبدیل به مالیخولیا شده و گاه به کلی آگاهی را می گسلد و جنون عارض می گردد. تخیّلات، محصول ورود جهان بر انسان است که انسان را با خود می برد و اگرانسان در مقام شاهد برخویشتن نباشد چه بسا دیگر برنمی گردد و این جنون است.
ولی تفکّر، محصول ورود انسان به جهان است که آنهم اگر توأم با معرفت نفس نباشد آدمی را به دام پدیده ها اسیر می سازد.
پس تخیّل و تفکّر دو وجه و دو روش و دو جریان متقابل و متناقض از اندیشه و روان بشر است یکی از درون به برون و دیگری از برون به درون.
بمیزانی که انسان دارای آن چشم سوّم که آن خودشناسی است می باشد از این هر دو جریان اندیشه سود می برد و خود را توسعه می بخشد. محصول تفکّری با نگاه شاهد، دانش است و محصول تخیّلی با چنین نگاه هم حکمت است. درغیراینصورت آنچه که عاید می گردد، فن بازی و هذیان و لاابالیگری و بازیچگی است و نهایتاً جنون و جنایت و بزهکاری و اسارت و تسخیرشدگی است.

در قلمرو تخیّل بی معرفت، آدمی به تسخیر جهان درمی آید . و درقلمرو تفکّر بی معرفت، آدمی از خود بیگانه می شود و در بیرون از خود به بت پرستی مبتلا می گردد و به بهانه تملک جهان خود به تملک و اسارت جهان بیرون درمی آید. این دو نوع اسارت در درون و در بیرون است.
کسی که شاهد درونی ندارد، بی صاحب است و لذا همواره در خطر تسخیرشدگی و یا به دام افتادن است . این شاهد درونی یا چشم سوم، همان خداست که از جریان خودشناسی رخ می نماید. انسان بی صاحب و بی نگاه یا بی نور، در جهان گم می شود و یا وجودش لانه اجنّه می گردد.

فلسفه التقاط

«التقاط » اگر به معنای **Eclecticism** باشد که عبارت است از گزینش بهترین های هر مکتب و مذهب ، که عین هدایت است و حق است آنگونه که قرآن کریم می فرماید که براستی هدایت یافتگان و رستگاران کسانی هستند که بهترین سخنان را بر می گزینند . و این شعار حسینیه ارشاد بود . ولی اگر التقاط به معنای اختلاط امور و مفاهیم و ارزشهای متناقض باشد و درهم آمیختن حق و ناحق یا خدا و خرما باشد که همان شرک است که مکتب ابطال و ناکامی و رسوائی می باشد و به قول قرآن، عین نجسی و ظلم عظیم و نابخشودنی است .
ما مسلمانان بهتر است که برای ارزیابی امور فکری به معارف و شاه کلیدهای عرفانی قرآن رجوع کنیم و به دام این اصطلاحات فلسفی غرب نیفتیم که ذاتاً دارای مفاهیمی مشرکانه و منافقانه می باشند و گمراه کننده اند مثل همین واژه «التقاط» که ترجمه اصطلاحی فلسفی از یونان است که ترجمه بسیارغلطی هم می باشد که آقای محمد علی فروغی مرتکب شده و همه از ایشان تقلید نموده اند .
در فلسفه غرب، لوکرتیوس فیلسوف سده سوم قبل از میلاد را بانی مکتب **Eclecticism** می دانند که بزرگترین مرید اپیکور بانی مکتب رواقی بود که مکتب سوفیزم فلسفی است و شباهت بسیار به بودائیزم دارد . این فیلسوف که در چهل سالگی بواسطه عشقی ناکام خودکشی نمود، عارفترین فیلسوف یونان باستان پس از افلاطون است که به معنای واقعی امور ماورای طبیعی را در جهان طبیعت جستجو و تبیین می نمود و آثار خدایان را در بشر مورد مطالعه قرار داده بود . کتاب «طبیعت اشیاء» یکی از عالیترین اثر فلسفی – عرفانی در کلّ تاریخ اندیشه بشر است که متأسفانه به کلی به بوته فراموشی سپرده شده است زیرا اندیشه غربی قدرت درک این مکتب را نداشته است و بر عرفای اسلامی است تا این اثر را دریابند . این که نام مکتب گزینه ای بر فلسفه این فیلسوف نهاده شده، حاصل عدم درک کلّ این اثر است زیرا پنداشته اند که ایشان خواسته تا امور متافیزیکی را با مسائل جهان ماده درآمیزد و یک جهان بینی تصنعی پدید آورد . حال آنکه این اثر دقیقاً یک فلسفه تأویلی در مذهب اساطیر یونان است و مشابه همان کاری است که برخی از عارفان ما مثل محی الدّین عربی انجام داده و بنای «وحدت وجود» را نهاده اند . و هر اهل معرفتی می داند که «وحدت وجود» ربطی به التقاط به معنای شرک و نفاق ندارد و بلکه اتفاقاً تنها دستگاه عرفانی است که همه خلأ ها و فواصل و نفاقهای بین جهان معانی را از میان برده و دین و دنیا را بصورت یک قانون این – همانی عرضه می کند و امکان

شرک و نفاق را محال می سازد . تلاشهای وحدت وجودی را شرک و نفاق نامیدن عین نابخردی و ناآگاهی از علم توحید است .
و امّا مکتب معرفت گزینه ای نیز می تواند به روشی دگر و در صورتی علمی و منطقی تر منجر به ایجاد وحدت موجودات مخصوصاً در قلمرو فرهنگ جهانی باشد و عناصر فرهنگی را تحت الشعاع معرفتی توحیدی پیوند زند و منجر به جهانی از این – همانی و بین فرهنگی و بین مذهبی و بین فلسفی شود .
به هر حال حتی شرک و نفاق هم در قلمرو فلسفه و نظریه پردازی به لحاظ اعتقاد اسلامی دارای هیچ گناهی شرعی نیست ، هرچند که در قلمرو عمل فردی هم گناهش بر خود فرد است و جزایش همان ابطال اعمال اوست . مگر اینکه کسی بخواهد افکار و اعمال مشرکانه و منافقانه اش را به جبر بر سائرین وارد نماید که این امری به کلی متفاوت است .
التقاط به معنای شرک یا به هر معنائی ملعون و ضدّ دین عبارت است از باطل را لباس حق پوشانیدن و یا بالعکس و یا حق و باطل را مخلوط کردن . مثل نماز خواندن و ربا نمودن ، روزه گرفتن و شکمبارگی ، حج و تجارت ، امربه معروف و نهی از منکر و ریاست ، خیرات و مردم فریبی و یا در قلمرو ایدئولوژی مثل مخلوط لیبرالیزم و تقوا ، مخلوط خداپرستی و تکنولوژی پرستی ، مخلوط جنگ با آمریکا و تجارت با آن و...
به لحاظ معرفتی شرک عبارت است از چند منظوره کردن یک عمل واحد . این التقاط به معنای گمراهی است . مثلاً نماز را هم برای رضای خدا خواندن و هم رضای مردم محله . یا مبارزه با طاغوت هم به نیت نجات مردم و هم رسیدن به ریاست و قدرت و ... . التقاط دینی به معنای تقلّب و دغل بازی در دین است مثل استفاده ابزاری از دین برای منافع دنیوی . اصولاً درهر امری ، که دنیا بعنوان ابزاری در خدمت دین نباشد، آن عمل مشرکانه است و نه مؤمنانه .
ولی پر واضح است که از مکاتب و علوم و فنون و معارف سائر مذاهب و فلسفه ها در جهت پیش بردن اهداف دینی نه تنها شرک نیست که احقّ اخلاص است . این همان معنای سخن رسول (ص) است که «علم را بجوئید حتی در چین » . ولی یک امر دینی را بخدمت یک هدف سیاسی و اقتصادی گرفتن، شرک است . شرک، خود به خود محکوم به ابطال است و لذا هرگز در قرآن و احکام شرع هیچ حکم جزائی برعلیه شرک وجود ندارد در حالیکه خداوند شرک را ظلم عظیم نامیده است .
و کلام آخر اینکه در منطق قرآنی، شرک، حاصل خداپرستی ذهنی (ظنی) است یعنی حاصل دینی که قلبی نشده یعنی تبدیل به یک شوق و عشق نشده است زیرا آدمی با خدا و دین ذهنی می تواند هر بازی و فریبی صورت دهد . و لذا دین صرفاً فلسفی، مهمترین و قدیمی ترین قلمرو ایدئولوژی شرک است و بستر خیرش انواع ایده های به اصطلاح التقاطی در معنای گمراه کننده اش .
اینک به ذکر چند اصطلاح و مکتب مشهور مشرکانه (التقاطی) می پردازیم : لیبرالیزم دینی ، سوسیالیزم دینی ، دموکراسی دینی وووو . این مکاتب به لحاظ بینش شیعی فقط درصورت وجود امام ممکن است که رهبری جامعه را با عشق متقابل مردم دراختیار داشته باشد .

فهمیدن برای چه ؟

« یا اعرف »

فهمیدن بیشتر به قصد خوشبخت تر شدن ؟ خوشبختی چیست ؟ اگر معلوم است پس دیگر نیازی به فهم بیشتر نیست و اگر معلوم نیست پس فهمیدن به قصد امر جاهلانه ای است یعنی فهمیدن برای نفهمیدن ؟!
اینست جریان حاکم بر کلّ تلاشی که فهمیدن و کسب علم و معرفت نام دارد و لذا غایتی جز جهل مرکب و جنون و عبث ندارد و نهایتاً به مکتب اصالت جنون می رسد که رسیده است.
اگر فهمیدن به نیّت فهمیدن نباشد مطلقاً از ذات خود بیگانه و مضحکه است و دریائی از معارف و علوم و فلسفه ها یک اسباب بازی ذهنی است که اراده فرد را ملعبه خود کرده و وبالی ابدی بر گردن صاحبش می باشد و به قول نیچه چون خری است که در زیر بار کمرش خمیده که نه تاب حمل بار دارد و نه رها کردنش را.
عشق به فهمیدن برتر بی هیچ مقصودی غیر فهمیدن است که موجب راهیابی انسان به جهانی برتر و مکاشفه پدیده های غیبی است یعنی جهان و پدیده هائی که تا قبل از آن کمترین تصوّر و احساسی از آن نداشته است. اینست معرفت !
لذا به قول علی (ع) فقط دعای « یا اعرف» است که بلافاصله اجابت می شود و این دعا به مثابه اسم اعظم عرفان است.
یعنی : پرودرگارا مرا بفهمان ! این مکتب اصالت معرفت است.
و اراده به فهم بیشتر و برتر اگر نیّتی جز خود معرفت داشته باشد و خود معرفت مقصود نباشد مهمترین تلاش بشر است. زیرا فهمیدن به قصد پولدارتر شدن و رئیس شدن و مشهور شدن و مطلوب شدن و ..... احمقانه ترین مقصود است زیرا نه تنها کمترین کمکی به این نوع مقاصد نمی کند بلکه آن قسمت رزق طبیعی و استعداد طبیعی برای رزق اقتصادی و اجتماعی را هم مختل و فلج می سازد.
از آنجا که معرفت، نابترین و الهی ترین نعمت و گوهره ذات انسان است و نزدیکترین اراده به خداست اگر بخدمت دنیاپرستی باشد، شدیدترین شرکها و ظلم هاست و لذا شدیدترین بطالت ها و ناکامیها را تا سرحدّ جنون بوجود می آورد. در تجربه تاریخی تا به امروز شاهد بسیاری بوده ایم که به قصد رسیدن به قدرتهای بزرگ به کسب علم و معرفت پرداخته اند آن انگشت شماری هم که به قدرتی بزرگ رسیده اند نه بواسطه آن به اصطلاح تحصیلات خود بوده بلکه بواسطه مکر و تبهکاری و جنایاتی بوده که در این راه مرتکب شده که البتّه تحت الشعاع علم نهائی بوده است و نهایتاً مبدّل به شیاطین آدمخواری مثل خواجه نظام الملک و برمکیان و گوبلز (فیلسوف وزیر تبلیغات هیتلر) و ارسطو می شوند. در اینجا تنها خاصیت این به اصطلاح علم و فلسفه درست مثل خط خرچنگ – قورباغه نسخه پزشکان مدرن و یا دعا نویسان قدیم است که مخاطب را حیران و مدهوش ساخته و خود را مقدس و اسرار آمیز جلوه می دهد. و این همان خاصیت سواد و کتابی است که با نیّت غیرمعرفت کسب می شود و عین سیاه کردن و سیاه بازی با دیگران است همانطور که سواد به معنای سیاهی می باشد. اینست فهم بیشتر به قصد سیاه کردن دیگران که قبل از همه خود فرد را سیاه می کند.

معرفت برای معرفت عیناً همان خداپرستی برای خداست. زیرا خداپرستی به قصد غیرخود خدا (اهدافی دیگر) همان شرک و اساس پوچ شدنهای بشر است.

خداوند در صدها کلام دینی در کتب مقدس و خاصه قرآن و احادیث شیعی، انسان را فقط به قصد معرفت بر خالقش خلق کرده است. پس ذات انسان و نیّت خدا ذره ذره و لحظه به لحظه خلقت انسان معرفتی خودش بوده است یعنی آدمی از نور معرفت رب آفریده شده است پس معرفت برای معرفت همان عشق به خودشناسی است و چون ذات خود به قول علی (ع) همان خداست لذا این همان خداپرستی برای خود خداست. یعنی عشق انسان به خودشناسی همان عشق او به خداشناسی است و این شناختن دارای ذاتی بیگانه است و لذا فقط خودشناسی یک علم یگانه است که شناسنده و راه و ابزار شناخت و مقصود شناخت جملگی یکی است و آن خود انسان است که نورش خداست. بنابراین تنها علم توحیدی همان معرفت نفس است و اینست که ذکر « یا اعرف» تنها ذکر توحیدی ناب است و نزدیکترین نیّت به اجابت، زیرا معرفت همان عنصر ذاتی و اولیه خلقت انسان است پس یا اعرف یا خدا را خواندن بدون واسطه و از طریق وجود خویشتن خویش است و خدا هم که گفته از رگ گردن به انسان نزدیکتر است. پس این نیّت همان صراط المستقیم است و فاصله بین از خود تا خود است .

پس واضح است که فهم و علم و معرفت به نیّت غیر از خدا معرفت و خودشناسی ، موجب از خود – بیگانگی و ابتلاء انسان به ظلمت (سواد) است و از انسان یک دیو با سواد می پرورد.

پس کمترین نیّت و دعای انسان در کسب معرفت باید این باشد که : پروردگارا مرا بفهمان تا نفهم نمانم و نفهم از جهان فهم نروم !

میزان چیست ؟

آیا محک ارزیابی ارزشها چیست؟ چرا ارزشهائی همچون صدق، قناعت، سخاوت، از خودگذشتگی، صبر، شجاعت و عفت و عدالت و محبّت نیکویند و فضیلت شمرده می شوند؟ اصلاً آنچه که انسانیت نامیده می شود، دریک کلمه بر چه معنا و حقی ذاتی قرار دارد؟ ذات معنویت چیست؟ اصلاً آنچه که هویت نامیده می شود، در یک کلمه چه نمادی دارد و چه می گوید؟ و نهایتاً اینکه « حق» برای انسان چیست؟

پاسخ همه این سئوالات یک کلمه است: انتخاب !!

کلّ رسالت انبیای الهی نیز طبق نص صریح قرآن برای رسانیدن انسانها بر آستانه انتخاب بوده است : ای رسول بگو که مرا از بابت رسالتم هیچ اجر و منّتی بر شما نیست الّا اینکه زین پس هرکه بخواهد خودش راه هدایت یا ضلالت را برمی گزیند!

این همان راز لااکراه فی الدین است که قرآن آنرا میزان درست و نادرست قرار داده است. بهشت و جهنم نیز دو محصول از این حق می باشند. آنچه که تقوا نامیده می شود، راه خداست به معنای رها سازی نفس از انواع جبرهای درونی و بیرونی است. از آنجا که نفس غریزی انسان ذاتاً جبار و جبرپرست و وراثتی و ژنتیک و ترسو است و از مسئولیت می گریزد، لذا تقوا به معنای نبرد برعلیه این نفسانیت، اساس اختیار و قلمرو انتخاب به معنای آزادسازی خویشتن از اسارت «خود» است و اینست میزان خیر و شر. و همه ارزشهای

اخلاقی و احکام دینی در خدمت این امر قرار دارند و ماهیت و خصلتی جز این برای انسان ندارند و انسان را به حقّ انتخاب می رسانند. اینست که خداوند حتی بر کافران آشکار بسیار مهربانتر از مشرکان و منافقان است که هرگز نمی خواهند انتخابی واضح و قاطع داشته باشند و همواره یک بام و دو هوا هستند و مذبذب نامیده می شوند و غرق در تردیدند و هلاک می گردند.

ذات و صفات خداوند در انسان

(فلسفه خودپرستی)

چرا خودپرستی و خود محوری در انسان علت العلل همه بدبختی ها و شقاوتها و هلاکتهاست ؟ چرا خودپرستی موجب عداوت فرد با خودش شده و نهایتاً به جبر، او را به خودبراندازی می کشاند؟ چرا کفر دقیقاً همان خودپرستی است و همه موازین دینی و اخلاقی براساس تمرین از خود گذشتگی بنا شده اند.

این همان راز موجودیت انسان در جهان به مثابه خلیفه خداست و اشرف مخلوقات. انسانیت انسان حاصل از خود گذشتگی خداست زیرا خداوند از صورت و روح و علم و صفات خود به انسان بخشید و انسان را برجای خود نشانید و خود برعرش فنا مستقر شد و لذا اینک انسان است و خدا نیست.

پس ذات هستی آدمی همان از خود گذشتگی خداست، لذا انسانی که خودپرستی پیشه کند به جنگ برعلیه هستی خود پرداخته است و طبیعی است که به خودبراندازی برسد.

پس انسان بایستی از همه صفات خود بگذرد تا به آن برسد. انسان بایستی از خود بگذرد تا به خود برسد. این خود جدید همان خداست و هستی جاوید و خدایگونه.

فلسفه پارادایم (paradigme)

قبل ، قبله، قبیله، قابل، مقبول، قباله، قبیل و ...... جملگی پارادایم مصدر « قبل» هستند . پس این یک اصطلاح زبانشناسی است و خود، شاخه ای بس مهم در زبان است که ریشه هر واژه ای را معلوم می کند و امروزه که عصر بلوا و هرج و مرج و نیهیلیزم زبان و الفاظ و شعارهاست بیش از هر زمانی بکار می آید و درست به همین دلیل متعهد ترین متفکران عصرجدید در قلمرو فلسفه و روانشناسی متوسل به این امر شده و مکتب فلسفی نوینی پدید آورده اند که علم هرمنوتیک می باشد و نیز مکتب اصالت زبان در فلسفه. و لذا همه فلاسفه خلاق عصر ما بر این محور فلسفیده اند مثل نیچه، هایدگر، ویتگنشتاین و پیروانشان.

عصر ما به لحاظی عصر فروپاشی پارادایم و زبان است به همین دلیل یک دوجین از واژه هائی که اصلاً به هم مربوط نیستند مترادف قرار می گیرند و چه بسا موجبات یک جنون ملی و جهانی می شوند مثل آزادی، دموکراسی، عدالت ، برابری ، حقوق بشر ، سوسیالیزم ، مردم سالاری، روشنفکری و .... حتی عشق. امروزه واژه ها براستی مثل علف خرس هستند و هرگز در هیچ کجای تاریخ چنین جنونی بر زبان بشری حکمفرما نبوده است . و لذا یکی از اهداف درجه اول ما همین تعریف دگر باره واژه های بنیادین زبان و فرهنگ و اخلاق و مذهب می باشد، تعریف الفبائی مفاهیم . رجعت به پارادایم !

فلسفه غفلت بشری

مارتین بوبر، عارف مدرن یهود در اثر مشهورش به نام « من و تو» می گوید اگر انسان بتواند به لحاظ ذهنی و روانی به اکنونیت برسد و در آن مقیم شود، نابود می شود و اکنونیت برای ذهن انسان،مترادف عدم است.
این مسئله در عرفان اسلامی محور همه امور است و لذا انسان کامل ، انسانی مقیم در «حال» است و این به معنای زندگی حقیقی در واقعیت جمادی است. و این بدان معناست که آدمی هرگز درحال، حضور ندارد و مقیم در گذشته است و تمام شناختهای او هم از گذشته است و این راز غفلت ذاتی بشر و نسیان غریزی اوست.
به لحاظ علم کیهان شناسی مدرن نیز این امر کاملاً ثابت شده است که درک مشاهده عینی ما از فضا و کهکشانها مربوط به میلیونها سال پیش است یعنی آنچه را که ما در جهان لامتناهی بواسطه حواس و علوم آزمایشگاهی درمی یابیم دیگر وجود ندارد و لذا شناخت ما، ذاتاً عدم پرست و ویرانگر است. اکنونیت در معرفت قرآنی و عرفانی همان قیامت نفس است و لذا قیامت در قرآن « السّاعه» نامیده شده است.
یعنی یک انسان عارف ، انسانی مواجه با قیامت و لذا رویاروی پروردگار است و جز خدا نمی بیند ، همانطور که علی (ع) و ائمه اطهار و برخی عارفان بزرگ ادعا کرده اند.
در حقیقت ادراک بشری، اسیر جبر گذشت زمان است و جبر زمان، مادر همه جبرها و غفلتهای بشر است و لذا انسان کامل ، انسانی بر زمان است نه در زمان ، یعنی پسا تاریخ است و امام زمان به معنای پیشوای زمان و پیشاپیش تاریخ . و این رهبری جهانی و کیهانی اوست.

فلسفه تاریخ مذهب

انبیاء و اولیای الهی مظاهر شعور دین خدا هستند ولی دین خدا در نزد عامه مردمان چیزی جز شعار نیست، شعارهائی که در صحنه های گوناگون تئاترعرضه می شود که به نام شعائر است. از اسلام مثالی می زنیم که تازه زنده ترین و لذا شعوری ترین مذاهب است زیرا آخرین مذهب است. مثلاً نماز عامه مسلمانان فقط شعارالفاظ الهی در نمایشی است که اقامه صلوة نامیده می شود در حالیکه این اقامه صلوة برای پیامبر اسلام و ائمه اطهار، واقعه معراج در درجات بوده است . و یا مراسم حج که در حقیقت واقعه جهاد و عرفات ابراهیم و

هاجر و اسماعیل است ولی مسلمانان آن واقعه را بصورت یک تئاتری به نام حج با مقادیری شعار انجام می دهند . و یا روزه را بنگرید که درماه رمضان مصرف و شکم بارگی به اوج خود می رسد و در این یک ماه به اندازه سه ماه مواد بلعیده می شود ولی فقط مراسم سحری و افطاری بصورت نمادین اجرا می گردد و سائر واجبات و محرمات جملگی به همینگونه اند. آیا براستی این چه رازی است؟ پر واضح است که نام این نوع مذاهب همان مذهب ضدّ مذهب یعنی نفاق است که اشدّ کفر می باشد. و این کلّ ماجرای تبدیل شعور به شعار و واقعه به تئاتر است. چیزی که تاریخ مذاهب نامیده می شود درهمه جای زمین و زمان جز این نبوده است و انگشت شمارانی هم که براستی دارای شعور دینی بوده اند به نام ملحد و مرتد، محاکمه و گاه کشته شده اند. ولی اگر همین شعارها و تئاتر ها هم نمی بود ، هیچ نشان و نام و یادی از خدا و دین او نمی بود. و این در واقع دین بازی است.

به همین دلیل هرچه که مردم باطناً کافرتر می شوند ، بازار شعر و شعار و تئاتر و سینما هم داغتر می شود.

توضیح جهان

(فلسفه بیان)

اراده به فهم جهان و مبدأ و معاد آن و چگونگی ساختار کائنات و عملکرد آن زمینه وعلت العلل پیدایش مذهب و فلسفه و علوم و فنون و عرفان است. تلاش برای بیان جهان اساس فرهنگ و تمدن و دانش و معنویت بشر است. و هر فردی به نوعی از بیان می گراید و قانع می شود: بیان احساسی، بیان منطقی و فلسفی، بیان مذهبی و متافیزیکی ، بیان ریاضیاتی ، بیان فنی، بیان هنری و غیره. و امّا از میان همه انواع ادراکات و بیانها درطول تاریخ، بیان عاشقانه وعارفانه هم ماندگارترین و هم قانع کننده ترین بیانها بوده است تا آنجا که نهایتاً حتی فلاسفه و دانشمندان و علمای مذهبی هم به این نوع بیان روی می آورند و این آخرین بیان است که روح انسان را ارضاء می کند. این بیان حتی عوام را به دور خود جمع می کند و راضی می سازد. و لذا بیان عاشقانه و عرفانی است که مبدل به بیانی جهانی شده است و کلّ بشریّت را به دور خود جمع می کند و همه اختلافات را از بین می برد زیرا انواع بیانها علت همه اختلافات و جنگها بوده است و حتی جنگهای طبقاتی را هم توجیه کرده است. جهان، عیان شده تا بیان شود و انسان هم مسئول بیان جهان است. و هرکه بیانی عالیتر و محسوستر و ماندگارتری داشته باشد ،خود نیز ماندگارتر است و محور بیان انسانها می شود. انسان، مسئول تئوریزه کردن جهان است و «تئوری» در معنای لغتش نیز از ریشه « Theo » به معنای خداست پس تئوریزه نمودن هرچیزی به معنای خدائی کردن آن چیز است و لذا بیان جهان به معنای الهی کردن جهان است. انسان ، مسئول کشف خدا در جهان است و خدائی ترین بیان هم بیانی عاشقانه و عارفانه است که ذات بیان مذهبی می باشد.

ذات فرق انسانها

فرق بین دو انسان همان فاصله بین آنهاست و این فاصله به لحاظ جغرافیائی و فیزیکی هرچه کمتر شود این فرق شدیدتر می نماید. آدمها هرچه که به لحاظ فاصله جغرافیائی به هم نزدیکتر می شوند و به لحاظ خصائل و رفتار فیزیکی هم شبیه تر می شوند فرق آنها شدیدتر می شود. و این فرق آنگاه که به اشدّ خود می رسد و منجر به تضاد می شود که بین آنها دلدادگی هم رخ دهد. پس آدمها هرچه که ظاهراً و باطناً به هم نزدیکتر می شوند فرقشان بیشتر می شود. و این سرّالاسرار رابطه انسانهاست.

آدمی برای رهائی از انزوا و تنهائی اش تلاش می کند که به سائرین نزدیک شود و این علت پیدایش مدنیت و شهرهاست. و همه قوانین و نهادهای اجتماعی هم در همین راستا پدید آمده اند ولی نتیجه این تلاش تاریخی بشر کاملاً معکوس بوده است و لذا هرچه که مدنیت شدیدتر می شود فرق ها و تضادها و لذا جنگ ها هم شدیدتر می شود. دو انسان بمیزانی که به هم نزدیکتر می شوند و تلاش می کنند بیشتر شبیه و همراه شوند عدوتر می شوند .این قانون از کانون خانواده تا کلّ پیکره جامعه تا قلب حکومتها جاریست. گوئی که گردهمائی و ازدواج و تجمع و تمدن امری ضدّ انسانی و برخلاف طبیعت ذاتی انسان است و برخلاف صلح و سلامت عمل می کند و تلاشی ناحق است مگر اینکه در این تضاد و جنگها و عداوتها حقی برتر جستجو کنیم برتر از صلح و سلامت و لذت و عزّت.

گوئی هرچه که آدمی در تلاش خود جهت فائق آمدن بر تنهائی و گریز از خویشتن و پناه بردن به دیگران و اتحاد و فنای در دیگران ناکامتر می شود، تنهاتر می شود و این ناکامی را به گردن دیگری می اندازد و عداوت و جنگ درمی گیرد . گوئی گریز از تنهائی، امری ناحق است. مگر اینکه آدمی در روابط و تجمع هم تنهائی خود بپذیرد که دراین صورت دیگر نیازی به این روابط ندارد . فرق ها و تنهائی ها ، حدود و حقوق وجودند و کسی قادر به نابودی آن نیست.

و حتی عشق هم نمی تواند آنرا نابود کند و بلکه خودش نابود می شود.

حکمت زندگی

(برای چه زندگی می کنی؟)

براستی برای چه زندگی می کنیم؟ در یک کلمه باید گفت برای این زندگی می کنیم تا ببینیم که برای چه زندگی می کنیم. به همین دلیل کسانی که این مسئله ذاتی را در خود و زندگی فراموش می کنند، دچار خود فراموشی و نسیان کامل می شوند و فقط در لحظه مرگ یکبار دگر به یاد می آورند که اصلاً برای چه زیسته اند.

انسان تنها موجودی است که فقط برای این امر خلق شده تا بفهمد که برای چه خلق شده است و انسانیت انسان فقط مرهون و منوط به درگیری او به این مسئله است.
این سئوال ممکن است که هرگز پاسخی نیابد و هرچه که بیشتر ادامه یابد، بی پاسخ تر شود ولی فقط بواسطه این سئوال است که انسان برجای خودش حضور دارد و از خود گم نمی شود. گمراهی انسان چیزی جز فراموشی این سئوال نیست. سئوالی که موجودیت فرد را به چالش می کشد و این رویاروئی با تمامیت حیات و هستی خویش است. و امّا آن کیست که این سئوال را از تو می پرسد که : برای چه زندگی می کنی و اصلاً هستی؟ بی تردید او خود تو نیست . پس او کیست؟ او خدای توست. پس کسی که این سئوال را با خود ندارد، خدا را ندارد و فراموش کرده است و لذا به خود فراموشی دچار شده است . و لذا خودشناسی یک واقعه است و واقعه ای الهی در انسان .

قدرت و معرفت

انسان بدین دلیل تنها حیوان فکور و دارای اراده به فهمیدن و گرایشات متافیزیکی است که در آن واحد حریص ترین و ضعیف ترین حیوانات است که این دو ویژگی نیز رابطه ای متقابل دارند یعنی حرص موجب ضعف می شود و ضعف هم حرص را تشدید می کند .انسان به لحاظ عقل غریزی جهت تنازع بقا نیز ضعیفترین حیوانات است یعنی نادانترین و ناتوانترین حیوانات در قلمرو ارضای نیازهای حیاتی خویش است و این انگیزه تفکر و اراده به فهمی برتر از حیات حیوانی و گرایش ماورای طبیعی در انسان است . به همین دلیل آدمهای ثروتمند تر، نیاز کمتری به تفکر و متافیزیک دارند و لذا لامذهب ترند. و اگر درعصر مدرن هم شاهد کفرجهانی بشرهستیم به دلیل بی نیازی و قدرت و ثروت و رفاه بیشتری است که از بابت علوم و فنون عاید بشر شده است و به همین دلیل در دهه های اخیر که نا امنی ها و بیماریها و هراس ها و هلاکتهای جدیدی از بطن علوم و فنون جدید پدید آمده، یکبار دگر شاهد گرایشات متافیزیکی و معنوی البتّه در طبقات فقیرتر هستیم.
از این دیدگاه می توان به فلسفه ریاضت و زهد و تقوا درمردان حق آگاه شد. آنها با انتخاب فقر و ضعف در واقع آگاهانه خود را در شرایط تفکر و معنویت و مکاشفات ماورای طبیعی قرار می دهند. پس اراده به قدرتی برتر و متافیزیکی، محصول درک اشدّ ضعف در حیات فیزیکی است و این منشأ اراده به فهم و معرفتی روحانی است . به قول نیچه اراده به قدرت علت العلل همه فعل و انفعالات انسان است و لذا میل به دین و عرفان و متافیزیک نیز معلول اراده به قدرت معنوی و ماورای طبیعی می باشد تا ضعف فیزیکی را جبران کند.

فلسفه سلسله مراتب

« علم درجات»

هیچ دو کس یا دو چیز یا دو معنا درجهان هستی ،همردیف و هم مقام و همسان به لحاظ وجودی نیست . یعنی هیچ تکراری در این جهان وجود ندارد . یعنی هرچیزی یک چیزی منحصر بفرد خویش است ، همانطور که هرچیزی یک چیز است و این راز چیزیت یا موجودیت است و راز حضور وحدانی و بی تائی پروردگار درجهان هستی است . یعنی هر چیزی نشانی از احدیت ذات خداست و چون چنین است پس هست. یعنی بودن همان یکی بودن است و یکی بودن هم بی تا بودن است و بی تا بودن هم بی علت و معلول بودن است و مستقل و بی نیاز بودن است . پس بودن همان الوهیت است. و آنچه که رابطه بین چیزها را می نماید نه شباهت چیزها که همان وحدانیت چیزهاست و بی تائی آنها. پس علیت امری درون ذاتی است . یعنی هرچیزی علت خودش می باشد و این منشأ علم توحید و مکاشفه است که حجابی جز شباهت پرستی ندارد که همان قلمرو شرک علمی – معرفتی – حسّی است.

خداوند علت چیزها نیست بلکه خالق چیزها از عدم است . این امر درباره همه چیزها مصداق دارد. و لذا چنین نگرشی منجر به درک حضور خدا در هرچیزی می شود و قلمرو معرفت توحیدی است . و لذا مسئله سلسله مراتب نیز از منظر علم توحیدی امری باطل و توهم است و این بدان معناست که بگوئیم علم خدا برتر از حلم اوست و یا عدل او برتر از محبّت اوست و غیره. علم درجات، علمی غیرتوحیدی است و لذا همین علم غیرتوحیدی بایستی از منظر توحید درک شود. درجات در جهان بشری حاصل تفاوت در ادراک توحیدی است و لذا مسئله ای معرفتی و علمی است و نه وجودی. و لذا امرمربوط به قلمرو تعلیم و تربیت و تزکیه و تعالی است.

آیا زن، خداست یا شیطان؟

(طرح یک نامه)

آقای دکتر مجموعه آثار شما چیزی جز جمع شدیدترین تضادها و هذیانها نیست و هر خواننده ای براستی عقل خود را از دست می دهد. ولی بدترین این تضادها را درباره هویت زن نگاشته اید. در برخی موارد زن را ظهورجمال خدا درعالم خاک و مظهر فطرت قدسی می خوانید و در جائی دگر او را مظهر پلیدی و شیطان می نامید. بالاخره تکلیف ما را و در واقع تکلیف خودتان را روشن کنید . چنین حدی از تناقض گوئی البتّه درهر موضوع دیگری هم در آثار شما یافت می شود. لطفاً این معما را پاسخ گوئید.

پاسخ ما :

در معرفت قرآنی انسان درعالیترین مقام خلق شده و در پست ترین شرایط ساقط شده است. این یک واقعیت تجربی بشر هم هست و تقصیر بنده نیست. من فقط این واقعیت را تفسیر و معنا کرده و آشکارتر ساخته ام زیرا از وحدت نمائی و توحید سازی شعاری و سیاسی و مصلحتی بیزارم و اتفاقاً حقیقت توحیدی را بایستی در اشدّ اضداد جستجو کرد و کار آدمی جز این نیست. آیا نه اینست که آدمی در جستجوی خدا و بهشت است که به شیطان و دوزخ مبتلا می شود؟

جهان هستی، عرصه ظهور اضداد است که از قدرتی یگانه برخاسته است. تا این اضداد را درک و باور نکنیم برای رهائی و عروج از آن تلاش نمی کنیم. انسان هم می تواند مظهر خدا باشد و هم شیطان . این شامل زن و مرد می شود . زن ذاتاً جمال قدسی پروردگار درعالم خاک است ولی برای تجلی و تحقق به این امر باید جهاد کند .برای مرد ، جمال خدا در زن متجلی می گردد و برای زن هم در مرد. این خدا می تواند شیطان هم باشد.

فلسفه متدولوژی دینی

(روش شناسی)

«روش» به معنای آداب و شیوه و فوت و فن راه پیمائی است به سوی مقصد. پس هر روشی بایستی در هر مرحله از عملکردش نشان دهنده بخشی از راهی باشد که پیموده شده است. روش جدای از راه و مقصد چیزی جز بازیگری و بازیچگی محض نیست که امروزه تکنولوژیزم (مکتب اصالت فن) نامیده می شود که خودش تبدیل به هدف شده است و راه هم چیزی جز فاصله بین دو فن آوری نیست. یعنی راه و مقصد تماماً همان روش است مثل کسی که در یک نقطه در جا می زند و می پندارد که به جائی می رود.

انسان اهل دین، راهی جز دین ندارد و دین همان راه است که مقصدش هم خداست و روش او همان احکام و آداب و معارف اخلاقی است که لحظه به لحظه زندگیش را تشکیل می دهد. از آنجا که مقصدش امری مطلق است ، لذا ذات روش او در این راه پیمائی نیز مطلق است و از آنجا که این راه همان فاصله بین خود تا خداست و خانه خدا هم جز در ذات خود نیست پس این راه به لحاظ کمیت، صفر است زیرا راه از خود تا خود است . و لذا روش هم تماماً کیفی و باطنی و معنوی است زیرا این حرکت جوهری است . و لذا خداوند بعنوان مقصد در دل هریک از آداب و احکام و معارف و صفات حضور دارد یعنی در گوهره صدق ، قناعت ، صبر ، از خود گذشتگی، پاکدامنی و عصمت و بصیرت و حکمت و توحید ذات. و چون برای رسیدن به خود، بایستی از خود گذشت پس هریک از این روش ها دارای بی نهایت بطن است که در دل هر بطنی از این روش ها خداوند به گونه ای حضور دارد زیرا او خود وعده داده که بر صراط المستقیم در انتظار بوده است و این همان فاصله بین خود تا خوداست که کوتاهترین راه است.

هر حکمی از احکام راه خدا (دین) یک روش محسوب می شود که خداوند را از همان نخستین گامها معرفی می کند هر مرتبه از صدق و صبر و صلح و صفا و وفا و عصمت و بصیرت و معرفت یک پرده از حجاب روی دوست برمی دارد. این مقصد مطلق در عین حال در همه مراحل راه حضور دارد و ذا مقصدی توهمی و ناکجا آبادی نیست. و لذا در راه دین، روش عین مقصد است زیرا فاصله صفر است و معاد از مبدأ نقد است. و لذا اصلاً نیازی به توجیه سازی وسیله براساس هدف نیست بلکه خود هدف درهرلحظه، وسیله را یعنی روش را تصدیق می کند. و هریک از وسائل به خودی خود مقصد را متجلی می سازد. گوئی هریک از وسائل و روش ها، راهی بسوی خداست.

بنابراین روش شناسی در دین خدا، دشمنی بزرگتر از فرمالیزم و تکنولوژیزم شرعی ندارد و اینست راز تقابل تاریخی اهل شرع با اهل عرفان که سالکان صراط المستقیم هستند. و اینست که شریعت بدون معرفت و سلوک باطنی تبدیل به مذهب اصالت روش شده و در واقع تکنولوژیزم دینی محسوب می شود که مقصد را از یاد برده است. شریعت، روشی است که بدون معرفت نه تنها به خدا نمی رسد بلکه دچار نفاق می شود یعنی کفر پنهان و ریاکارانه. زیرا راهی را برگزیده که قابل پیمودن نیست : راه آسمان!

شریعت فسیل شده مذاهب آسمان پرست و تکنولوژی، دو روشی است که خود تبدیل به مقصود شده است.

من، تو را می شناسم

(نگاهی به پدیدارشناسی)

پدیدارشناسی ، علم یا حکمت ظهور است : ظهور حق ! ظهور ماورای طبیعت در طبیعت، ظهور خدا دربشر ، ظهور « بایستی » درهستی ! ظهور مطلق در نسبی، ظهور یگانه در کثرت!

در تاریخ جدید جهان، پدیدارشناسی بعنوان غایت فلسفه از زبان کسانی چون هگل و هوسرل و هایدگر بیان شده است . و درحکمت شرقی و اسلامی ریشه ای بس قدیم دارد و آن فلسفه وحدت وجود است و کلاً مکتب تصوف همان حکمت پدیدارشناسی عملی است درحالیکه پدیدارشناسی مدرن در اروپا یک فلسفه صرفاً نظری می باشد و با اینحال معروف است که کسانی چون هوسرل هم با مطالعه آثار کسانی چون شیخ سهروردی با این فلسفه آشنا شده اند. و ما امروز بایستی درس مذهب و مکتب خودی را از بیگانه یاد بگیریم که این هم جای حسرت است و هم حیرت. که بیگانه یارما را بهتر می شناسد! ولی بنظر ما خدای پدیدارشناسی علی (ع) است زیرا او را درهرچیزی می بیند که « درهرچه می نگرم اول خدا را می بینم» و این پدیدار شناسی عملی است و غایت این علم . پس به زبان ساده ، پدیدارشناسی همان خداشناسی عینی و درطبیعت و بشر است و نه درعالم غیب و خیال . هرچند که پدیدارشناسی اروپائی هنوز یک علم خیالی است و درک آن چه ثقیل و پیچیده

! « من تو را درهرکجا و هرلباس و به هر صورتی می شناسم» اینست سر لوحه حکمت پدیدارشناسی و کلّ راز و معنای این آخرین فلسفه جهانی.

و امّا پدیدارشناسی درقلمرو علم اخلاق که در فلسفه اروپائی هنوز جائی ندارد، به مثابه غایت عملی این علم است و آن چیزی جز « دشمن دوستی» نیست که اخلاق علّیین و اولیای خداست چرا که دشمن تو مخالف اراده توست پس او مظهر اراده خدای توست که تو را امر به برخاستن از میان خویشتن می کند آنهم به قهر و غضب. بنابراین غایت پدیدارشناسی علمی همان دیدن دوست در دشمن است . پس پدیدارشناسی در ذاتش همان مذهب عشق است و بدون درک این راز نمی توان در این علم به جائی رسید جز نیهلیزم، همانطور که کلّ این نهضت دراروپا درقلمرو فرهنگ و اخلاق به پوچی رسیده است و لذا این علم هنوز به راه نیفتاده از حرکت ایستاده است و هایدگر و سارتر این پایان را اعلان کرده اند: پایان فلسفه و اخلاق را.

ریشه تاریخی پدیدارشناسی اروپائی همان مسیحیت است، همانطور که این ریشه در تاریخ ما به وجود پیامبر و علی (ع) بازمی گردد. بنابراین علم پدیدارشناسی می تواند آن علمی باشد که اسلام و مسیحیت را به وحدت برساند و بلکه همه مذاهب حقه را . و همین علم است که متفکران اروپائی را به صلح و تفاهم با متفکران اسلامی رسانیده است . گوته را به ارادت حافظ کشانیده و هوسرل را به ارادت سهروردی و سوروکین را به ارادت شیخ خرقانی . این همان رازی است که مسیح و مهدی را در ظهور نهائی در کنارهم قرار می دهد.عالم هستی ،عرصه پدیدارشناسی است و کمال این علم در قیامت کبری رخ می نماید: لقاء الله! ولی بنیانگزار پدیدارشناسی نظری و صرفاً فلسفی درجهان غرب ، فیلسوف جوانمرگی به نام «لوکرتیوس» از شاگردان اپیکور است و کتاب مشهور « طبیعت اشیاء» از اوست و به غلط او را پدر فلسفه التقاط نامیده اند بلکه تلاش او در کتاب مذکور، نشان دادن ظهور اراده و صفات خدایان اساطیری یونان و روم درجهان طبیعت و زندگی انسان بر روی زمین است و این همان فلسفه ظهور دراندیشه یونان باستان است . مکتب این فیلسوف جسور درتاریخ فلسفه غرب هرگز پیگیری نشد تا قرون جدید که کسانی چون نیچه و هوسرل و هایدگر یکبار دگر به فلسفه کهن یونان بازگشتند . شاید هم علت انزوای فلسفه این فیلسوف جوانمرگ، ارتکاب او به خودکشی باشد که درچهل سالگی موجب مرگش گردید.

کلاً خودکشی در میان فلاسفه یونان باستان، امری بسیار رایج بوده است و درزندگی کسانی چون سقراط و افلاطون و ارسطو به گونه ای دیده می شود. شاید هم یک دلیلش آن باشد که تاب تحمل مکاشفات فلسفی خود را نمی یافتند. شاید هم به همین دلیل ، افلاطون مصرف افیون را برای اهل فلسفه ضروری می داند.

به هرحال پدیدارشناسی ، عرصه ظهوراسرار حق بر روی زمین است که عامه مردم آنرا تاب نمی آورند و لذا متفکرین این مکتب را ملحد و طرد می نمایند و این علت اصلی کشته شدن بزرگان این مکتب است همچون خود سهروردی .

هر حقیقتی برای آشکار شدن گوئی که قربانی و شهید می طلبد. عارفان، مظاهر این علمند.

اراده و زمان

در وجود آدمی دو نوع زمان حضور دارد: زمان نجومی و زمان کنونی : زمان سنجشی و زمان حضوری، زمان کمیّ و زمان کیفی، زمان ذهنی و زمان قلبی. اولی همان جریان گذشت زمان است که در حافظه آگاه می گذرد که چیزی جز حسرت گذشته و آرزوی آینده نیست یعنی زمانی ناکام و نسیه و مرده است. و دومی زمان قلبی است که بصورت احساس جاودانگی و حضور اکنونیت زندگی احساس می شود. انسان بمیزانی که اسیر زمان نوع اول است و بدان مبتلاست دارای اراده ای مقید و محدود و اسیر و دربند است و لذا اراده ای متشنج و وحشی و غضبناک است که جز نابودی را درنمی یابد و لذا همواره مشغول تلاشهائی مذبوحانه جهت رهائی از این نابودن است و مستمراً این وضع تشدید می شود زیرا این نوع زمان همواره بوی مرگ می دهد و به مرگ نزدیکتر می گردد و لذا اراده ای ترسو و ناکارآمد و میان تهی است. ولی زمان قلبی که قلمرو احساس حضوردرحیات و هستی است و ابدیت وجود را درک می کند، مولد اراده ای غنی و بی نیاز و زنده و صبور است که مستمراً بر جبر زمان فائق می آید و بسوی آزادی می رود. اراده قلبی ، اراده ای آزاد وغنی و بی نیاز است و اراده ذهنی که اسیر زمانیت گذرنده است ، اراده ای اسیراست و لذا همواره آزادیخواهی می کند و فریاد می زند و هرعملی دراین قلمرو تبدیل به غل و زنجیری براراده اوست.

آنانکه اسیر زمان گذرنده اند و از زمان حضوری دل، غافل و بیگانه اند دچار آباء و اجداد پرستی و آرمان پرستی آتیه می باشند و مستمراً دربیم بسر می برند و نیازمند بچه ها و تأمینات دنیوی . ولی آنکه به زمان قلبی و جاودانگی اتصال دارد درحریم امنیت الهی قرار دارد و به اصطلاح عرفانی « اهل حال» است و در اکنونیت زندگی می کند و رستگاری همین است به معنای رستن اراده از جبر زمان شمارشی و کاهنده و ویرانگر .

تجربیات ماورای طبیعی درعصرما

گزارشات خبری درسراسر جهان مدرن، دالّ براین حقیقت است که انسان مدرن بیش از هر دورانی با تجربیات و حوادث و ادراکات ماورای طبیعی در خواب و بیداری مواجه شده است که در زمانهای قبل فقط برای انگشت شماری از مؤمنان و عارفان رخ می داد. هر انسانی با هر اعتقادی در عصرما، گنجینه ای از مشاهدات و حوادث ماورای طبیعی است که متأسفانه عموماً این وقایع را نادیده گرفته و یا جدی نمی گیرند و لذا بسرعت از یاد می برند. این واقعیت دالّ بر این حقیقت است که انسان مدرن بیش از هر زمانی به آستانه قیامت و متافیزیک و عالم غیب نزدیک شده است که از جمله نشانه های آخرالزمان است. این حوادث می تواند انسان سرگشته و کافر را براستی هدایت کند درصورتیکه آنها را جدی گرفته و درباره اشان تفکر نموده و نشانه

هائی برای اعمال و اقدامات خود در زندگی نماید و ارتباط بین این وقایع را بـه قوه تفکر و ایمـان و معـارف دینی بدست آورد و از این طریق مسیری روشن برای نجات خود از مادیت دنیا، کشف کند. قرآن مـی فرمایـد که : « دوزخ آشکار شد و بهشت بسیار نزدیک شد.» این آیه امروزه در حال تحقق است و لذا درآن واحد هم اخطار و هم نویدی بـه انسـان مـدرن است کـه از طریق مشاهدات بهشتی خـود از دوزخ فاصلـه بگیـرد و مسیر زندگی خود را تغییر دهد و این به یاری معرفت نفس دوصد چندان آسانتر و ممکن می آید.

حافظه و معرفت (تبدیل مرگ به زندگی)

حافظه آدمی مخزن مواد اولیه علم و معرفت و یقین اوست. بـه منطق قرآنـی ، مـواد اولیـه ذکر(بـه یـاد آوردن) است. هر موضوعی در حافظه تا زمانیکه در قلمرو ذکر و خرد و تفّکر تبدیل به معنائی یگانه و حکمتی الهی و معرفتی یقین نشده، دست از سر آدمی برنمی دارد و مستمراً با او در جدال و نزاع است و بـه او امکـان آرامش و اطمینان نمی دهد. یعنی هر مسئله و واقعه ای از زندگی آدمی کـه در حافظـه ثبت است تـا تبدیل بـه نـور یقین نشود موجب تردید و تزلزل و دغدغه و هراس است. در واقع علت همه بیقراریهای آدمی همین مواد حافظه انـد که راکد و بی معنا و مفهوم نشده باقی مانده اند و تـا حقاً فهم نشوند قرار نمـی گیرنـد. این مـواد سیاه حافظـه (سواد) تا تبدیل به نور حکمت نشوند بیقرارنـد و اگر صاحبش هرگز بسراغشـان نـرود و آنهـا را بـه فراموشـی سپارد، در ذهن تبدیل به ثقل و جمود فکری و انقباض اندیشه می شوند و روان فرد را از جریـان مـی اندازنـد و این همان حماقت ذهن است که بتدریج موجب نسیان نیز مـی شوند. آنچـه کـه اساسـاً و تـا بـه انتهـا فهـم نشـود ، خـودش هرگـز فرامـوش نمـی شـود ولـی موجـب نسیان امـور دیگـر در واقعیت زنـدگی مـی شـود. همچـون نقطـه سیاهی سائر مناطق ذهن را هم فرا مـی گیـرد و اندیشـه را تیـره مـی سـازد. تبـدیل حافظـه بـه کارخانـه معرفت و حکمت همان تبدیل زمان گذشته به نور اکنونیت است و چراغ راه آینـده . یعنـی احیـاءگری زمـان مـرده بـه زمـان زنده و جاری: کارگاه تبدیل مرگ به زندگی . و این همان جبران زمان و عمر از دست رفتـه اسـت و راز جـوانی و جاودانگی!

فرق هستی و عدم (خلقت دوباره)

اهل قلم یعنی کسی که با جهان تفکرات مکاشفه ای سر و کار دارد و الفبـائی مـی اندیشد و بـر وجـود، نظـر دارد می داند که نوشتن همان بدعت است از عدم است چرا که اهل چنین نـگرش و نـگارش سالک وادی فناسـت و از منشـأ عدم بر وجود نظر می کند و این همان خلقت دوباره در وادی معرفت است. زیرا عشق بـه معرفت همـان عشـق به وجود شناسی است و آن وجودی که در وادی معرفت یافته می شود ، خلقتی دگرباره است، خلقت انسانی.

مگر نه اینکه عالم وجود، محصول ادراک و معرفت بشر است پس معرفت، کارگاه خلقت است و این آن قلم ازلی است که دراندیشه اهل قلم از عدم وجود می آفرینند و این همان قلم خداست که بر لوح سفید عدم، وجود را نقش می کند. این قلم اهل حال است که ازلیت و ابدیت را دراکنونیت یگانه ساخته است. این اکنونیت قلم همان عرش خداست. این حتی بازیافت جهان نیست بلکه در لحظه ازل قرارگرفتن است و ازلیت خود را یافتن است. این همان جادوی ذکر است که یاد را تبدیل به واقعه می کند.

جهان قدیم و هستی ازلی، آن هستی حیوانی بشر است. هستی انسانی مخلوق قلم است. یعنی آن هستی ای که در تسخیر انسان است و ملائکش آدم را سجده می کنند و انسانش خلیفه خداست. چنین انسانی مخلوق قلم فی البداعه است:علم الانسان بالقلم ! قلم، مرز بین هستی و عدم است.

فلسفه دنیا

حیات دنیا یک حیات برزخی است یعنی همه پدیده ها و معانی و ارزشهایش بین بود و نبود سرگردان است.همینکه حیات دنیا بر نظام خیر و شر استوار است، دالّ بر این حقیقت برزخی می باشد . خیر و شر، دو چیز یا دو وضیعت و جغرافیای متفاوت و مستقل از یکدیگر نیست بلکه تافته و بافته هر امری است . یعنی خیر هرچیزی به اندازه شر آن است . یعنی درهر امری که خیر بیشتری سراغ داریم به همان میزان مواجه با شرش می شویم . و لذا در پس هر پیروزی، یک شکست به همان میزان درانتظار است و نیز بالعکس از پس هر زیبایی، یک زشتی به همان شدت حضور دارد . در پس هر مهری به همان شدت قهر نهفته است و... . و آدمی بازیچه این دیالکتیک است.و آنچه که رستگاری نامیده می شود نه رویکرد خیر امور بلکه رهایی از خیر امور است جهت نجات از شرش . رستگاری یعنی خیر دنیا را به شرش بخشیدن در رهایش کردن . رستگاری که قلمرو توحید و یگانه پرستی است به لحاظ ارزیابی نظام فراسوی خیر و شر است و این جهان عارفان موحد است که به یاری معرفت از این دنیا می رهند . فلسفه حیات دنیا، فلسفه بطالت است که برآیند نهایی آن، صفر است زیرا خیر بعلاوه شر مساوی با صفر و ابطال است.ارزش دنیا نیز بیش از این نیست که آدمی آنرا سکوی پرش به جهان برتر قرار دهد و نه اینکه درآن به امید خیرش بماند و پوچ شود.و آدمی جز با توسل به وجود انسان عارفی که ورای خیر و شر است، از این ابطال رهایی ندارد.

دو نوع بودن

همه آدمها هستند ولی بسیار اندکند کسانی که درهستی خود هستند و احساس هستی می کنند و لذا آرامند و قانع و راضی . اینان مؤمنانند. ولی مابقی مردم درهستی خود نیستند و این هستی بر ایشان احساسی جز نیستی ندارد و لذا بی تاب و بیقرار و شاکی هستند و هیچ چیزی به آنها لحظه ای احساس وجود نمی دهد. اینان کافرانند.

این دو ماهیت از هستی است که هیچ ربطی به شرایط و امکانات بیرونی ندارد. برخی مادرزادی مؤمن هستند و برخی هم مادرزادی کافرند. ولی این وضع مادرزادی چه بسا بناگاه دچار تحولی در ذات می گردد یعنی مؤمنی کافر می شود یا کافری ایمان می آورد. تجربه و مطالعه نشان می دهد که مؤمنان مادرزادی از نطفه ای پاک و رزقی حلال و تربیتی الهی در خانواده خود برخوردار بوده اند و کافران مادرزادی هم بالعکس. ولی آدمی این امکان و اختیار را دارد که در دوران عقل و انتخاب خود به راه و روشی دگر برود و ذات و ژن خود را دگرگون سازد. و ملاک ارزیابی در نزد خدا همین است. هر مؤمنی دچار شرایط و انتخاب کافرانه می شود و می تواند ایمانش را ببازد وهرکافری هم امکان ایمان آوردن را می یابد و می تواند مؤمن شود.

ایمان به زبان ساده چیزی جز احساس وجود در خویشتن و قرار و آرام و اتکاء به ذات نیست و کفرهم گریز از خویشتن و دربه دری و بیقراری در جستجوی وجود یابی است

تاریخ وهم و فهم بشری

تلاش انسان برای تحقق آرمانهایش درحیات دنیا موجب تخدیر فهم و تبدیلش به وهم و خرافه و خود فریبی می شود. این وضعیت بخش عمده ای از جوانی و اقتدار و عشق هر فردی را به خود مشغول می دارد تا آنگاه که وهم انسان بر سر و دل و جانش می شکند و یکبار دیگر او را بطرزی ناخواسته و تراژیک مواجه با فهم واقعیت می کند: واقعیت بعنوان قلمرو توهم و فریب و شکست و سپس ظهور حقیقت از بطن این وهم.

زین پس آدمی دست و دل از آرمانخواهی خود در حیات دنیایش می شوید و اگر به جنون و جنایت حاصل از این حقیقت تلخ نرسد، خالصانه روی به خدا و حیات آخرت می کند. و این اعتقاد و دین بااکراه و تلخی احساس و اندیشه است و نه از روی انتخاب و شوق. و لذا این نوع دین موجب هدایت و رشد نیست که «لا اکراه فی الدین». ولی اگر آدمی دوباره دچار شرک بین دین و دنیا و خدا و خلق نشود بناگاه از سوی بی سوئی نوری می درخشد و حس و فهم دگری از حیات و هستی را آشکار می کند که آن دین و خدائی ورای حساب و کتاب و خیر و شر است. و امّا تعداد آدمهائی که به این نوع معنویت و مذهب می رسند، همواره انگشت شمار است که عموماً از منظر مذهب عامه مورد اتهام و ارتداد است زیرا شالوده توهمات مردم را که تمام عمرشان را برآن زندگی می کنند مورد سئوال و نفی قرار می دهد. از این انگشت شماران اکثراً مابقی عمرشان را به دور از

مردم و با حقیقت خصوصی خود زیست می کنند تا عافیت خود را از گزند تهمت مصون دارند. ولی یکی هست که اراده می کند که این حق را به جان باطل افکند و فهم خود را چون شمشیری بر سر وهم خلق فرود آورد و بیدارشان کند و این راه انبیا و اولیای خداست. و مردم او را می کشند در شیوه ای. و آنگاه حق رفته او را می پذیرند و دست از وهم خود برمی دارند و به راه او می روند و این سنت تاریخ بشر است.

فلسفهٔ ریش

ریش از جمله اعضای مردانه است که در میان انواع موهای بدن، قوی ترین ریشه ها را دارد و از همه موهای بدن زودتر سفید می شود . درباره اصل مو در مقاله «سرّ مو » به تفصیل بحث شده که می توانید به آن رجوع کنید که اساس هویت جمالی در انسان است . امّا موهای صورت مرد محورهویت جمالی مرد است که البتّه در آخرالزمان مثل بسیاری دیگر از پدیده ها دارای ارزشی واژگون شده و اکثر مردان از آن بیزاری می جویند که این خود نشانی از بیزاری مردان از هویت مردانگی خویش است ، همانطور که زنان هم از هویت زنانه خود بیزارند .

علاوه بر خاصیت فوق، فوائد بهداشتی ریش در سلامت پوست صورت و بهداشت ریشه دندانها و همچنین بینایی چشم به لحاظ علمی نیز ثابت شده است . و نیز اینکه یک سابقه کهن در ارزشهای مذهبی دارد که در شرع اسلامی، تراشیدن کامل ریش از مکروهات تلقی شده است هرچند که دراز نگاه داشتن ریش بیش از حدّ چهارانگشت دست نیز مکروه شده است . به هرحال بین ریش و تقوا و دین داری و همچنین علم و اندیشه از قدیم الایام رابطه ای محکم بوده است چرا که یکی از ارکان دین، حفظ مردانگی و رعایت حقوق آن است و ریش هم که باعث هویت جمالی مرد است به ارزشهای دینی مرتبط است . گویی که ریش و آرایش آن به مثابه زیبا سازی جمال مرد است همچون آرایش صورت زنان که هویت زنانه را می پرورد . به هرحال انواع ریش و آرایشهای متفاوت آن همواره نشانه انواع هویت ها و حتی حرفه ها برای مردم بوده است مثل ریش آخوندی و ریش پروفسوری و غیره . همانطور که انواع سبیل ها و آرایش آن نماینده انواع هویت ها بوده است . به هرحال ریش با هویت مردانه رابطه ایی اسرار آمیز دارد که سبیل هم بخشی از آن است و زدن کامل موهای صورت خود بیانگر هویت دیگری از مرد می باشد که امروزه در اکثر مردان جهان مسلط است . همانطور که زلف و گیسوان زن همواره حرف اول را درهویت او می زند و زن با لمس و نوازش گیسوان خودش گویی با خودش رابطه برقرار می کند، مرد هم با لمس و نوازش ریش و سبیل خود همین احساس را دارد و گویی ذات خودش را لمس می کند . این بی خاصیت ترین و زائد ترین و بی جان ترین عضو بدن انسان سرّ احساس وجود است و براستی که رازی متافیزیکی و عرفانی است . براستی که معرفت بر بدن و اعضای آن به مثابه عالیترین حد از خود شناسی است .آدمی هرچیزی را در این جهان بیشتر از خودش می شناسد و همین امر دالّ بر گمشدگی انسان در جهان است .

فلسفه ریش و زلف یکی از مهمترین و لطیفترین و اسرارآمیزترین جنبه از فلسفه وجود انسان است . گویی که ریش همان تجلی ریشه وجود است که از صورت انسان که عالیترین وجه وجود اوست، ظاهر شده است و

جمال ذاتش را آشکار می سازد و به هرحال سخن در باب مو براستی به باریکی مو و ظریفتر از مو است و در ظرف منطق نمی گنجد و دانش فنی بشر از درک آن عاجز است . ولی همینقدر به تجربه می دانیم که تا چه حدی آرایش موها در شخصیت و روان انسانها ، اثری جادوئی دارد و همچنین بر شاهدان به طرزی فوق منطقی اثر می نهد . روان شناسی مو از روان شناسی ضمیر ناخود آگاه لطیفتر و حیرت آورتر است .

بطورکلی می توان گفت که مرد به میزانی که ریش و زلفهایش را بلند نگه می دارد، در احساس و رفتار و حتی نگرش جدی تر و خشن تر می شود یعنی مردانه تر می شود و به لحاظی معنوی تر و متبقی تر می گردد مثل دراویش و صوفیان و حکیمان در سراسر جهان . البتّه رابطه ریش و خلق و خوی باطنی، یک رابطه علت و معلولی است مثلاً می توان گفت مرد به میزانی که پشت به دنیا می کند و مذهبی تر می شود، به طور طبیعی ریش و زلفهایش را بلند نگاه می دارد و به میزانی که این موها را کوتاه تر می کند، لطیف تر شده و خلق و خوی زنانه اش تقویت می شود .

بر همین اساس حتی می توان شخصیت و هویت اقوام را بررسی کرد . مثلاً زرد پوستان مشرق زمین مثل ژاپنیها و چینی ها و همچنین سرخ پوستان آمریکا که به لحاظ نژادی هم شباهت های زیادی دارند و دارای اعتقادات اساطیری بسیار مشابه ای هستند ، موهای بسیار کمی بر بدن خود دارند و همچنین صورت هایشان بسیار کم موتر از اقوام سامی می باشد و لذا می دانیم این اقوام کم مو دارای طبیعتی آرام تر ، رئوف تر و صلح جوترند . به همین دلیل مثلاً سامورائی ها که جنگجوترین طبقه در ژاپن و چین محسوب می شدند موی سر و همان ریش اندک خود را بلند نگه می داشتند و آن را بصورت زلفی بلند می بافتند. در نقطه مقابل اقوام سامی در خاورمیانه و همچنین بخشی از ایرانیان که بسیار پر مو هستند اصولاً قومی بسیار جدی و جنگجو بوده اند و به همین نسبت قومی متفکر و عمیق . اروپائیان نیز عموماً قومی پر مو هستند و تقریباً همه متفکران و حکیمان اروپایی دارای ریشهایی انبوه بوده اند که بتدریج در قرون اخیر به همان نسبت که به سمت لیبرالیزم و دموکراسی گرائیده اند، ریشهای خود را نیز زده و زلف خود را نیز کوتاه کرده اند .

و امّا نکته ایی دگر درباره رنگ موی اقوام گوناگون به تجربه می دانیم به میزانی که موهای انسان به رنگ سفید می گراید یعنی روشن تر می شود یعنی پیرتر می شوند آرامتر و محافظه کارتر می شوند . این قاعده شامل حال رنگهای متفاوت مو در اقوام گوناگون می باشد .

و امّا درباره زن نیز قاعده مذکور عموماً مصداق داد هرچند که هیچ قاعده ایی بی استثنا نیست . مثلاً زنانی که صورتی پر مو دارند، به نظر می رسد که زنانی جدی تر و دارای خلق و خویی مردانه اند و همچنین زنان بور و کلاً آنهایی که مویی روشن تر دارند زن تر به نظر می آیند . به همین دلیل از دوران کهن تا به امروز همواره زن بخصوص به هنگام ازدواج می بایستی زن تر از هر دوره ایی باشد موهای صورتش را برمی کند و یا آن را رنگ می نماید . سرخاب و سفیداب از اختراعات قدیم زنان بوده است .

به هرحال تأمل و تحقیق در این باب بسیار وسیع و عمیق و لطیف است و بخشی از مهمترین مباحث روان شناسی و انسان شناسی و نژاد شناسی می باشد که در این مقاله نمی گنجد .

چرا اصلاً چیزی وجود دارد؟

این سئوالی است که هر کودکی تمام سالیان دوران قبل از بلوغش را مستمراً به آن مشغول و مسئول است . این سئوال یکبار دگر در دوران کهولت و آستانه مرگ به سراغ برخی انسانها می آید . و نیز اینکه این سئوال، اساس همه مسائل حکیمان و عارفان بزرگ تاریخ بوده است که وجود را مورد سئوال قرار می دهد : چرا اصلاً چیزی هست به جای اینکه نباشد ؟

این سئوال در طی قرون و اعصار حتّی از اندیشه فلاسفه هم پاک شده بود تا اینکه مارتین هایدگر آلمانی یکبار دگر در قرن بیستم آنرا به میان آورد و اساس فلسفه خود قرار داد و منشأ مهمترین نهضت فلسفی عصر جدید گردید که به اگزیستانسیالیزم موسوم است : وجودگرائی !

وجود چیست ؟ پاسخ اینست : وجود است ! و چند هزار سال است که پاسخی دیگر پدید نیامده است و همچون سئوال موسی (ع) از خداوند است که می پرسد :«تو کیستی» که پاسخ می شنود : منم آنکه هستم ! یعنی من وجود هستم .

از منظر معرفت دینی ،وجود همان خداست . این امر در فلسفه ملاصدرا اساس قرار گرفته است و او نیز وجود را همان خداوند می داند و لذا نخستین فیلسوف اگزیستانسیالیست مذهبی تلقی می شود که مقدّم بر هایدگر است و امّا برخی از حکیمان یونان باستان مثل جورجیاس و یا فلوطین که بعد از او آمده است، وجود را صورت عدم می دانند و بدینگونه اساس فلسفه و حکمت توحیدی را بنا نهاده اند و یگانگی را به منطق آورده و بود و نبود را یکی دانسته اند . یگانه دانستن وجود و عدم در قلمرو ارزشها منجر به یگانگی خیر و شر می شود . ولی یگانگی درعرصه استنباط عامیانه و غیرحکیمانه، مولّد تساوی گری بوده که عین ابطال و عبث و کفر و فساد اندیشه و اخلاق است . راز این امر هزاران بار باریکتر از مو می باشد و آن تشخیص بین یگانگی و مساوات می باشد چرا که یگانگی ربطی به مساوات ندارد . یگانگی، امری وجودی است ولی مساوات مربوط به قلمرو ماهیت و صفات می باشد که نهایتاً به عالم صور می رسد و در عالم صفات و صور مطلقاً دو چیز مساوی وجود ندارد .

مساوی پنداشتن یگانگی مولّد منطق ریاضی و کلّ علوم و فنون است . این بزرگترین سوء تفاهم تاریخ اندیشه موجب پیدایش دانش و تکنولوژی و مدرنیزم شده است ، همانطور که علامت = به مثابه قلب ریاضیات است امروزه تبدیل به آرمان اخلاقی و اجتماعی بشر شده است و در شعار مساوات و عدالت و برابریها خودنمائی می کند و مولّد همه فتنه های عصر جدید است که به مالیخولیای مساوی سازی هرچیزی با هرچیز دیگری انجامیده است : زن و مرد ، خوب و بد ، کفر و ایمان ، عقل و جنون ، مرگ و زندگی و نهایتاً تساوی بود و نبود که بانی تخریب و جنگ و ویرانگری است .

وجود همان عدم است نه اینکه وجود مساوی عدم است . زیرا وجود و عدم دو چیز نیستند که مساوی باشند بلکه یک چیز است که دو تا نام و معنای متضاد پدید می آورد . وجود همان خداست . همانطور که وجود خدا در عدم اوست، عدم همان وجود است و وجود همان وجود عدم است . عدم است که وجود یافته است . یعنی خداست که آشکار شده است و اگر بعنوان یک موجود واحد به حسّ ما نمی آید بدان دلیل است که محسوسات و عقل و فهم ما ناقص است و باید تربیت شده و کامل گردد تا جمال وجود را دریابد . و این وظیفه انسان در

جهان است تا چشم و گوش و هوش خود را وجود فهم کند، همانطور که پیامبران صدای وجود را شنیدند و امامان هم جمالش را دیدند .
پس وجود مخلوق محصول معرفت است و تماماً از جنس نور معرفت است . هرآنچه که می بینیم چیزی جز نور ادراک ما نیست و از جنس درک است . پس وجود همان فهم انسان است درانواع و درجات و ابعاد گوناگون . پس خداوند چیزی جز نور فهم و آگاهی و ادراک ما نیست . خداوند در عرصه ما قبل از خلقت و ظهورش چیزی جز هوش و معرفت محض نبود و قدرت خلّاقه او نیز وجهی از این علم و آگاهی او بوده است .
آنچه که عدم نامیده می شود نیز همان عدم معرفت و ادراک است درباره گوهره و ذات وجود . برای آدمی آنچه که فهم نمی شود وجود ندارد . پس واضح است که وجود همان معرفت است .
قدر و حق مکتب اصالت فنا درعرفان و تصوّف جهان از آن روست که هوش و معرفت بشر را متوجّه ذات مطلقه وجود یعنی خداوند می نماید و این همان سکوی پرش ادراک انسان است که معرفت شهودی و روحانی نامیده می شود که درک توحیدی و خدابینی پدید می آورد . همه حق پرستان و کاشفان بزرگ حقیقت همانا فنا پرستانند . فنا پرستی یعنی راه رسیدن به یگانگی بود و نبود .

پایان جنگ ماتریالیزم وایده آلیزم

قرنها یکی از مهمترین جنگهای جهان فلسفه این بود که آیا جهان بیرون محصول انسان است یا انسان معلول جهان . جناح اوّل متعلق به فلسفه مادی است و جناح دوّم هم از آن ایده آلیزم .
به لحاظ تاریخی ، انسان معلول جهان است زیرا آخرین مخلوق است . ولی به لحاظ معرفتی ، جهان معلول انسان است . یعنی این جهانی که انسان با آن روبروست و آنرا درمی یابد جهان ویژه انسان است یعنی هیچ حیوانی دیگر چنین جهانی را ندارد واین امر امروزه کاملاً به اثبات رسیده است . هر موجود زنده ای، جهان خاص خودش را دارد و انسان نیز . ولی جهان انسانی کاملترین جهانهاست .
چیزی دربیرون از انسان وجود دارد ولی این هوش و حواس انسان است که آنرا تبدیل به جهانی می کند که شاهدیم . بدین لحاظ جهان هستی معلول و بلکه مخلوق وجود انسان می باشد چرا که انسان صاحب روح خداست و این روح است که جهان بیرون را اینگونه که هست برای انسان می آفریند ولی چنین جهان و آفرینشی در اراده خصوصی و منی فرد بشری نیست بلکه در اراده خلّاقه روح انسان است که همان اراده حق است . یعنی خداوند در وجود انسان و بواسطه این وجود است که جهان بیرون را هر آن می آفریند و مستمر می دارد . وجود انسان، کارگاه خلقت جهان است . در واقع ادعای فلسفه مادی و ایده آلیستی هر دو مکمل حقیقت است . جهانی که هرکسی در همین دنیا دارا است، توشه آخرت او نیز همین است . و انسان قادر است که بواسطه هوش و حواس و معرفت و مکاشفه روحانی اش همین جهان ثابت موروثی اش را دگرگون و شکوفا نماید و از آن پرده برداری کند و جمال برتر و قدسی بیابد و بدینگونه جهان خاص خود را داشته باشد .

فصل سوم

فلسفه خودشناسی

وخداشناسی

خودشناسی عرفانی

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب:

«بیانیۀ جهانی معرفت نفس »

***خود را بشناس تا جهان درمقابل تو به سخن آید.　　سقراط حکیم**

***خود را بشناس تا خدا را بشناسی .　　لائوتزو (حکیم چین باستان)**

***ای انسان ، تو خود تمام جهانی .　　اوپانیشاد(کتاب مقدس هندو)**

***بهشت در درون توست پس روی به خود نما.　　ودا**

***ای مؤمنان چرا در نفس خود نظر و تفکر نمی کنید.　　قرآن کریم**

***ای مؤمنان بدانید که از شماست که بر شماست .　　قرآن کریم**

***بدانید که خداوند از رگ گردن به شما نزدیکتر است.　　قرآن کریم**

***به تحقیق زین پس فقط پیروان خودشناسی به حقایق دینی من می رسند. حضرت محمد(ص)**

***هر که خود را شناخت، خدا را شناخت.　　حضرت محمد (ص)**

***هر که خود را نشناخت، هیچ چیزی را نشناخت.　　حضرت علی (ع)**

***هر که خود را شناخت، مشکلش حل شد .　　حضرت علی (ع)**

***هر که خود را شناخت، پیروز و رستگار شد.　　حضرت علی (ع)**

***هر که خود را نشناخت، نابود شد.　　حضرت علی (ع)**

***صراط المستقیم همان خود شناسی است.　　امام صادق (ع)**

***ختم نبوت سرآغاز معرفت نفس بعنوان تنها راه هدایت است .   ابن عربی**

***هستی خاص انسان حاصل خود-آگاهی است.   هگل**

***تنها راه فائق آمدن بر جبر تاریخ ، خود- آگاهی است.   مارکس**

***علم حقیقی و پایدار جز از طریق خود شناسی ممکن نمی شود .   انیشتن**

***راز مقدسات و اساطیر جز از طریق خود- کاوی درک نمی شود.   یونگ**

***دستیابی به مقام ولایت برهمگان ممکن است و آن راه خود شناسی است. علامه طباطبایی**

***اراده و اختیارآدمی بمیزان خود شناسی اوست.   کریشنامورتی**

***نجات انسان از جبرهای بیرونی جز بواسطه خود-آگاهی ممکن نیست.   دکترشریعتی**

***از زمانی که روی به خود نمودم، راه خدا را یافتم .   گاندی**

***به همه مردم وصیت می کنم که به خود شناسی روی آورند.   آیت الله خمینی**

مصاحبه ای با خدا

***خداوندا چرا مرا آفریدی ؟**

ج:برای اینکه همین را بپرسی!

****

***خداوندا مرا از چه آفریدی ؟**

ج: از خودِ خودم!

****

*خداوندا چرا اینسان کافرم ؟

*ج:زیرا بر جای من نشسته ای و خودت را با من اشتباه گرفته ای. از جای من برخیز !

****

*خداوندا از من چه می خواهی ؟

ج:خودِ خودت را !

****

خداوندا وعده نموده ای که دعاهایم را مستجاب نمائی، پس چرا نمی نمائی ؟

ج:نموده ام . تو در نسیانی !

****

خداوندا اینهمه تضاد از چیست ؟

ج:از جهل توست !

****

خداوندا آیا مرا دوست می داری ؟

ج:این سئوالی است که هرکس از محبوب خود دارد!

****

خداوندا پس کی و کجا تو را خواهم دید؟

ج:هم اکنون و همین جا!

«روانشناسی کفر»

* کافر بخیل است مخصوصاً نسبت به سلامت و عزت خودش .
* کافر منکر است مخصوصاً واقعیتهای وجود خویش را.
* کافر ،دشمن دوست خویش است و دوست دشمنان خویش.
* کافر از آرامش بیزار است .

* کافر از بدبختی دیگران احساس خوشبختی می کند و از خوشبختی دیگران هم احساس بدبختی .
* کافر نمی تواند قلباً عزیزانش را دوست بدارد .
* کافر وقاحت را صداقت می داند و ادب را ریاکاری .
* کافر از تنهایی همچون مرگ می هراسد .
* کافر ارزش هر امری را در قیمت آن می یابد .
* کافر یا منکرعالم غیب است و یا خرافاتی .
* کافر یا چاپلوسی می کند و یا فحش می دهد .
* کافر در انجام وظیفه احساس ایثار می کند .
* کافر از خود گذشتگی را جنون می داند .
* کافر فراری از واقعیت و عاشق شعر و افسانه و خواب و خیال است .
* کافر دو آرمان دارد : ثروت و آزادی بی قید و شرط .
* کافر هر کاری که می کند برای جلب نظر دیگران است .
* کافر در قبال محبّت احساس حقارت می کند .
* کافر از نظم و نظافت دچار کلافگی می شود .

«چند راز دربارهٔ دروغ و ریا»

*دروغ می گوئی و ریا می کنی که کسب اعتما د کنی در حالیکه بالاخره آنرا نابود می سازی زیرا دروغ، محکوم به رسوائی است. پس دروغگوئی ، حماقت است .

****

*دروغ می گوئی تا در نزد دیگران زیبا ولی در نزد خودت زشت شوی.

****

*دروغگوئی و ریا موجب دو گانگی و تناقض در سیستم اعصاب و روان شده و نهایتاً این جدال به بدن و همه اعضاء و جوارح سرایت می کند و تن را نیز بیمار می سازد. دروغگوئی ، تن و روان را به فساد می کشاند .

****

*دروغگو بتدریج دروغ خود را باور می کند و این اساس نسیان و هذیان و جنون است .

****

*آنچه که موجب دروغ و ریا می شود، تلا ش برای گرفتن تأیید از دیگران است یعنی مردم پرستی علت العلل دروغگوئی بعنوان امّ الفساد و اساس کفر است .

****

*تلاش برای محبوب شدن ، علت دروغ و ریا می باشد که نهایتاً موجب نفرت می شود. پس «دروغ » براستی دروغ است .

****

*تلاش برای اثبات هستی خویش، منشاء همه دروغها و ریاکاریها ست زیرا فقط خداست که صاحب هستی است .

****

*ریاکاری دینی، بدترین ریاکاریها ست (نفاق) زیرا فردی می خواهد ثابت کند که خداوند فقط با او و فرقهٔ اوست و لاغیر . یعنی خدا مال اوست.

درد دل یک خود پرست

روزی یکی از بستگانم چنین درد دل می کرد:«بنظر من بدترین مردم دنیا ایرانی ها هستند. و بدترین ایرانی ها همشهریهای ما هستند. و امّا بدترین همشهریان ما هم فامیل خود ما هستند و...» به اینجا که رسید به ناگاه رنگ از صورتش پرید و به لکنت افتاد که گفتم: یک جام دگر بگیر ! گفت: به خدا که نتوانم !

«فلسفهٔ خودکشی»

به لحاظی عصر جدید را بایستی عصر خود – کشی نیز نامید همانطور که کلّ این تمدن را بایستی تمدنی خود – برانداز دانست زیرا دارای ذاتی کافرانه است و کفر به معنای انکار خویشتن است. لذا هرکسی که از اصول کافرانه این تمدن که دارای ماهیتی غربی است بیشتر پیروی کند، زودتر به خود – کشی می رسد. می دانیم که خود – کشی نیز مثل اکثر پدیده های این دوران از غرب آغاز شد .و بصورت فرهنگی جهانی در آمد . در قرن بیستم حتی شاهد بروز فلسفه هائی از اروپا هستیم که توجیه و تقدیس خود – کشی است .

می دانیم که به لحاظی ، ارسطو پیامبرغرب است و بسیاری از پیروان او مثل لوکرتیوس و از جمله خود او مرتکب خودکشی شدند. در کشور ما نیز کسی چون صادق هدایت به دام فلسفه نیهیلیستی سارتر و کامو و کافکا افتاد و خودکشی کرد .

به لحاظ روانشناسی ، خودکشی حاصل غایت خود – پرستی و خود – محوری می باشد تا آنجا که خودیّت فرد همچون دیوی به جانش می افتد و از صاحبش انتقام می ستاند. و به لحاظ معرفت دینی می دانیم که کفر همان خود پرستی و منیّت افراطی می باشد. در واقع یک فرد خود – پرست بجای اینکه «خود » و منیّت را در نفس

و اعمال خود سرکوب و ادب نماید و آنرا تضعیف سازد و بکشد، تن خود را بجای نفس خود اشتباه گرفته و به قتل می رساند. در حقیقت نفس او از تن او که قلمرو اعمال خودپرستانه است انتقام می گیرد. تمدن مدرن، قلمرو اصالت فردیّت و خودپرستی و آزادیهای بی قید و شرط است و همین امر زمینهٔ روانی خودکشی می باشد . خودکشی معلول آزادیهای بی قید و شرط است.

«آخرین محک»

جمع هستی را بزن بر نیستی   از حسابت تا خبر دارت کنم

(صفی علیشاه)

به لحاظی عرفان به مثابه مکتب اصالت فنا در قلمرو فلسفه ، عین نیهیلیزم است که فلسفه نیست انگاری هم نامیده می شود. به همین دلیل همه عارفان بزرگ جهان را به لحاظ فلسفی ، بایستی نیهیلیست دانست که جز ارزشهای مطلق و توحیدی، مابقی را نفی و باطل می سازند و لذا در نزد عامه مردمان به جنون و الحاد متهم می شوند زیرا هیچ ارزشی را در دنیا بها نمی دهند. به همین دلیل جز عاشقان حقیقت در این وادی دچار تناقضات عظیم تا سر حدّ جنون می شوند زیرا مفاهیم توحیدی هیچ امکان بازی به بشر نمی دهد. به همین دلیل همه کسانی که به دلایل دنیوی و بولهوسانه وارد این عرصه می شوند دچار ندامت ها و خسارت های بزرگی می شوند زیرا به بطالت و رسوائی و ناکامی بزرگ مبتلا می گردند. واقعیت اینست که عرفان و مکتب نیست انگاری کمترین امکان خود فریبی به انسان نمی دهد و هرکسی اگر بخواهد با خود صادق باشد و بداند که در هر مرحله از زندگی به چه چیز ماندگاری رسیده که جاودانه باشد و توشه آخرتش شود، کافیست که کلّ مفاهیم و داشته های زندگیش را به «نیستی » به محک بزند و ببیند که با مرگش از وی چه باقی می ماند. و اگر چیزی باقی نماند باید بداند که فقط بازی کرده و خود را فریفته است و با مرگش براستی برعرصه نابودی که همان دوزخ است وارد خواهد شد. جمع هستی را بر نیستی زدن موجب می شود که فقط ارزشهای خدائی بشر باقی بماند و لاغیر . زیرا جاودانه فقط خداست و فقط ارزشها و تلاشهای خداپسندانه است که جاودانه است و مابقی با مرگ انسان نابود است. در واقع نیهیلیزم ، مقدمه ای لازم برعرفان است. عرفان در قلمرو منطق و مفاهیم صرفاً ذهنی ، عین نیهیلیزم است . جاودانگی مفاهیم عرفانی تماماً قلبی و روحانی می باشد و لذا کمال ذهنیت بشر به نابودی می رسد و زان پس امکان توان رجوع به دل و روح خود را دارد که قلمرو جاودانه است .

آنان که سوراخ دعا را اشتباه گرفته اند

*سوراخ دعای زنان کافر، پایین تنهٔ آنهاست .

*سوراخ دعای مردان کافر، جیب آنهاست .

*سوراخ دعای اهل رشوه ، درز قلّک خیریه هاست .
*سوراخ دعای جهان خواران ، دهان آنهاست .
*سوراخ دعای بخیلان ، بینی آنهاست .
*سوراخ دعای دزدان ، سوراخ قفل است .
*سوراخ دعای مرده پرستان، قبر است .
*سوراخ دعای بی هویّت ها ، تلویزیون است .
***
سوراخ دعای حقیقی ، دل انسان است که خانه خداست که دربش جز به توبه و عمل صالح و معرفت نفس گشوده نمی شود .

مستی و راستی

در ضرب المثلی می گویند : مستی و راستی ! آری این درست است ولی آن راستی که در مستی بر زبان می آید ، فتنه آفرین است زیرا به اراده نبوده و در سیر طبیعی زندگی رخ نداده است و لذا موجب عداوتها شده و به تهمتها می گراید و چه بسا آن راستی تحریف و انکار می شود . به همین دلیل در قرآن کریم آمده آنگاه که با دوستان خود خمر می نوشید، شیطان درمیان شما فتنه و عداوت می افکند . زیرا آدمی درمستی ، اعترافاتی می کند که در هوشیاری پشیمان می گردد ولی رازی را به نااهلی سپرده و همواره می لرزد و همان حداقل اعتماد هم از دست می دهد و کینه می کند و این است القای شیطان . به همین دلیل دوستیهای محافل عیش و نوش عاقبتی فجیع دارند . آن راستی ای بر حق و سفینهٔ نجات است که بواسطهٔ عقل و اراده و اعتماد و هوشیاری باشد نه به مدهوشی و از سرناچاری . و می دانیم که امروزه دربسیاری از زندانها از مواد سکرآور برای اعتراف گرفتن استفاده می کنند .

دو نوع آدم

آدم ها بر دو نوعند : آنان که از خود می ترسند ولی از مردم هراسی ندارند . و آنان که از مردم می ترسند ولی از خود هراسی ندارند . دسته اول متّقیان هستند و دسته دوم فاسقان .
آنان که به خود مفتخرند و درهرآنچه که می اندیشند و می کنند هیچ تردیدی ندارند . و آنان که از خود شرمنده و هراسانند و در پندار و کردار خود شدیداً تأمل کرده و از حماقت نفس خود ایمن نیستند .

آنان که رضای وجدان را که همان رضای خداست مدنظر دارند و آنان که به حرف و قضاوت مردم می اندیشند و نگران مردمند . آنان که درعقل خود شکی ندارند . و آنان که همواره نگران جهل خویشند .
آنان که اهل معرفت نفس هستند . و آنان که فقط اسیر فوت و فن می باشند . آنان که اهل معنا و هدایت می باشند و آنان که رشد خود را فقط در میزان قدرت نمایی و مانوردادن می دانند .
این دو نوع آدم همان میزان کفر و ایمان هستند .

صدق با خویشتن

وقتی از صدق با خود سخن می گوییم در وهلهٔ نخست می پنداریم که براستی اگر با هرکسی که صادق نباشیم با خود صادقیم که البتّه منظور از چنین صدقی همان پیروی از هوسهای آنی می باشد که همواره منجر به پشیمانی می شود. ولی اگر اندکی در این معنا تأمل کنیم درمی یابیم که این ادعایی بس گزافه است زیرا صدق با خود به معنای درک و موافقت و با کدام جنبه از خود است : دل و احساسات آنی خود ، اندیشه و باورهای علمی خود ، غرایز حیوانی خود ، آرزوها و آرمانهای خود ، خواب و خیال خود ، آموزه های اخلاقی و اجتماعی خود ، وراثت خانوادگی و نژادی خود ، وجدان و فطرت خود و... کدام خود ؟ بدون شک نمی توانیم در آن واحد با همه این خودهای ضد و نقیض در خویشتن صادق و موافق باشیم . بنابراین اگر صدق با خویشتن تا این حد ناممکن است، صدق با دیگران ناممکن تر است . واضح است که برای صادق بودن با خود نخست باید همهٔ این ارکان و طبقات وجود خود را شناخت و سپس آنها را متحد نمود و نهایتاً با آن هویت یگانه به توافق رسید . آیا اینطور نیست ؟ اگر اینطور است پس صدق با خود از هفت خوان رستم سخت تر است مگر اینکه راه دیگری داشته باشد . و امّا راه عملی این صدق همان راه عرفان اسلامی است که اطاعت بی چون و چرا از یک یار عرفانی است که خود انسانی موحد و صادق است . و از آنجا که همه انسانها دارای نفس واحده هستند پس اطاعت از یک انسان صدیق تنها راه رسیدن به مقام صدق است .

مصاحبه ای با «من»

*س: چرا کسی مرا دوست ندارد ؟
ج:زیرا تو خودت هم خود را دوست نداری .

*س:چرا مردم اینهمه به من تهمت می زنند ؟
ج:زیرا تو خودت اینهمه به خود تهمت می زنی.

*س:چرا کسی قدر مرا نمی داند ؟
ج:زیرا تو خودت قدر خود را نمی دانی .

*س:چرا کسی مرا درک نمی کند ؟
ج:زیرا تو خودت را درک نمی کنی .

*س:چرا کسی به من اعتماد ندارد ؟
ج:زیرا تو به خودت اعتماد نداری .

*س:چرا من خودم را قبول ندارم ؟
ج:زیرا وجود نداری .

*س:پس آنکه وجود دارد کیست ؟
ج:او خداست .

احساس نابودی«عصر پوچی»

دردم از هیچ است و درمانم به هیچ!
به لحاظی عصر جدید را بایستی عصر نابودی بشر دانست. امروزه هرکسی از پیر و جوان و فقیر و غنی و شرقی و غربی و کافر و مؤمن به نوعی دچار چنین احساسی است که عموماً هیچ دلیل منطقی هم ندارد. این وضعیت روانی از احساس پوچی آغاز شده و به احساس هراس از نابود شدن می رسد که آستانهٔ اعتیاد و خودکشی و جنون و جنایت است .
نیچه، بزرگترین فیلسوف آینده تاریخ تمدن غرب ، عصر جدید را عصر حاکمیّت جهانی نیهیلیزم (نیست انگاری) و خود را هم پیامبر این عصر نامیده است. خود او نیز در قهقرای این هیچی و پوچی سقوط کرد و ده سال آخر عمرش را در جنونی بس عجیب ، خاموش ماند و فقط نظاره کرد. او تراژیکترین سیمای فلسفهٔ غرب است. در فلسفهٔ او از مطلق کفر تا غایت ایمان حضور دارد و لذا هرکسی می تواند خود را با او هم ذات پندارد.

برخی او را نابغه و برخی او را دیوانه می خوانند، برخی هم قدیسش می پندارند، برخی هم عین شیطان. به هرحال او همه وجوه انسان مدرن را در خود دارا بود و کاملترین انسان مدرن محسوب می شود .

به هرحال احساس پوچی و نابودی بشر مدرن چند علت منطقی دارد:

1)شکم سیری و عیاشی و مصرف پرستی و آزادیهای بی قید و شرط.

2)به کام رسیدگی سریع .

3)دانائی و اطلاعات بی خاصیت و بی معنا که حاصل سواد آموزی اجباری و رسانه های جهانی و انفجاراطلاعات است .

4)تضاد فزاینده طبقاتی بین فقیر و غنی .

5)ناامنی حاصل از امراض لاعلاج و سلاحهای امحای جمعی .

6)نابودی اعتماد و وفا و محبّت مخصوصاً در خانواده ها .

7)سبقت تکنولوژی از اراده بشری .

8)آثار روانی آلودگیهای محیط زیست مثل آب و هوا و آلودگیهای صوتی و امواج ماهواره ای .

ولی بنظر ما علت العلل این پوچی و نابودی واقعه ایی است که ما آنرا آخرالزمان و قیامت می نامیم که عرصه ظهور اعماق نفس بشر بواسطه تکنولوژی می باشد و قلمرو ظهور حق و رویاروئی با خداوند که غایت قیامت است. ظهور حق منجر به ابطال نفس بشر گشته است و بیهودگیهای امیال و آرزوها و باورهای دیرینه انسان در طول تاریخ . بسیاری از اصول بدیهی علم در حال ابطال است. بسیاری از قواعد و قوانین اجتماعی در حال انقراض است. بسیاری از باورها و مقدسّات کهن در حال فروپاشی می باشد و بطالت و دروغ بسیاری از ایده آلهای بشری محقق گردیده است و بسیاری از آرمانها و ایدئولوژیها در ورطه عمل به پوچی رسیده اند و بسیاری از ادعاها رسوا گردیده اند و هرکسی در نزد خودش هیچ و پوچ شده است. و این نتیجه اجتناب ناپذیر عصر خردگرائی و علم پرستی است که بسیاری از عرفای قدیم قرنها پیش از این به آن رسیده و بطالت عقل علّیّتی را درک نموده بودند .

بشریّت بر آستانه عقل و علم و عشق و آرمان برتری قرار دارد و نیز دین و آئین برتر و تمدنی دگر. ولی تا یافتن درب این انسان و جهان دگر قربانیان بسیار خواهند بود و نسل های میلیونی و میلیاردی فدا خواهند شد. و نیهیلیزم همچون مسلخ یک دوره از تاریخ رخ نموده و بشریّت را به فراسوی تاریخ می خواند و پروندۀ مدرنیزم را می بندد و جهان براستی پست مدرن را افتتاح می کند. برای نجات از این مسلخ تاریخی، ایمانی ناب و معرفتی قلبی و عشقی خالص می طلبد. دیگر مذهب شرک و نفاق بکار نمی آید .

آیا شما هم حیف شده اید ؟

هرکسی اعم از فقیر و غنی ، عالم و عامی ، کافر و مؤمن ، شهری و روستائی و زن و مرد دارای این احساس است که گوئی عمرش حیف و هدر شده و کسی قدر او را آنگونـه کـه باید نشناخته است. این احساس اساساً مربوط به قدرنشناسی دیگران نسبت به خویشتن است. ولی معلوم نیست کـه این انسان حیف شده آیا خودش قدر خود را آنگونه که باید شناخته است یا نه. و اگر شناخته است آن قدر و حق چیست؟

این احساس که یک احساس جهانی نیز هست دالّ بر حقیقتی اسرارآمیز است و آن حق و عظمت روح خداونـد در وجود انسان است که براستی هرگز نه بواسطه دیگران و نه بواسطه خود هرکسی شناخته نمی شود. بدون شک دیگران قرار نیست و نمی توانند حق و قدر ما را بهتر از خود ما بشناسند و تصدیق کنند .

دیگران هم قدر «من» را به همان نسبت که من خودم می شناسم خواهند شناخت .

این احساس حیف درهر بشری به نوعی احساس نابودی و هلاک شدگی است. علی (ع) می فرماید «هر که قدر خود را نشناخت، نابود شد.»

همـه تلاشـهای آدمی در زنـدگی فقط بـه این مقصد است کـه قدر و حق و عظمت خود را آشکار ساخته و بـه دیگران بشناساند و نیز بـه خودش بباوراند. در واقع «خود شناسی » یـک هدف ذاتی درهر انسان است کـه غریزتاً عمل می کند ولی از آنجا که عموماً به همراه تعمّق درونی و مکاشفات روحانی و شناخت عرفانی نفس نیست مواجه با شکست و ناکامی می شود و انسان را از حق و قدر و منزلت خویش راضی نمی سازد .

آدمی ذاتـاً دارای احساس خدائی است چـون حامل روح خداست و کلّ تکبّر و غرورش از همـین بابت است و توقعش از دیگران نیز ذاتاً برحق است ولی عجب است که چنین توقعی را از خودش ندارد. آدمی انتظار دارد که دیگران زندگی خود را رها کننـد و بـه شناخت او بپردازنـد درحالیکـه خـودش چـه بسا ساعتی از عمـرش را هم صرف این کار نمی کند. او فقط می خواهد خودش را به دیگران معرفی و ثابت کند ولـی نـه بـه خـودش . گـوئی که هر کسی در درون خودش آن ذات کبریایی خود را درک کرده و اطمینان دارد و لذا نیازی به تعمّق و معرفت ندارد. درحالیکه این یک احساس کور و غریزی است و آدمی را کفایت نمی کند .

انسان به میزانیکه خودش قدر خود را درک می کند، دیگران هم بالاخره قدر او را تصدیق خواهند کرد. وجود انسانهای بزرگ تاریخ، دالّ بر این حقیقت است. هرکه قدر خود را بشناسد، دیگران هم دیر یا زود قدرش را تصدیق می کنند. هرکه خود را بشناسد، دیگران هم او را خواهند شناخت .

درد تنهایی

شاید در هیچ برهه ایی از تاریخ مانند این دوران، بشر این چنین احساس تنهایی نکرده است و گویی تن ، همان زندانی است که ما را در خود محبوس ساخته است .

هیچ کس ما را درک نمی کند و حتی هنگامی که می خواهیم برای دیگری درد دل کنیم، تنها باید شنوندهٔ نصیحت های وی باشیم . امّا همهٔ ما از نصیحت خسته شده ایم . ازهنگامی که به دنیا آمدیم ما را نصیحت کردند و به ما گفتند خوب باشید ، راستگو باشید ، باگذشت باشید ، بخشنده باشید و... و ما هرچه دراطراف خود گشتیم تا انسانی مهربان ، باگذشت ، راستگو و... را بعنوان الگو بیابیم ، نیافتیم. به ما گفتند پیامبران خدا چنین بوده اند اما ۱٤۰۰سال است که دیگر پیامبری ظهور نکرده است. که اگرهم چنین بوده است ما را چکار ؟

در تمام عمرمان در جستجوی انسانی بودیم که بتوانیم به او اعتماد کنیم .کسی که ما را با تمام زشتی هایمان دوست داشته باشد و به چشم حقارت به ما ننگرد.

دوستان زیادی پیدا کردیم امّا هیچکدام به ما وفا نکردند، همانطور که ما نیز به آنها وفا نکردیم.

دوست نداشتیم دیگران به چشم حقارت و اهانت به ما بنگرند، پس مجبور بودیم تمامی ضعف ها، شکست ها و یأس های خود را در درونمان پنهان کنیم و هنگامی که به دیگران می رسیم نمایشی از لبخند و خوشبختی برپا کنیم .

و آنقدر در اثبات خوشبختی و شادیمان به دیگران نقش بازی کردیم که خودمان نیز فراموش کردیم که درد واقعی امان چیست و تنها چیزی که از خودمان، به یادمان ماند، این بود که آرامش نداریم . و به همین دلیل مجبور شدیم دست به دامان مردم شویم و علت بی قراری امان را از آنان بپرسیم. می دانید آنان به ما چه گفتند ؟

گفتند تمام درد شما از بی پولی است اگر پولدار شوید آرامش می یابید. ما نیز حرف آنان را پذیرفتیم و برای پولدار شدن دست به هر کاری زدیم و سپس خانه خریدیم ،ماشین خریدیم و لوازم لوکس برای خانه امان تهیه کردیم . چند صباحی جمع آوری پول ما را به خود مشغول داشت امّا دیری نگذشت که دریافتیم که پول نیز نتوانسته تنهایمان را از میان ببرد و ما همچنان در درون خود غریب و بی کسیم . چرا؟

برای اینکه همان ابتدا پاسخ را داده باشیم باید بگوئیم که تنهایی بشر امروز، هیچ علاجی ندارد و شاید بتوان گفت که تنها راه علاج آن ، پذیرش آن می باشد .

تنهایی بشر امروز نشأت گرفته از دورانی است که درآن زندگی می کند . دورانی که آخرالزمان نامیده می شود . همانطور که در قرآن می خوانیم :«قیامت آن گاه است که هرکسی تک و تنها می شود و هیچکس را یاری کمکی به دیگران نیست و جز خدا یاوری نمی یابد.»

تجربهٔ تاریخی نشان داده است که بشر تا زمانی که مجبور نشود، روی به خدا نمی کند. و حال همان دورانی است که بشر مجبور است برای رسیدن به آرامش ، به خداوند روی کند زیرا دیگر هیچ چیز به او آرامش نمی دهد .

اگر کمی به اعمال روزمرهٔ خود دقیق شویم، درخواهیم یافت که بسیاری از اعمالی که هر روزه آن را تکرار می کنیم تنها برای این است که نمی خواهیم تنهایی امان را بپذیریم و به همه چیز پناه می بریم به جز خداوند . ساعتی در خیابان ها ول می گردیم و پسربازی و یا دختربازی می کنیم و یا به خود القا می کنیم که عاشق شده ایم ، ساعتی پای کامپیوتر می نشینیم و چت می کنیم و یا به موبایلمان ور می رویم ، به میهمانیهای کسل کننده و یا دوره گردیهای مضحک می رویم و با کسانی که از آنها خوشمان نمی آید رابطه برقرار می کنیم و...

.

تمام اینها برای این است که تنهایی امان را نابود سازیم امّا هیچ موفقیتی حاصل نمی شود و باز تنهایی چون باری سنگین بر روحمان فرود می آید .

و درانجام همین تلاشهای مذبوحانه برای فرار از تنهایی است که مبتلا به بسیاری از گناهان می شویم بدون اینکه واقعاً اراده به انجام آن داشته باشیم .

آری دیگر هیچکس نیست که ما را درک کند و همه ما ، در درون خود محبوس شده ایم .

امّا تمام احساس تنهایی امان به این دلیل است که فراموش کرده ایم که در درونمان یکی وجود دارد که از همان بدو تولد در انتظار ماست . اگر همیشه او را فراموش می کنیم به این دلیل است که او از خود جز نامی باقی نگذاشته است .او از همان زمانی که جهان هستی را خلق کرد در انتظارمان بود که شاید روزی به او روی کنیم و تنها او را دوست داشته باشیم و تنها از او یاری بخواهیم زیرا تنها او بود که ما را دوست داشت به همین دلیل خلقمان کرد .

همیشه نگاهش را در درونمان احساس می کردیم امّا هیچگاه نخواستیم به نگاه منتظر او پاسخ دهیم . او همیشه و درهمه حال با ما بود امّا آنچنان صداهای بیرون، بلند بود که هیچگاه صدای خاموش او را نشنیدیم . به همه لبخند زدیم و چاپلوسی همه را کردیم و فقط به او لبخند نزدیم .

همه ما را تنها گذاشتند ، همه به ما خیانت کردند ، همه به چشم ابزار به ما نگاه کردند و تنها او بود که ما را تنها نگذاشت و به ما خیانت نکرد .

پس بیایید تنهایی امان را در دنیا با تمام تلخی اش بپذیریم و دست از تلاشهای مذبوحانه برای اثبات شادمانی و خوشبختی امان برداریم و در این شبهای قدر با خودمان خلوت کنیم و برای ساعتی تلویزیون را خاموش کنیم ، موبایلمان را خاموش کنیم ، با کسی چت نکنیم و به خیابان نرویم ، چیزی نخوریم و و...و تمامی آدم هایی را که وارد خود ساخته ایم تحت هرعنوانی (دوست ، همسر و فرزند و معشوق ،همکار و...) از خود بیرون کنیم و از همه مهمتر به پول فکر نکنیم که اگر توانستیم چنین کنیم آنگاه او را در درونمان خواهیم یافت و با یافتن او دیگر هیچگاه تنها نخواهیم بود .

بگذارید همه بفهمند که چقدر تنها و محزونیم و بگذارید که همه بفهمند که آدم خوشبختی نیستیم و اصلاً بگذارید همه بفهمند که چقدر جاهل و احمق و دیوانه ایم و... .
دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد زیرا اکنون او را که تنها کس بی کسان است در خود یافته ایم.

«ایثار» تبدیل ماده به معنا

معنای وجود هر انسان و معنویت او همان ماده و دنیایی است که با آگاهی و اختیار بخاطر ارزشی از دست می نهد. این ماده از دست رفته تبدیل به معنای ماندگار در وجود فرد می شود و به او احساس وجود می بخشد. پس احساس وجود هرکسی بمیزان ایثار است. یعنی وجود انسان محصول ایثار می باشد ،همانطور که موجودیت مادی او در جهان نیز حاصل ایثار خداوند نسبت به اوست تا آن حد که خداوند از کلّ موجودیت مادی خود گذشته و تبدیل به معنای مطلق شده است .

همانطور که آدمی آنگاه که معنویتی از خود را می فروشد و تبدیل به دنیا می کند دچار قحطی وجود می گردد و این خسارتی غیرقابل جبران است. اینست که خداوند می فرماید که ایمان خود را مفروشید. ایمان همان احساس وجود جاودانه است که با تبدیل به امور دنیوی دچار نقصان شده و آدمی را به قحطی وجود می اندازد که انواع عذابهاست .

ایثار به معنای از خودگذشتگی بی توقع است که ماده میرای وجود بشر را تبدیل به معنای جاودانه می سازد و این توشه آخرت است یعنی معنایی بدون ماده است که می تواند صاحب وجودی محض و جاودانه باشد. این همان خودی است که خالصانه از ماده وجود انسان جدا شده و بدون آن استقلال و وجود یافته است. این وجودی خدایگونه است که به پیروی از اخلاق خدا حاصل شده است . آدمی در یافته ها و داشته هایش احساس نابودی می کند و درانفاق از آنها احساس وجود می یابد. حق با ایثار است. عالم هستی، قلمرو ایثار است زیرا هیچ چیزی برای خودش نیست و بدینگونه است که هرچیزی خودش می باشد .

و نکته آخر اینکه ایثارگر واقعی نه تنها هرگز طلبکار نمی شود و کینه نمی کند بلکه از کسانی که ایثار او را می پذیرند، قلباً ممنون است و منّت می کشد زیرا اجرش را از خدا می گیرد .

فلسفه خوشبختی

خوشبختی یک احساس است : احساس رضایت ! این واضح ترین و محسوس ترین و جهانی ترین تعریف از خوشبختی است و امّا مسئله اینست که احساس رضایت ازچه ؟!

به تجربه می دانیم که انسانهای متفاوت درشرایط یکسان از زندگی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و اعتقادی، دارای احساسات متفاوت و بلکه متضاد درباره بخت خود هستند .درشرایطی یکسان، یکی احساس خوشبختی دارد و دیگری بدبختی ، مثل دو فرزند از یک خانواده . پس مسلم است که موضوع این احساس یک پدیده بیرونی نیست بلکه وجود و ماهیت باطنی خود فرد است . یعنی احساس خوشبختی یا بدبختی مربوط می شود به احساس رضایت یا عدم رضایت از خویشتن و نه از دیگران و شرایط اقتصادی و فرهنگی و... . هرچند که اکثرآدمها بواسطه جهل وغفلت از خویشتن همواره علت بدبختی خود را عوامل بیرونی می پندارند: والدین ، حکومت ، فرهنگ ، اقتصاد ، سیاست ، زمانه و.... و سرنوشت و حتی خدا . اینها همه عوامل غیرخودی هستند و کاذب بودن این احساس و اندیشه همین بس که چنین انسانهائی هرگز علت خوشبختی خود را دیگران و عوامل غیرخودی نمی دانند و بلکه اتفاقاً هوش و استعداد و پشتکار خود راعلت خوشبختی خود می دانند . یعنی خوبی را از خود و بدی را از غیرخود می دانند . به لحاظ اعتقاد دینی این همان کفراست که در قرآن نیز ذکرش رفته است که کافران، علت بدبختی خود را والدین و فرزندان و مردمان و رهبران و معلمان و... می دانند که این دروغ است و خود می دانند که دروغ می گویند .

در یک کلام، احساس خوشبختی یا بدبختی همان احساس رضایت یا شکایت از خویشتن است درنفس و آگاهی انسان . به بیان دیگر این احساس حاصل رضایت یا شکایت وجدان انسان ازعملکرد و افکار و راه و روش اوست . کسی که وجدانش از او راضی باشد، درهرشرایط کمابیش احساس خوشبختی دارد که عبارت است از آرامش ، اتکا به نفس ، قناعت ، صبر ، عزت نفس و ... .

و امّا وجدان چیست ؟ گوئی وجدان، کانونی از روح و دل و روان انسان است که هرگز قابل فریب نیست و به هیچ فلسفه و رفتاری نمی توان به دروغ وی را راضی نمود . گوئی وجدان همان منظر پروردگار بعنوان قاضی ذات است . گوئی وجدان نوعی هوشیاری و بصیرت و آگاهی روح است و نه آگاهی ارادی اندیشه . برخی معتقدند که وجدان همان دل انسان است . به هرحال دعوا برسرجایگاه وجودی وجدان تفاوتی پدید نمی آورد و مهم اینست که چنین کانونی در وجود انسان حضور دارد و در واقع همان الوهیت وجود انسان می باشد. وجدان همان شاهد وجود است.

برخی این اعتقاد را دارند که انسان می تواند به واسطه خود- فریبی یا استمرار در ستم ، وجدان خود را بکشد و یا به خواب برد و از کار بیندازد . تبهکاران و اشقیای حرفه ای، نمونه ای براین مدعا تلقی شده اند که به آسانی دست به هر ستمی می زنند و بسیار هم شاد و از خود راضی به نظر می رسند. ولی به نظر ما امکان ندارد وجدان انسان نابود شود یا حتی به خواب رود بلکه آنگاه که بشری حجتهای عقلی و دینی و اخلاق را درطولانی مدت نادیده گرفت و به ستم اصرار ورزید، وجدان هم از او قهر کرده و به اعماق ناخودآگاه فرو می رود و افسار صاحبش را به خودش می دهد تا گم شود . بیان چنین وضعی در قرآن کریم مذکوراست که خداوند برخی از کافران را به حال خود می نهد که تا پایان عمرشان غرق درحیات جانوری باشند و آنگاه پس ازمرگ به حسابشان می رسد . ولی می دانیم و شاهدیم که حتی تبهکاران حرفه ای و به اصطلاح بی وجدان ها هم براستی آرامش وعزت و لذتی ندارند و لذا مجبورند خود راغرق در مسکرات و مخدرات و داروهای مسکن و

روان گردان کنند تا بتوانند خود را تحمل کنند . یعنی وجدان حتی در حالت قهر و غضب هم به صاحبش اجازه نمی دهد که حتی درعین عیاشی خوش بگذراند و لذت برد.
در واقع وجدان همان کانون و هسته مرکزی «وجد» است که مصدر «وجود» می باشد . وجدان همان آشیانه گوهره وجود است که خداست . به زبان ساده تر وجدان همان روح خدا درانسان است و این به غیراز روان بشری می باشد.
در فرهنگ روانشناسی مدرن ، وجدان را **Super ego** یا **Alter ego** می نامند ، یعنی خودبرتر یا آگاهی ماورائی.
با این اوصاف می توان گفت که میزان رضایت یا شکایت خدا ازانسان همان میزان احساس وجود و احساس خوشبختی یا بدبختی است زیرا احساس بدبختی همان احساس پوچی و نابودی است.
و امّا رضای خدا از بشر بر میزان دین اوست . انسان به میزانی که تقوا و سخاوت و نیکوکاری و گذشت و قناعت و محبّت اختیار می کند، به رضای وجدان یعنی احساس خوشبختی می رسد هرچند که فقیر و تنها و بلکه زندانی و در زنجیر باشد. آنچه که موجب می شود تا امام موسی کاظم (ع) را تا آن حد شکنجه کنند، احساس رضایت و لبخند وی نسبت به زندان و شکنجه بود زیرا خدایش یعنی وجدانش از وی راضی بود. علی (ع) می فرماید: میزان رضایت خدا از شما همان رضایت شما از خودتان است زیرا خداوند همان خود خود خویشتن شماست.
وجود انسان بر قوانین و فطرتی خلق شده است که نمی تواند به واسطه شقاوت و خودپرستی و ستم و بدعهدی و حرام، احساس خوشی داشته باشد و احساس سعادت کند . این امر دالّ بر فطری بودن دین و اخلاق الهی است.

چگونه می توان خود را شناخت؟

"هرکه خود را شناخت، همه چیز را شناخت." علی (ع)

خودشناسی به لحاظی امری سهل و ممتنع می نماید بدین معنا که عامه مردمان می پندارند که اگر هیچکس و هیچ چیز را هم نشناسد لااقل خود را می شناسند .و لذا دعوت به خودشناسی در نزد اکثریت مردم عامی و حتی تحصیل کردگان و علما، دعوتی مهمل و تعارفی شاعرانه است.چرا که هرکسی به خودش می گوید:من خود را به خوبی می شناسم زیرا می دانم که نامم چیست؟ و شماره شناسنامه و حساب بانکی ام را می دانم و به خوبی بر آرزوهایم واقفم و ... و خلاصه اینکه می دانم که چه کنم.
درست بر همین اساس است که هرکسی که این سخن عرفانی را می شنود که " خودشناسی، خدا شناسی است" بلافاصله این امر بر او مشتبه می شود که پس خدا را هم می شناسد و اصلاً خود خداست. ولی آدمی

فقط اواخرعمرخویش از پس دریائی ناکامی است که به ناگاه احساس بیگانگی نسبت به خود پیدا می کند و باور می کند که براستی هرگز خود را نمی شناخته است و همیشه از خود بیگانه بوده است.

به قول علی (ع) خودشناسی ، کم مشتری ترین علمهاست .همو می فرماید: " هرچیزی به ضدش شناخته می شود " این حقیقت در وادی فلسفه و تجربه بشری از بدیهیات است .کم مشتری بودن خودشناسی بدان دلیل است که انسان برای شناخت نفس خویش، بایستی خود را به ضدّ امیال نفس خویش مبتلا سازد و برعلیه خویش جهاد کند و این همان مکتب انبیای الهی یعنی راه تقوا است.

بنابراین پر واضح است که مکتب خودشناسی همان فلسفه دین خدا و مقصود دین است تا انسان در این وادی به خداشناسی برسد که ذات خود انسان است.

پس ورود به دین و قلمرو تقوا ، همان ورود به عرصه خودشناسی است. ولی این فقط مقدمه راه است و آنکه در این راه به پیش می رود، اگر صادق باشد درک می کند که بیش از این توان ادامه راه ندارد به دو دلیل کلی: اول اینکه به تجربه می بیند که به خودی خود توان بسیاری از خویشتن داریها و رعایت تقوا را در بسیاری از امور ندارد و نفس امّاره، او را به ارتکاب بسیاری از خطاها و گناهها می کشاند و به گرفتاری و تباهی می اندازد. و خلاصه اینکه خودش حریف خود نمی آید. و دوم اینکه درک می کند که تا چه حدی قدرت خودفریبی دارد و می تواند خطاهایش را برای خود زیبا سازد و دچار غرور و جهل و جنون گردد.

امر کلی دیگر اینست که هدف از دین و تقوا، شکستن تکبّر و غرور به عنوان اساس کفر و فریب است ولی آدمی چه بسا به واسطه احکام دین مبتلا به کبر و غروری بسیار ویژه و لطیف می گردد و گاه مبدل به یک دیو مقدس مثل ابن ملجم می شود . یعنی اینکه «خود» هرکسی ذاتاً خودپرست و خودفریب است و به قول حافظ خود هر فردی، حجاب خویشتن اوست . پس در اینجا بطور طبیعی نیازمند یاری یک انسان صدیق و عارف و پاک است که وی را دوست بدارد و به او اعتماد کند. این همان معنای امام یا پیر و یا مرشد معنوی می باشد. یعنی یک انسان مؤمن دیگری که لااقل اندکی از من صادقتر و عارفتر باشد.همانطور که قرآن کریم مؤمنان را اولیای یکدیگر نامیده است و این حقّ امام و پیر طریقت می باشد و بی پیر نمی توان سد خود و منیّت را شکست و به باطن خویشتن راه یافت و روی بسوی خدا نهاد که همان ذات و حق " خود " انسان است.

«خود» چیست ؟

***عشق همان خود- پرستی است.**

***کفر همان خود – انکاری است.**

***جنون همان خود – فراموشی است.**

***عرفان همان خود – شناسی است.**

***توحید همان خود – خدائی است.**

*تقوا همان خود – داری است .
*آزادی همان خود – رهائی است .
*عبادت همان خود – براندازی است .
*خوشبختی همان خود – رضائی است.
*تنهائی همان خود – کفائی است .
*غرور همان خود – فریبی است .
*بخل همان خود – خواری است .
*تکبّر همان خود – برتربینی است.
*عادت همان خود – کاری است .
*تزکیه همان خود – سازی است .
*تخدیر همان خود – کشی است .
*خواب همان خود – فنائی است .
*عقل همان خود – مهاری است .
*استمناء همان خود – زنی است .
*ایمان همان خود – باوری است .
*خدا همان خود – آئی است .
*« خود » همان عدم است .

سخنی با جوانان

(ساعتی در خود نگر تا کیستی)

یک جوان حدود بیست ساله ، زنده ترین ، پاکترین ، و هوشیارترین موجود عالم هستی است . عشق و ایمان و قدرت ادراک و جهان بینی و حق پرستی بطور فطری در وجودش در حال غلیان و جوش و خروش است . جوانی به این معنا یک ارزش الهی و روحانی است و لذا همهٔ اهل جنّت جوان می شوند و در جوانی جاودانه می گردند . حضرت رسول اکرم (ص) در گزارشی از معراجش ، جمال پروردگار را به یک مرد جوان تشبیه نموده است . جوانی در گوهره اش دارای کمال است و مطلق را می جوید و آنکه این گوهره را به راه عشق و

معرفت بکشاند، آن را بـه بـار نشـانده و جاودانـه سـاخته اسـت . و آنکـه آن را بـه غفلـت و بـازی بگذرانـد، جاودانگی را به هدر داده است که احیای دوباره اش به هزار جان کندن است که به ندرت ممکن می آید .
پس شما ای جوانان ، جاودانگی خود را به بازی نگیرید کـه بـرای بـازی آفریـده نشـده اسـت . ایـن گـوهره را در بازار آزادیهای احمقانه هدر ندهید و قدرش را بدانید که جوانی شما الوهیّت شماست .
بدانید که هیچ راه و روشی همچون خودشناسی قادر نیست که این گوهرۀ الهی را شکوفا سازد و هزاران ثمر به بار آورد . جوانی را دریابید تا هرگز به کهولت نرسید . هیچ چیزی چـون بـازی ایـن گـوهره را حیـف و هـدر نمی کند .

بیماری مقدّس

بقراط حکیم پدرعلم طب در دسته بنـدی امـراض بشـری نـوعی از بیمـاری را تحـت عنـوان «بیمـاری مقـدس » تفکیک نموده که از آن مؤمنان و انبیاء و اولیاء و قدیسین است .
در مطالعۀ زندگانی همۀ بزرگـان دیـن و معرفـت شـاهدیم کـه همـۀ آنهـا در مرحلـه ایـی از کمـال معنـوی بـه مـرض عجیبی دچار می شدند که گاه تا پایان عمر تحملش می نمودند و آن مـرض را پـاس مـی داشـتند . در قـرآن کـریم نیز می خوانیم که حضرت ابراهیم روی به آسمان کرده و می گوید : پروردگـارا سـخت بیمـارم ! و مـی دانـیم کـه حضرت مریم و مسیح (ع) در تمـام عمرشـان اسـتخوان درد و دل درد داشـتند مشـابه ایـن بیمـاری را در پیـامبر اسلام ، حضرت فاطمه و نیز در علی (ع) شاهدیم . در زندگی بایزیـد بسـطامی نیـز بیمـاری عجیبـی گـزارش شـده که با وارونه آویزان کردن خود تسکین می یافته است . در زندگی ابن سینا نیز شاهد یـک بیمـاری مـادام العمـری هستیم که با مصرف شراب و افیون تحملش می نموده اسـت . و همـه امامـان مـا کمـابیش دچـار امـراض عجیبـی بوده اند که امام چهارم از همه مشهورتر است .
این بیماریهـا بـه مثابـه زنجیـر صـبری اسـت بـر بلایـا و امتحانـات الهـی کـه جـان و تـن را پـالایش نمـوده و آمـاده پذیرش ارادۀ حق می کند . مقدس بـودن ایـن بیمـاری از آنروسـت کـه وجـود انسـان را بـرای درک حضورقدسـی پروردگار آماده می سازد .
به نظر ما همه امراض بشری ذاتاً مقدس هستند و اصلاً انسـان تنهـا حیـوان بیمـار اسـت و ایـن بیمـاری حاصـل حضـور روح خـدا در اوسـت و ایـن روح هرچـه در وجـود کسـی حاضـرتر و خـلاق تـر باشـد ، تـن و جـان را مـی فرساید . ولی اکثرانسانها بیماری را طرد و لعن می کنند و با آن می جنگنـد الّـا مؤمنـان عـارف . آن یکـی موجـب هلاکت است و این یکی موجب اعتلای روح .

من خوبم زیرا دیگران بدند!

خود را خوب ولی دیگران را بد دیدن هنر نیست بلکه خود را بد دیدن و دیگران را خوب دیدن هنر است .
یکی از روشهای توجیه و تقدیس بدیهای خویشتن ، تقبیح و لعن کردن همان بدیها در دیگران است . این همان فرافکنی زشتی های خویش به سمت دیگران است و از دیگران بعنوان دستمال کاغذی خود استفاده کردن است . چنین نگرشی همواره درعطش تباهی دیگران است و متوجه نیست که خود نیز یکی از این دیگران و مبتلای به این تباهی است .
علی (ع) می فرماید : اگر عیبی در دیگران دیدی، به خودت بازگرد و آن عیب را درخودت ببین و پاک کن . و این یعنی آئینه بنمود چو نقش تو راست   خود شکن آئینه شکستن خطاست.
ولی اکثریت مردمان روشی کاملاً معکوس بکار می گیرند یعنی عیب خود را در دیگران می بینند و با لعن کردنش گوئی که آن عیب را از خود می زدایند . بدیهای دیگران ، ما را زیبا نمی سازد و اتفاقاً رسوا می کند و لذا در بدیها غرق می سازد و به بدی مفتخر می نماید.
این جهل عظیم فقط شامل عوام نیست بلکه خواص فرهنگ را هم مبتلا کرده است . طرح بدیها و نقصان و جهل دیگران ، اثبات برتری و بهتری ما نمی شود . ما به جای اینکه بگوئیم که مثلاً دین ما اسلام ما و فرهنگ ملی ما اینست و برتری ها و عظمت خود را بیان و محقق کنیم، به فحاشی سایر فرهنگها و مکاتب می پردازیم . به جای اینکه دین و آئین خود را تبیین و تدوین کنیم، دین و مکاتب دیگران را به لجن می کشیم و می پنداریم که این اثبات حقانیت ماست . به جای نقد و نفی و لعن لیبرالیزم و ماتریالیزم بیائیم و مکتب خود را بیان کنیم . متأسفانه چند دهه است که چنین روندی بر کلّ جهان روشنفکری دینی ما حاکم است . متأسفانه ما مدتهاست که درعرصه لااله درجا زده ایم تا آنجا که در این عرصه پوچ و رسوا گشته ایم زیرا هرگز به الاالله نرسیده ایم . انقلاب در فاز اول به معنای انفجار لااله است و چون به عرصه الاالله نمی رسد مبدّل به ضدّ انقلاب می شود . این کلّ علّت بن بست های جامعه ما در دوران پس از انقلاب است و ما هنوز هم می خواهیم نان لااله را بخوریم . لااله تبدیل به هویت نخواهد شد . بدیهای دیگران باعث خوب شدن ما نخواهد شد . اینگونه است که از بطن مرگ برآمریکا ، زنده باد آمریکا رخ می نماید.

از گفتن تا باور داشتن

امروزه اکثر ما مستمراً آیات الهی و احادیث رسول و ائمه را بر زبان می آوریم و با اینحال غرق در هزار جهل و بدبختی و مفاسد اجتناب ناگریزیم . چرا؟

اینهمه سخنان الهی و آسمانی آیا نباید هیچ خاصّیتی بخشند ؟ آیا این کلام فقط برای مؤعظه و درس و اشتغال و توجیه زندگی ماست ؟ یک سخن طبی یا فنّی یا سیاسی بسیار بیش از این خاصیّت دارد و لااقل برای لحظاتی ذهن ما را مشغول می کند . براستی این چه رازی است ؟ خداوند آیات قرآن را رحمت و شفا برای مؤمنان خوانده است پس این خاصیّت چه شده است ؟ آیا به مرور زمان از دست رفته است ؟

مسئله اینست که به آنچه که می گوئیم باوری نداریم . و این فقدان ایمان است . حضرت رسول می گوید : هرکس چهل حدیث از ما را بداند، مجتهد است . مجتهد یعنی کسی که می تواند مسائل را درک کرده و حل نماید . چگونه است که ما کلّ قرآن و چهل هزار حدیث از برهستیم و روز به روز گرفتارتریم و مشکلات ما را بایستی علوم و فنون غرب پاسخ گویند . این فقدان باور است و آنچه می گوئیم درس و مشق و شغل و تبلیغات است . اگر باور می بود، امروزه می بایستی با اینهمه رسانه های دینی و عرفانی ، یک ملّت نجات یافته و بهشتی می داشتیم که الگوی بشریّت باشد .

پس بیائیم فکری به حال ایمان کنیم.

آنگاه که بخت درمی زند

می گویند که بخت هرکسی فقط یکبار درمی زند که اگر باز نکردی، دیگر باز نمی گردد هرچند اگر صد بار دگر هم بیاید باز نخواهی کرد زیرا امکان خوشبخت بودن را باخته ای . آدمی فقط در یک دوره خاصی از زندگی ، قدرت و روح و شهامت بخت پذیری دارد .بخت پذیری همچون قمار است . آنچه که موجب می شود که اکثرآدمها همواره پشت درب بسته بخت خود بمانند، حسابگری های نامعقول و بزدلانه است.

گاه ندای بخت چنان داد می زند که هرکسی می شنود الّا خود فرد . گوئی که گوش دل کر شده است و یا نجواهای دنیاپرستانه و حسابهای روتین و بی بنیاد زمانه امکان پاسخگوئی به انسان را نمی دهد. بخت همواره در سیمای یک نعمت الهی رخ می دهد که صورتی مردم پسند و کلیشه ای و بیمه شده ندارد و مستلزم توکلی خالصانه است و دل به دریا زدن و یک بار هم که شده ندای فوق حسابی دل را گوش دادن و بر شهوات و حرص خود فائق آمدن .

بسیارند که حتی بر دروازه بخت خوش خود وارد شده و در آن واقعاً با دلی خوش زیست می کنند ولی وسوسه های شیطان و تبلیغات زمان و القاعات بخیلان نمی گذارند که به دل خود اعتماد کنی و احساس واقعی خود را بپذیری. لذا به قیاسهای احمقانه می پردازی. و دل خوش و آرام و زندگی با عزّت و هرچند ساده را به یک زرق و برق ابلهانه و بی خاصیت می فروشی . و بعد تا قیامت آه و حسرت می کشی.

گاه وجدان آدمی تا پایان عمر ، حماقت و کفر بشر را نمی بخشد و او را سرزنش می کند. از حماقت آدمی یکی این است که هرگز بخت خوش و سعادت بی مزد و منّت و بی دنگ و فنگ را باور نمی کند و سعادت و عزّت را هم قیمت گذاری می کند و لذا بخت خود را می بازد زیرا بخت هر کسی مفت به سراغ او می آید و منّت نمی نهد و حتی منّت هم می کشد. و این است که آدمی را فریب می دهد و احمق می کند.

آنچه که بشر مدرن را تا ابد پشت درب بسته بخت، مات و مبهوت نموده است، جادوی پول است . بخت بشر مدرن را پول بسته است . آیا براستی با چه چیزی می توان این جادو را خنثی نمود و بخت بسته را باز کرد؟ خدا پول را لعنت کند که انسان را تا این حد بدبخت و احمق نموده است و دربهای بخت را یکی پس از دیگری بر روی بشر می بندد .

بهترین دوستان شهر بیکسی

خداوند در قرآن به مؤمنانش وعده می دهد که دین را برای خدا خالص کنند هرچند که تنها و بیکس می شوند ولی خداوند انبیاء و شهداء و صدیقین را با آنان محشور می کند و اینان خوب رفیقانی هستند . این حشر با مخلصین است در حیات دنیا . این بدان معناست که آنها زنده اند و مخلصان را تنها نمی گذارند و یاریشان می دهند .

به لحاظ معرفتی این واقعه حیرت آور بدان معناست که عالم وجود، دارای درجات و طبقاتی است و هرکس بمیزان سعی در دین و معرفت و صدقش به لحاظ باطنی در مقامی ویژه از جهان قراردارد و با همه اهالی همان طبقه از جهان محشور است چه زنده و چه مرده.

مؤمنان از اهالی آخرت هستند حتّی در همین دنیا . تن آنها در این دنیا مشغول انجام وظیفه است و مرارتها می کشد ولی دل و جانشان درجهانی دگر اقامت دارد و با همطرازان خود همزیستی می کند . تن آنها محبوس در خاک است و لذا گفته شده که حیات دنیا، حبس مؤمنان است . و این تن در این جهان به غایت استضعاف می رود و فقیر و بیمار و بیکس می گردد و امتحانی بزرگ برای خلایق است . و ایناننند خلفای خدا و وارثان زمین .

هرچند که بهترین دوست همنشین آدمی ، خداست . و خوشا به حال کسانی که با او زندگی می کنند و همچون چوپان مولوی ، دستانش را می شویند و پاهایش را می مالند و موهایش را شانه می کنند . این حدیث شام آخر مسیح هست که گفت: یاران ، مرا به شما نیازی افتاده است تا پاهای شما را بشویم . پاهایش را شست و آنگاه از صلیب بالا رفت تا رخسارش را نظاره کنند . در آنجا کمی معطل و منتظرماند و کم کم تردید آمد و گفت : پروردگارا چرا تنهایم نهادی پس کجائی ؟

و امّا بزرگترین تراژدی عرفانی اینست که یار در خانه دل باشد و محروم ز رویش.

فلسفه نفس ناطقه

امام محمد باقر (ع) نخستین شکافنده علم ، نفس ناطقه را قلمرو الوهیت (تجلّی پروردگار) در وجود بشر می داند . یعنی نطق و منطق بشری همان حضور خداست و سیطره القای اراده و علم و فعلش در انسان است . با اندک دقتی در نفس خود درمی یابیم که مستمراً دو نفر در حال گفتگو هستند . این گفتگوی خالق و مخلوق است . از میانه این گفتگو و از سنتز این تز و آنتی تز است که آدمی به جریان می افتد و شدن آغاز می شود .
هیچ متفکری در تاریخ بشر همچون امام باقر (ع) در ذات نطق بشری مکاشفه نکرده و تا ذات الفاظ و حروف به پیش نرفته است و درهریک از حروف و اصوات، یکی از صفات پروردگار را نمایانده است . آنچه که در ذهن ما می گذرد و به زبانمان جاری می شود ترمینال این گفتگوست.
همینکه آدمی درباره آرزوها و افکار خود و حتی کلام خود باید بیندیشد که منظورش از آنچه که می خواهد و می گوید چیست ،همینکه انسان همواره درباره پندار و گفتارش مردّد است دالّ بر حضور یک ناطق دیگر در نفس بشر است . یعنی این واقعیت که اندیشه و گفتار آدمی همچون اعمالش همواره مخلوق و مفعول است منتهی نه بطور کامل و مطلق . زیرا به خوبی درک می کنیم که خود ما هم در آن نقش داریم ولی یک نقش نسبی و نیمه آگاه و نیمه ارادی . پس آن نیمه دیگرش خداست.
به طور کلی سه کانون نطق در وجود انسان حضور دارد که با یکدیگر در ارتباطند و گفتگو می کنند وعلت و معلول یکدیگرند : نطق دل ، نطق ذهنی و نطق زبان . هرچند که در بطن رفتارهای ما نیز نطقی دیگر نهفته است که همان نطق زبان و دل و اندیشه ماست . اعمال ما، ترمینال نهائی سه کانون نطق وجود است و به مثابه منطق عینی و محسوس است که به دیگران عرضه می شود و کاملترین نطق محسوب می شود که با دیگران سخن می گوید و دیگران نطق ما را بدینگونه درمی یابند که حاصل نهائی مجموعه نطق های ماست و برآیند گفتگوی بین انسان و خداست .
به بیان دیگر نطق آدمی در همه قلمروهای پنهان و آشکارش، حاصل نطق روح باطن است . در واقع نفس بشر برآیند تداخل و اتحاد روح و تن است که ناطقه است .
سخن دل به گوش ذهن می رسد و سخن ذهن به گوش زبان می رسد و نیز به گوش سائر اعضای بدن . و اعضای بدن مجری سخنان مذکور هستند . و اعمال بشر نیز نهایتاً برای خود عامل و نیز سائر مخاطبان تبدیل به نطق و منطق دیگری می شود و این یک دور دائم است و دایره نفس ناطقه انسان . و نطق است که از انسان باقی می ماند و به قول فروغ فرخزاد تنها صداست که می ماند و به قول حافظ خوشترین صداها همان صدای سخن عشق است . و امّا صدای عشق آنگاه درمی آید که آدمی از میانه تن و روح خویش برخیزد.
تا این دو متحد و یگانه شوند و هم صدا این از میانه برخاستن همان واقعه عشق است و آنکه برمی خیزد، تجلی حضرت حق است : دوست!

دل مؤمن

« درکلّ عالم هستی، مخلوقی حیرت آورتر از قطعه گوشت خون آلوده ای که دل نام دارد ندیده ام .» علی(ع) ولی حیرت آورترین دلها دل مؤمنان است که مظهر نور خداست . دل آدمی قلمرو جهان غیب و مخلوقات ماوراء طبیعی است و دل مؤمن، کانون عالیترین غیب الغیوب یعنی نور حق می باشد و بیهوده نیست که در احادیث اسلامی ، دل مؤمن را خانه خدا نامیده اند و مهمّتر از این کتاب قرآن است که بایستی به یک لحاظ آنرا کتاب دل شناسی و تنها مکتب «اصالت دل» دانست که همه مسائل و صفات و اعمال و مقامات مادی و معنوی بشر را از دل او می داند . و به همین دلیل همه احکام خدا برای مؤمنان در جهت احیای دل و توسعه و تعمیق و تزکیه دل و مصون ماندن دل از آفات دنیا و القاعات اجنّه و شیاطین و وسوسه های مردمان است.

درعالم هستی، پدیده ای لطیف تر و حساس تر از دل انسان و خاصّه انسان مؤمن وجود ندارد در یک کلام وظیفه یک مؤمن چیزی جز مراقبت از دل خویش نیست، این مراقبت همان آداب و احکام فردی واجتماعی و معیشتی و عبادی و علمی است . فی المثل دل یک مؤمن در روابط با افراد و جریانات کافر و شقی و تبهکار سیاه می شود و چه بسا می میرد . دل، قلمرو عواطف است و لذا دشمنی مهلکتر از روابط نادرست با آدمهای بدکار ندارد. گناه هرعملی نهایتاً بدان دلیل است که دل را سیاه و چرکین و عقده ای و رنجور می سازد و گاه هلاک می کند.

تقوا و خویشتن داری موجب مصونیت دل است. گذشت و ایثار و انفاق موجب توسعه و عمق دل است. عبادات و خاصّه تفکرات تنهائی موجب منوّر شدن دل است . همنشینی با کودکان و درد دل نمودن با آنان موجب تقویت و تزکیه و تسکین دل است. حکمت موجب یقین واطمینان دل است و نهایتاً آنچه که کافر یا مؤمن ، عالم یا جاهل ، لطیف یا شقی و حقیر یا عظیم است، دل انسان است .

دل، بایستی آنچنان پاک و وسیع و لطیف و عالی و عاشق شود تا لایق اقامت خداوند گردد و اینست کمال انسان مؤمن !

و امّا بدترین عاقبت برای دل یک مؤمن، همان نفاق است که حاصل استمرار در شرک و دین فروشی می باشد که دل را دو شقّه می کند و هر شقّه را به جان شقّه دیگر می اندازد و وجود فرد را در جنگی بی امان با خودش قرار داده و نهایتاً هلاک می سازد و عمیقترین نفاق حاصل روابط عاطفی با کافران ، اشقیاء و دشمنان دین است که در دل رسوخ می کنند و دل را به قتل می رسانند.

روانشناسی قاطر

در مثنوی مولوی هر گروه از افراد بشری مصداق یک مقام حیوانی است مثل خر، خوک ، سگ و غیره . می دانیم که قاطر تنها چهارپائی است که نه نر است و نه ماده و در واقع به لحاظ هویتی یک موجود عقیم و سرگردان است و موجودی بسیار موذی می باشد و به سختی به صاحبش خدمت می کند و هرکسی قادر به نگهداری و کارکشی از قاطر نیست ولی آنان هم که بالاخره بر او مسلط می شوند، می توانند شاقه ترین کارها و بیشترین بارها را در بدترین شرایط جغرافیائی از او بکشند . ضرب المثلی درباره قاطر وجود دارد که از او می پرسند که چرا بار نمی کشد که در پاسخ می گوید : « مگر من خرم .» از او می پرسند چرا سواری نمی دهد که در پاسخ می گوید :« مگر من اسبم.» . می دانیم که قاطر حاصل جفتگیری خر واسب است و در واقع به لحاظ ژنتیکی یک موجود مصنوعی و به نوعی حرام زاده است.
غرض از روانشناسی قاطر همانا شباهتش با زنان فمینیست و داعیان برابری با مرد است که نه مردند و نه زن . نه مسئولیت و وظایف زنانه را در شأن خود می دانند و نه هویت مردانه دارند و قادر به پذیرش مسئولیت زندگی هستند . نه بار می کشند و نه سواری می دهند . نه همسرند ونه مادرند . و هیچیک را در شأن خود نمی دانند . ولی فقط جامعه امپریالیستی و نظام بهره کشی سرمایه داری است که از پس اینان برمی آید و آنها را برای خود تربیت می کند و از آنان با کمترین مزدی بیشترین کار را می کشد و تن و روح و ناموس آنها را غارت می کند و فقط به آنان مرحبا می گوید و دستشان را می بوسد .
این نه مرد و نه زن ، مخلوق نظام تکنولوژیستی – امپریالیستی مدرن است و چون مهره ای بی خاصیت و بی عاطفه و بی هویت و بی اراده، مفت و مجانی تمام هستی اش را وقف می کند و دلش خوش است که برابر و بلکه برتر است و معلوم نیست که با چه چیزی برابر شده و از چه چیزی برتر است . درحالیکه تبدیل به یک ربات افسرده و رنجور و عقیم گردیده است و کوس انالحق می زند و درعطش یک مرحبای ارباب مردش هر کاری می کند . گویا فمینیست ها مصداق قاطر در آخرالزمان هستند .

زنان متنفر از خویشتن

نفرت انسان از جنسیت خویشتن همان نفرت از حق و حقوق و وظایفی است که در آن جنسیت ، حضور دارد و صاحبش موظف به ادای آن است . این نفرت منشأ از خود بیگانگی انسان و علت تقلید او از جنس مخالف است و نیز دلیل همجنس گرائی . این از خود بیگانگی همان جهل وغفلت انسان درباره حق خویشتن و نیازهای خویش است و گریز از جنس مخالف بعنوان جنسی که بدان محتاج است و باید ادای وظیفه کند . و لذا به تقلید از جنس مخالف می پردازد تا به گمان خویش از جنس مخالف بی نیاز گردد و امّا همجنس گرائی که برخاسته از عقیم شدن روانی و ناکارآمدی جنسی است بعنوان یک عذاب حاصل از این کفر و انکار خویشتن روی می

نماید . یعنی کسی که از جنس خودش بیزار است، بالاخره به آن مبتلا و نیازمند می گردد که یک نیازمندی هلاک کننده و به غایت زجرآور است.
زنان بیزار از زنانگی ، همسرانی بس ثقیل و متکبّرند که تلاش می کنند تا شوهر باشند و لذا فقط مجذوب مردان متنفر از جنس خویشند یعنی مردان زن صفت و فراری از مسئولیت مردانه . و لذا امروزه شاهد زناشوئی های فراوانی هستیم که در آن زنها شوهرند و مردها هم زن هستند . که اشدّ عذاب چنین واقعه ای در رابطه جنسی خودنمائی می کند که هر دو را یا بسوی فسق زنا می کشاند و یا بسوی همجنس گرائی . چنین زن و شوهرهائی بایستی محترمانه چشم فرو بندند و به یکدیگر اجازه زناکاری بدهند تا این زناشوئی مالیخولیائی استمرار یابد . اشدّ کفربشری درنفرت از جنسیت خویشتن رخ می نماید که امروزه شاهدش هستیم که معنای انکار خلقت خویشتن و جنگ تن به تن با پروردگار خالق است.
چنین زنانی علاوه برعذاب زناشوئی، دارای عذاب مضاعف و به غایت تلخ تری نیز هستند و آن مادریت مالیخولیائی است، فرزندان این زنان از مادران خود نفرت دارند و این مادران جز از طریق خدمات روزافزون و دفع کردن آنها از خود به شیوه های گوناگون هیچ چاره ای دگر ندارند که نهایتاً به گریز از خانه به قصد تحصیل و اشتغال می انجامد . فرزندان چنین مادرانی همان فرزندان فراری از خانه هستند و یا طلسم شده در پای تلویزیون و کامپیوتر . و همه این ماجرا به حساب پیشرفت و مدرنیزم نوشته می شود وعشق و ایثار .

ظلم چیست؟

برخی گمان می کنند ظلم کردن فقط مال مردم خوردن یا زور گفتن است . ظلم به معنای به ظلمت (تاریکی) انداختن و موجب گمراهی و فریب و تحمیق شدن است . پس دروغگوئی و ریاکاری ، اساس هر ظلمی است و سائر ظلم ها جملگی معلول و فروع این ظلم عظیم هستند و بیهوده نیست که دروغ را امّ الفساد نامیده اند .
فی المثل دزدی کردن بدان دلیل ظلم است که زمینه گمراهی را پدید می آورد که یکی بدگمانی و تهمت به دیگران است و دیگری به مضیقه افتادن مالی است که خود امکان گمراهی دارد و بدگمانی و هراس نیز دلیل دیگر ظالمیت این عمل را به نوعی و دیگران را به روش دگر بر ظلمت می اندازد.
بنابراین هر گناهی یک ظلم است و گناه بودن هرعملی به دلیل ظلمانی بودن و گمراه سازی آن است . هرعمل بدی بدان دلیل بد است که باعث به تاریکی و جهالت افتادن انسان می شود و فریب می آفریند.
بنابراین زورگوئی و دروغگوئی به یک اندازه ظلم هستند.

چه کسی می تواند صادق باشد ؟

کسی که شهامت از دست دادن را داشته باشد:

یعنی کسی که بداند از بابت هرچه که از دست می دهد چیز بهتری می یابد.

کسی که جرأت تنها شدن داشته باشد:

یعنی کسی که بداند دروغگویان او را رها می کنند و صادقان بسویش می آیند.

کسی که از مرگ نهراسد:

یعنی کسی که به زندگی آخرت ایمان داشته باشد و بداند که به هرحال بهتر از دنیاست.

کسی که به خدا ایمان داشته باشد و او را دوست بدارد:

یعنی کسی که بخواهد حقّ (خدا) را آشکار کند و معرفی نماید.

کسی که بخواهد خود را ثابت کند ،هرگز نمی تواند صادق باشد ، زیرا خودی جز خدا وجود ندارد

فقط خداپرست می تواند صادق باشد.

چه می خواهی ؟

جوان سالکی به نزد عارفی آمد و گفت : ای پیر مرا به سوی حق رهنمون نما! پیر گفت : حق چیست ؟ جوان گفت : نمی دانم اگرمی دانستم که از شما نمی جستم ! پیرگفت : پس اگر نمی دانی که حق چیست پس از چه روی آنرا می خواهی ؟ جوان گفت : ای پیر من به دنبال گمشده ای هستم که نمی دانم چیست فقط می دانم که چیزی را گم کرده ام و سرگردانم آیا می توانی مرا بسوی آن راهنما باشی ؟ پیر گفت من هم مثل تو هستم و تمام عمرم را در جستجوی این گمشده بوده و هنوز نیافته ام آیا حاضری که با یکدیگر به این جستجو ادامه دهیم ؟ جوان گفت : اگر تو پس از یک عمرکامل که موهایت را سپید کرده ای هنوز نیافته ای، زین پس هم نخواهی یافت . پیر گفت : ای جوان من دیگر پیر و کاهل و خسته ام و تو جوانی بیا و به من یاری رسان تا شاید با هم بیابیم ، از تو خواهش می کنم برای رضای خدا مرا یاری ده تا تو را یاری دهم . جوان به ناگاه منقلب شد و درمحضر پیر به سجده افتاد . اندکی بعد به خود آمد و نشست و گفت : ای پیر من حق را هم اینک یافتم . حق همان دوستی و محبّت وعمر عاشقانه برای جستجوی حقیقت است . حقیقت همان عشق به حقیقت است وعشق به جویندگان حقیقت . حقیقت همان عشق است.

فلسفه اراده

اراده، آن کانون از روان بشر است که قدرت تحقق امیال و آرزوهای بشر را به واقعیت دارد ، یعنی آن مجرا و تبدیل ایده به عمل است . بدین ترتیب این همان عنصری است که قدرت هر انسانی به آن سنجیده می شود و تلاش هر انسانی در کلّ زندگی هدفی جز تقویت این قوه ندارد : اراده به قدرت!
تفاوت انسانها یکی کمّی است و دیگری کیفی . تفاوت کمّی انسانها در تفاوت ایده هائی که می خواهند به عمل آورند . و امّا تفاوت کیفی انسانها در شدّت قدرت تبدیل ایده به واقعیت است . و امّا تفاوت کمّی معلولی از تفاوت کیفی است . یعنی هر انسانی به میزان قدرت اراده ای که در خود سراغ دارد و یا می طلبد ایده هائی سخت تر و ناممکن تر و ماورائی تر را به قلمرو واقعیت می کشاند . و قدرتمند ترین انسانها آن است که قدرت تحقق و تعیّن وجود پروردگار را در واقعیّت دارد و اینان همان مردان حق و انبیاء و اولیاء و عرفا هستند که غیبی ترین امور را به عین می آورند و این تبدیل ماوراء طبیعت به جهان طبیعت است . و این همان تنزل آسمان به زمین است و یا تعیّن ذات به صفات است و تبدیل مطلق ترین معانی به اموری محسوس . و این همان اراده پروردگار و هدفش درخلقت انسان است که می خواهد انسان را جانشین خود در جهان سازد . این همان قدرت خلّاقه خدا در پیدایش جهان وانسان است که اشدّ این قدرت اراده در واقعه «کن فیکون» رخ داده است که پیدایش جهان از عدم به وجود است در یک آن . و کلّ تاریخ بشر چیزی جز تحقق این اراده نبوده است که مجرای آن همان وجود انسان است . یعنی انسانها مجاری تحقق اراده پروردگارند در انواع و درجات خلقت . پس آدمی به خودی خود هیچ اراده ای ندارد و آنچه را که اراده «خود» می پندارد ، جلوه ای از اراده خدا در اوست، همانطور که موجودیت انسان نیز جلوه ای از تعیّن وجود خداست زیرا صورت آدمی جلوه ای از صورت واحده اوست و روح انسان نیز جلوه ای از انوار روح اوست پس اراده انسان نیز غیر از این نمی تواند باشد . همانطور که همه صفات و افعال بشری نیز جلوه ای از صفات و افعال اوست . و این بدان معنی است که انسان منهای خدا همان عدم است .
پس اراده همان خداست . و امّا «اراده کردن» چیست؟ اراده کردن همان «اراده به اراده» است . و این همان خداخواهی بشر است ولی خداخواهی کافرانه و جاهلانه . زیرا چنین اراده کردنی به منظور فائق آمدن و مسلط شدن بر اراده است یعنی مرید نمودن خدا در خویشتن است .
مارتین هایدگر فیلسوف شهیر آلمانی معتقد است که اراده به اراده کردن ، منشأ نیهیلیزم و پوچی و احساس نابودگی و تباهیهای بشر است و این کاملاً درست است . این همان صفت استکبار است که در ثروتمندان موجب ویرانگری و تباه سازی است و در فقراء هم موجب ویران شدگی و انحطاط و ظلم پذیری . و این دو نوع نابودگی می باشد که دو جلوه از کفر بشر است . در نقطه مقابل اراده به اراده کردن ، همان درک اراده خدا درخویشتن و تسلیم و مرید محض این اراده شدن است که این همان « اسلام » به معنای تسلیم بودن در قبال اراده خداست . این خداخواهی مؤمنانه وعارفانه است که انسان را با خداوند همسو و متحد و دوست می سازد

. ولی در حالت اوّل جنگ با خدا رخ می دهد زیرا اراده فرضی بشردرمقابل اراده خدا قرار می گیرد که در این جنگ مسلماً پیروزی با خداست و نابودی از آن انسان . اراده یکی از مهمّترین ارکان وجود انسان است ولی در طی بیش از دوهزار سال تاریخ فلسفه غرب بسیار اندکند فلاسفه ای که اصلاً در این باب سخن به میان آورده اند جز کسانی چون شوپنهاور و نیچه وهایدگر . ولی درعوض محوریترین موضوع بحث عرفان اسلامی همین اراده انسان است چرا که اساس تفکر عرفان همانا معرفت نفس است . این غفلت عظیم در فلسفه غرب دالّ برانحراف فلسفه از هسته مرکزی ذاتش یعنی خودشناسی است که سقراط حکیم آنرا تحکیم نمود ولی پیروانش به انحراف گرائیدند و فلسفه را از هدف ذاتی اش تهی ساختند و لذا تاریخ فلسفه غرب بسوی الحاد رفت .

آنچه که «خود» یا «من» نامیده می شود، درواقع همان اراده فرد است . پس کلّ خودشناسی برمحور اراده شناسی در گردش است . در معرفت قرآنی آنچه که «حق» نامیده می شود همان اراده خداوند دربشراست .

«حق آمد و باطل رفت زیرا باطل رفتنی بود.» قرآن کریم

و باطل، اراده فرضی انسان می باشد . و درست به همین دلیل همواره طبع کافرانه بشر با حق سازگار نیست و با آن سر جنگ دارد و با نزول هر مرتبه ای از حق ، ابطال عظیمی در نفس و اراده بشری رخ می دهد . حق همواره از وجود انسانهای مخلص وعارف بروز می کند و لذا موجب جدال و انکار متکبّرین می شود . به لحاظی کلّ تاریخ بشری چیزی جز این جدال نبوده است .

هرآنچه که ظلم نامیده می شود، چیزی جز «اراده به اراده کردن » نیست و قلمرو القای اراده بشری در قبال اراده خدا . این همان «منیّت» و«منّت» است که بستر همه ظلم هاست .

برای انسان هیچ چیزی شاقه تر از منّت نیست و برای رهائی از منّت دیگران راهی جز تسلیم اراده خدا شدن نیست و این تنها راه نجات از ظلم است .

دروغ نیز بعنوان امّ الفساد چیزی جز منیّت نیست . زیرا «من» بشری ذاتاً دروغ است و واقعیت ندارد . «من» بزرگترین دروغها و منشأ همه دروغهاست .

پس «اراده به اراده کردن» همان قلمرو دروغ است و اراده به اراده نکردن هم قلمرو صدق می باشد . حقّ اراده خدا در بشر همین قدر است که انسان بین خود و خدا انتخاب کند و این همان انتخاب بین کفر و ایمان است : خودپرستی و خداپرستی! اینکه خود را تسلیم خدا سازد و یا اینکه خدا را تسلیم خود کند . البتّه که دومی محکوم به ابطال خواهد بود ولی خداوند این اختیار را به آدمی داده است و تا حدودی هم امکان تحقق آنرا به کافران بخشیده است .

به هرحال آدمی همواره کمابیش دارای این هردو وجه اراده می باشد، همانطور که کفر و ایمان دو طبقه یا طیف از اراده انسان است . بدون شک آدمی در نخستین تجربه اراده ، کفر را برمی گزیند ولی انسان خردمند بتدریج به ابطال این انتخابش آگاه شده و از آن توبه می کند و تسلیم اراده حق می گردد .

و امّا اگر در شناخت اراده دقیقتر شویم، درک می کنیم که در وجود آدمی دو کانون متفاوت از اراده حضور دارد : دل و ذهن ! و این دو اراده بمیزان رشد و بلوغ عقلانی بتدریج متفاوت شده و نهایتاً به ضدیّت با

یکدیگر می رسند و این همان تضاد اراده قلبی (احساس) با اراده ذهنی (عقل) می باشد . دل آدمی طبق حکم خداوند مأمور است که اراده عقلانی خود را براراده قلبی مسلّط و حاکم سازد . و این همان جریان اسلام است . زیرا اراده فردی و حیوانی بشر در دلش احساس می شود ولی اراده عقلانی برخاسته از فطرت و وجدان و آموزه های دینی انبیای الهی می باشد که حکم خداست . در واقع تسلیم نمودن دل به عقل و حکم دین همان جریان حق است و تحقق اراده خدا بر بشر . و این جریان به آنجا می رسد که اراده قلبی و فردی بشر نیز با اراده عقلی و دینی او متّحد می شود و یگانه می گردد که این مقام توحید و رضاست . این همان واقعه خودشناسی – خداشناسی است .

صبر و جبر

بسیاری از ما صبرها و بن بست ها و عذابهای اجتناب ناپذیر زندگی خود را به حساب «صبر» می گذاریم و بدینگونه آن عذاب را توجیه و بلکه تقدیس هم می کنیم . خطای این توجیه و خود – فریبی آن است که هرگز این عذاب جبری و اجتناب ناپذیر را معلول خطا و گناهان خود نمی دانیم تا آنرا اصلاح و جبران کنیم تا از آن شرایط جبری و خفّت بار نجات یابیم.
صبر آنست که آدمی در شرایطی سخت قرار گیرد و بلائی فرود آید ولی راه گریز داشته باشد ولی نگریزد و آن شرایط را تحمّل کند . چنین وصفی که همان صبر بر بلاست البتّه موجب رشد و توسعه معنوی انسان می شود و آن بلا هم بالاخره رفع می گردد . درحالیکه عذاب امری جبری و اجتناب ناپذیر است و بایستی انسان را به خود آورد تا درماهیت افکار و اعمال خود بیندیشد و خود را اصلاح کند .
بنابراین عذابهای این دنیا نیز می تواند موجب اصلاح و رشد باشد بشرطی که آنرا عذاب حاصل از گناه بدانیم نه اینکه آنرا تعبیر به صبر کنیم و گناه خود را تقدیس نمائیم.
صبر، صبر برجبر نیست بلکه صبر براختیار است .

چگونه نفس انسان تبدیل می شود ؟

چگونه ادعائي تبديل به هويت مي شود ؟

«آيا انسان چيزي جز تمناي خويشتن است .» قرآن–
به قول مولانا «گر در طلب لقمه ناني ، ناني »- ما مي گوئيم كه «هر كه خدا خواست، خودش خدا شد .» و خداوند هم مي فرمايد كه «ادعا كنيد مرا اجابت كنم شما را .» يعني مرا دعوت كنيد تا بيايم . در اين آيه

برخلاف برداشتهاي غلط هرگز اين معنا وجود ندارد كه « از من چيزي بخواهيد تا به شما بدهم .» زيرا اگر معناي اين آيه مشهور چنين باشد، كذب بودنش مبرهن است زيرا بسيار چيزها از خدا مي خواهيم كه هرگز اجابت نمي شود و بلكه معكوسش اتفاق مي افتد . اين برداشت غلط موجب كفر گروههاي كثيري بوده است زيرا فهم غلط خود را به خدا نسبت داده و آنگاه او را انكار مي كنند.

آدمي چيزي جز ادعاهايش نيست كه برخاسته از آرزوهايش مي باشد . در اينجا اساساً منظور ما ادعاهاي معنوي است . في المثل هركه دعوي صدق و معرفت و انسانيت كند ، اگر براستي صادق باشد و قصد فريبكاري نداشته باشد حتماً به اين ارزشها مي رسد و نفس او تبديل مي گردد . منظور خداوند از آيه مذكور كه معروف به آيه «دعا» است نيز همين است . خدا را فراخواندن در قلمرو انديشه و ادراك بشري همانا دعوي صفات و اخلاق الهي نمودن است، دعوي عشق و عدل و بي نيازي و اقتدار معنوي و علم و قداست و... و خداوند دعوي كنندگان بزرگ و صادق را دوست مي دارد و هرچند كه اين دعويها بزرگتر و محالتر باشد اتفاقاً به اجابت نزديكتر است زيرا خدائي تر و خالصانه تر است . « خواستن ، توانستن است » قاعده اي در قلمرو دين است . بنابراين اگر كسي بگويد كه : من مي خواهم صادق و خردمند و پاك و عارف و بي نياز و عادل و متكي به نفس و... باشم ولي نمي توانم ، دروغ مي گويد و مي داند كه دروغ مي گويد . هيچ ادعائي به اجابت نزديكتر از ادعاهاي معنوي و ديني و اخلاقي نيست . آنكه بد است بدان دليل است كه خوبي را بد مي داند و نمي خواهد خوب باشد و لذا بد است .

پس اگر كسي دعويهاي بزرگ معنوي و اخلاقي مي كند وهرگز اين صفات در نفس او رخ نمي دهد بدان دليل است كه ريا مي كند و اين ارزشها را براي نفس خود نمي خواهد بلكه براي رياست طلبي و فخرفروشي مي خواهد و از دين و معرفت حربه اي براي سلطه و رياست و تحقير ديگران ساخته است و لذا نه تنها چنين صفاتي در نفس فرد رخ نمي دهد بلكه رسوا هم مي شود .

آنكه مي گويد كه :«ما در دين و معرفت زحمت كشيديم و نشد .» بسيار آگاهانه دروغ مي گويد و به دين خدا تهمت مي زند و دچار ظلم و گناهي عظيم است و بزودي به عذاب و غضب الهي مبتلا مي گردد . چنين كسي مي خواسته از دين خدا وسيله فريب مردم را فراهم كند و رياست نمايد كه رسوا گشته است .

راهي آسانتر وعزيزتر از دين و معرفت نيست، همانطور كه خداوند در كتابش مي فرمايد كه : ما اسلام را نازل كرديم تا سختي ها را برشما آسان نمائيم و نه اينكه زندگي را برشما سخت كنيم . و آنانكه مي گويند راه دين سخت و محال است منافقانند و راه خدا را برمردمان سد كرده اند و مردم را به خود دعوت مي كنند.

اگر دين خدا سخت باشد راه كفر و لااباليگري بسيار سخت تر و عذاب آورتر است و تن و جان را مي كاهد و هلاك مي سازد.

بسيارند كه از فرط حرص و جاه طلبي و ستم خود دنيا را كافي نمي دانند و لذا دين را هم دستاويز مي سازند و چه بسا نمايشات ديني و عرفاني به راه مي اندازند ولي بزودي رسوا خواهند شد . يكي از ويژگيهاي اين نوع آدمها اينست كه دين و كلام آنها هرگز بر دلي نمي نشيند و همين امر موجب كينه اشان نسبت به دين و خدا و

مؤمنان راستين مي شود و لذا نهايتاً كلّ دين را دروغ و مؤمنان را رياكار مي خوانند . كافر همه را به كيش خود پندارد.

راه رسيدن به خدا و اخلاق الهي ، سريعترين و آسانترين راههاي زندگيست . خداوند حتي به افكار و اميال زيبا و نيكوي مؤمنانش بدون عمل ، اجر مي دهد . چگونه مي شود كه تلاش انسانها در دين را ضايع نمايد . اين تهمتي به خدا و جنگ با اوست كه عاقبتي جزهلاكت ندارد .

آیا خدا کافیست ؟

اين همان قلمرو اوّل و آخر در قلمرو دين باوري مي باشد و امتحان اهل دين در همه مراحل تكامل ايماني بر همين يك مسئله استوار است كه در عرصه هاي متفاوت زندگي به ميان مي آيد و به محك مي خورد : قلمرو معيشت ، حيثيت ، سلامت ، عزّت ، عاطفه ، جان و مرگ و نيستي . و هرگز بشر در طول تاريخ همچون امروزه محتاج اين معنا نبوده است زيرا همه تضمين هاي بشر در حال ابطال است.

»خداكافيست» در قلمرو نفس بشري در واقع مترادف است با «خود كافيست» . اين همان هويت ذاتي واتكاء به نفس و وحدانيت و بي نيازي انسان در جهان است و معضله تنهائي را در انواع و مراتبش به محك مي زند كه : آيا خدا رزق مرا خواهد داد ، آيا خدا سلامتي مرا كفايت خواهد كرد ، آيا خدا آبروي مرا حفظ خواهد نمود ، آيا خدا جان عزيزانم را حراست خواهد كرد ، آيا خدا مرا دوست خواهد داشت ، آيا خدا با مرگ مرا رها نخواهد كرد ؟ و آياهاي دگر . و انسان بميزاني كه خدا را در دل خويشتن احساس و درك مي كند به اين خود-كفائي كه همان خدا- كفائي است نائل مي آيد وگرنه خداي خيالي و آسماني هرگز در امتحاناتي كمتر از اين هم كفايت نمي كند و آدمي با اندک تزلزلي دست به دامان هركس و ناكس شده و به شياطين پناه مي برد تا نان و جان و نام و هويت خود را حفظ كند و دراين پناه جوئي به دام مي افتد .

آدمي يا با یک ايمان قلبي يقين باري مي تواند به خدا اعتماد لازم و كافي را داشته باشد و خدائي زندگي كند و يا با مشاهده یک مرد خود- كفا و خداپرستي كه در ارادت و محبّت با او قرار دارد، قادر است تا چنين اتكاء به نفسي را بدست آورد و از هراس فزاينده حيات مدرن نجات يابد و آرام و قراري داشته باشد . وگرنه فقط با پول بيشتر و بيمه هاي متنوعتر و دار و دسته و تكنولوژي پيشرفته تر مي تواند براي لحظاتي خود را به لحاظ رواني ايمني بخشد كه به ناگاه با اتفاقي كوچک اين احساس امنيت از بين مي رود و مجبور است به مخدرات و داروهاي روان گردان پناه برد تا اصلاً وجدان و فكرش از كار افتاده و بي خيال شود.

مصاحبه ای با یک لاابالی

از آدم لاابالی پرسیدم : چرا اینقدر لاابالی و بی نظم و برنامه هستی و گند، همه اطرافت را گرفته است ؟

گفت : اراده ام در دست خداست و من جز تحت امر او عمل نمی کنم.

گفتم : از کجا معلوم که در دست شیطان نیست!
گفت : من اهل دل هستم و از دلم پیروی می کنم و دل هم خانه خداست.
گفتم : دل مؤمن، خانه خداست و دل کافر، خانه شیاطین است . از زندگی هرکسی می توان فهمید که دلش خانه کیست.
گفت : زندگی من خیلی هم خوبست.
گفتم : پس چرا به عالم و آدم فحش می دهی و لحظه ای قرار نداری ؟
گفت : زیرا همه دزد و دروغگو و ریاکارند.
گفتم : آیا خدای دل تو حریف آنها نمی شود تا تو را از شرّشان نجات دهد و آرامش بخشد ؟
گفت : اینها همه امتحان صبر است.
گفتم : ولی تو که اندک صبر و قراری نداری.
گفت :آقاجان ولم کن اصلاً من خود شیطان هستم.
گفتم : شیطان نیستی ولی تحت فرمان اوئی وگرنه به خودت رحم می کردی . و شیطان دشمن انسان است و انسان را به لاابالی گری می کشاند.
گفت : جناب مولوی فرموده است که : جناب حضرت حق لاابالی است!
گفتم : مگر تو جناب حضرت حق هستی ؟ جناب حضرت حق از چشم احمق ، لاابالی می نماید . بعلاوه می بینم که دعوی خدائی داری اینطور نیست ؟
گفت : خودشناسی همان خداشناسی است.
گفتم : تو متأسفانه «شناسی» را حذف کرده ای و لذا خود را خدا پنداشته ای . خدا کلّ کائنات را اداره می کند و تو از پس خودت برنمی آئی.
کمی به من نگاه کرد و سرش را پائین انداخت . و سپس سرش را بلند کرد و گفت : من حریف زبان تو نمی شوم.

«ببینید که چقدر مهم هستم ! لطفاً»

این شعار، سرلوحه ندای قلبی و التماس آدمها در هر رابطه و جمعی است . این شعار به لحاظ شدّت و وسعت هرگز همچون عصر جدید خودنمائی نکرده است و تبدیل به عمیقترین و ملتمسانه ترین تمنّای قلبی هر انسانی شده است که : لطفاً نظری هم به من بی وجود کنید تا وجود یابم!
انسان همواره به لحاظ وجود باطنی و روحی ، مخلوق نگاه دیگران است و بدون این نگاه گوئی که نیست . این مسئله را در وجود یک کودک بهتر می توان درک نمود ولی در آدمهای بزرگسال بسیار پیچیده و غیرمستقیم است . گاه وقتی کسی کشته می شود دلیلش اینست که قاتل را نگاه نکرده است و به تمنای قلبی اش پاسخ نداده است . منشأ همه کینه های عمیق همین امر است . آدمی بمیزانی که نگاه خدا یا مردان خدا را

از دست داده و به ظلمت گرفتار شده دچار قحطی وجود است و نگاه هزاران نفر هم اندکی از این نـابودگی نمی کاهد . این نـابودگی همـان فقدان ایمـان بـه معنـای آرام و قرار در خویشتن و احساس وجود است . انسان بی ایمان در خود نیست پس اصلاً نیست و در این و آن التماس می کند تا به او نظری کنند و او را به حساب آورند و اهمیّت بودنش را تصدیق کنند.

انسانهای مدرن از بس که بی هویّت و میان تهی و کپی همدیگرنـد، دیگر نظر هیچکس را بـه خود جلب نمی کنند آنچه که نظری را جلب می کند هویّت و بی تائی است . هر انسانی ذاتاً بی تـا و خدایگونـه است بـه شرطی که حقّ این امر را که حقّ وجود است ادا کرده باشد و در محیط و زمانه گم و گور نشده باشد . انسان مدرن در بیرون از خانه وجودش گم شده و دیگر راه خانه را هم فراموش کرده و بلکه اصلاً خانـه را از یاد برده است . و در غربت وجود در نزد هرکسی، وجود را گدائی می کند و کسی هم ندارد که ذره ای به او بدهد الّا بـه مکر و نیرنـگ و برای به دام انداختن.

انسانی که دوستی صدیق ندارد، درواقع هستی ندارد.

« من یک دوست دارم پس هستم ». اینست تنها تعریف انسانی از معنـای هستی انسان ! هستی همـان دوستی است . ولی دوست کجاست و خانه اش درکجا .

تنبلی و منبلی

تن – بلی محصول من- بلی است چرا که تن همان ظرف من است . و امّا من هر فردی دروغترین معنـای وجود اوست چرا که تن او نیز تماماً یـک مخلوق است و مـال او نیست اگر مـال خدا هم نباشد واضح است کـه مـال والدین و طبیعت و محیط زیست اوست و او خودش موجب خلق تن خود نبوده است وگرنه می توانست نمیرد.

من هر فردی محصول احساس خالق بودن خویشتن است و لذا دروغ است و هرچـه کـه بعنوان دروغ و ریا از فرد تولید مـی شـود محصـول ایـن احساس و بـاور دروغین اسـت و محصـول «مـن» اسـت . تـن پروری و مـن پروری امری واحد است وعلت و معلول همدیگرند . آدمی عاشق مخلوق خویش است لذا اگر خود را خالق تن خود پندارد، تن پرست مـی شـود و ایـن تـن پرسـتی موجب بیمـاری و تبـاهی تـن اسـت و همـین امـر نشـان دهنده دروغ بودن این پندار است چون انسان نمی تواند بدینگونه حتی سلامت ظاهری تن خود را تـأمین کند وعلاوه بر این تن پروری نیز خود یکی از زمینه های دروغگوئی می شود زیرا فرد حاضر بـه ادای هیچ حق و وظیفـه ای نیست و باید برای گریز از انجام وظیفه دروغ بگوید مثلاً تمارض (مرض نمائی) . و بعد به ناگاه این مرض نمائی تبدیل به نوعی بیمـاری عجیب و لاعلاج مـی شود کـه در واقع یـک مرض روانـی حاصل از دروغ و من پرستی است که تن را مبتلا نموده است و من را هم رسوا ساخته است.

من – بلی باعث رسوائی و انحلال من است همانطور که تن – بلی موجب بیماری و زجر تن می شود.

فلسفه ناز

ناز به معنای کتمان نیاز است منتهی با دو نیّت متضاد :

یکی نیّت اینکه صبر و قناعت پیشه سازد به دلایلی مثل تزکیه نفس و تقوا ، منّت نکشیدن از نااهل و زیر بارستم نرفتن ، و یا طرف مقابل را تحت فشار قرار ندادن . که این هرسه دلیل برحق است و می تواند با هم جمع باشد . این ناز در قبال یک فرد دیگر است که ناز حق است و مهمترین عنصر دین و معرفت و شرافت و تعالی می باشد.
امّا ناز دیگر داریم که ناز ناحق است و تماماً بر مکر و ستم است که ویژگی عامّه زنان است یعنی انکار نیاز خود به دلیل منّت نکشیدن و یا متعهد نبودن و انجام وظیفه نکردن از فرط تکبّر و کفر . و خود را بی نیاز جلوه دادن و شوهر را به طریقی بس رندانه مجبور به انجام نیازش نمودن و تازه منّت هم نهادن بر شوهر و یا هر فرد دیگری.
معضله ناز از مهمترین عناصر روابط بشری است در همه حوزه های خانوادگی و اجتماعی که از جمله تعیین کننده ترین عوامل سرنوشت بشر است . و امّا این عنصر درقلمرو خانواده و مخصوصاً زناشوئی به مثابه کلّ سرنوشت است.

ناز نوع اوّل با حفظ وظیفه شرعی و وجدانی خود باعث سعادت و تعالی فرد است ولی ناز دوم که ناز ناحق و ابلیسی است و همان ناز ابلیس برای خداست که موجب لعنت ابدی شد و موجب تباهی رابطه و مخصوصاً زناشوئی می باشد و جز سوءتفاهم و کینه و جنون و انتقام حاصلی ندارد.
و امّا ناز انسان در مقابل پروردگار ماجرای دیگری است و پر واضح است که انسان تا سر حدّ توانائی تقوائی خود و قناعت که گمراه نشود نبایستی از خداوند چیزی مادی برای ارضای نیاز بخواهد مگر اینکه نیازی واجب باشد که در این صورت ناز کردن همان کفر و کبر در مقابل خداست و جز عذاب حاصلی ندارد.
و کلام آخر اینکه ناز از آن بی نیاز است و بی نیاز هم خداست و او را سزاست و آدمی بهتر است درباره نیازش صادق و نیز متواضع و وظیفه شناس باشد که صراط المستقیم سعادت و سلامت است . و بخش عمده ای از بدبختی های بشر از ناز اوست که تلطیف کبر و کفر است.
.

مشیّت الهی و مشیّت انسانی

یکی از مهمترین و بغرنج ترین و لاینحل ترین حکمت و باور مذهبی در طول تاریخ جهان ، مسئله ای به نام مشیّت الهی درباره سرنوشت ازلی افراد بشر است . اینکه خداوند در روز ازل سرنوشت نهائی هرکسی را معلوم کرده است مبدل به مهمترین خرافه و فریب و کفر و نفاق گشته است و بدترین تهمت به خداست.
در قرآن کریم مطلقاً معنائی دالّ برچنین امر ناحقی وجود ندارد و هرکجا که سخن بر سر مشیّت الهی درباره هدایت یا ضلالت بشر است بلافاصله و یا در آیه ای دگر اصل اختیار انسان خاطر نشان شده است.
مشهورترین آیه ای که موجب چنین تفسیر گمراه کننده ای شده است اینست که :« خداوند هرکه را بخواهد هدایت یا گمراه می کند .» ولی آیه دیگری وجود دارد که چنین استنباط جبری و ظالمانه را به وضوح نفی می کند :« هرکه بخواهد خود هدایت و یا گمراه می شود .» و نیز آمده است که : هیچ دلی بدون اجازه خداوند ایمان نمی آورد و آنچه که مانع ایمان آوردن کافران است اعمال زشتی است که هم اکنون مرتکب می شوند . این آیات برای اصل جبرالهی در امر انتخاب بشری محلی از اعراب باقی نمی گذارد درغیر اینصورت کلّ دین خدا بیهوده و ستم تلقی می شود و اصل مسئولیت و حساب و کتاب باطل می شود.
حتی درباره علم خداوند در باب سرنوشت نهائی هر فردی نیز آیه ای وجود دارد که سند قطعی درابطال این باور کافرانه است که لباس دین برتن نموده است :« خداوند هرسالی یک یا دو بار مؤمنان را امتحان می کند تا بداند که آیا درادعای خود صادق هستند یا نه .» این آیه که به لحاظی علم خدا درباره حال و آینده هر مؤمنی را نیز به چالش می گیرد و گوئی که خداوند بر احوال مؤمنانش آگاه نیست مگر آنکه آنان را عملاً بیازماید . این به معنای ناآگاهی خدا براحوال مؤمنان نیست بلکه دالّ بر اختیار مطلق است که به مؤمنان داده است که هر آن می توانند بین کفر و دین مجدداً انتخاب کنند .
خداوند به همه مردمان قدرت اختیار و انتخاب سرنوشت را بخشیده و این قدرت درمؤمنانش دوصد چندان است و این امر دالّ بر حقانیت لااکراه فی الدین می باشد.
« یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را .» قرآن – این کلام خداوند اصل انتخاب و هدایت را براساسی برتر و لطفی عالی تر قرار داده است و آن دوستی و یاری متقابل با بندگان است . درک این آیه به مثابه درک مغز اراده و انتخاب و ایمان و هدایت است که معمای تاریخی تقابل بین اراده بشر و اراده خدا را پاسخ می دهد و براساس یاری و عشق و دوستی تفسیر می کند. این همان « امر بین الامرین » و یا حقی فراسوی جبر و اختیار است . حتی قدرت اراده و انتخاب بشر نیز از گوهره محبّت الهی تغذیه می شود و انسان به میزانی که پروردگارش را در امر دین یاری می دهد و اطاعت می کند یاری می شود یعنی صاحب اختیار و قدرت انتخاب برترمی گردد و این قدرت و موضوع انتخاب مستمراً تعالی و پالایش می یابد و نردبانی بی انتهاست.
حتی مجبور بودن نیز امری انتخابی در بشر است یعنی انسان مختار است تا جبر را انتخاب کند که این همان راه کفر است همانطور که رسول اکرم می فرماید « براستی که اهل جبر اهل دوزخند.»

آدمی مجبور است که انتخاب کند . و این تنها جبر حاکم بر ذات بشر است . هرچند که این اختیار را هم دارد که هرگز انتخاب نکند خود را اسیر شرایط زمانه سازد که به نوعی همان انتخاب جبر است.
آدمی یا اختیار را برمی گزیند و یا جبر را ، اوّلی راه اطاعت از عقل و دین و امتحانات الهی است و دوّمی هم اطاعت از جبرهای اجتماعی و تاریخی و اقتصادی و سیاسی و امثالهم می باشد و فقط آنکه اختیار را برمی گزیند از همه جبرها رهیده است و این راه دوستی با خداست.

چشمان کور حسود

می گویند که چشمان حسود کور می شود و در قرآن است که جماعتی از کافران پس از مرگ کور برانگیخته می شوند و می گویند : پروردگارا ما که در آن جهان بینا بودیم . به اینان گفته می شود کوری شما از این روست که چشم خود را بر نعمات خدا فروبستید و آنرا انکار نمودید.
معمولاً صفت بخل و حسد درباره ارزشهای میرای دنیوی پدید نمی آید و حداکثر اینست که در تقلید و پیروی از صاحبان قدرتهای مادی می روند به درجه ای از آن قدرتها می رسند . ولی آن بخل و حسدی که انسان را به انکار و تهمت می کشاند درقبال نعمات خداست که ارزشهای ماندگار معنوی و صفات برجسته انسانی هستند و نشانه هائی از حقیقت را دارا می باشند.
چنین انسانهائی حتی به لحاظ دنیوی هم دارای هوش و حواسی بسیار ضعیف و کرخت می شوند و آنقدر بر کفر و انکار خود اصرار می ورزند که چشم و گوش و هوش و دلشان از بین می رود و مصداق این کلام خدایند که : اینان کورند و کرند و لالند و دیگر بسوی حق برنمی گردند و این بدترین عاقبتی است که انسان مبتلا می شود و در آخرت هم از آن رهائی ندارد.
چه عاقلانه است که آدمی در قبال نعمات وجودی دیگران علیرغم امیال کافرانه نفس خود جهاد کند و به جای انکار و اتهام به مراکز این نعمات و گریز از آنها ، بسویشان برود و با آنان دوستی نماید و خدمتشان کند تا از این نعمات برخوردار شود و لذا بخلش که بدترین امراض است معالجه گردد.
انکارعلم و هنر و صفات حسنه دیگران موجب تحمیق و جنون و بسیاری از امراض لاعلاج می شود و براستی که حسد یکی از انواع آتش دوزخ است که روح را می گدازد و شعور و وجدان و عاطفه را زائل می کند.
چه احمقانه است که آدمی به جای برخوردار شدن از یک ارزش خوب ، آنرا تخطئه کند و خود را از آن محروم نماید . آیا ظلمی بزرگتر از این به خویشتن ممکن است .
« و در آن روز سئوال می شود که آیا با نعمات خدا و صاحبان این نعمات چه کردید .» قرآن
آدمی فقط بدبخت بخل خویشتن است.

انواع و درجات خود

عده ای فقط برای خود زندگی می کنند و این خود محدود به همان هیکل خودشان است. عده ای هم فقط برای خانواده خود زندگی می کنند که این همان خود در محدوده بزرگتر از هیکل آنهاست ولی بر محور هیکل آنهاست.

عده ای هم برای نژاد خود زندگی می کنند منتهی بر محور خود.

عده ای هم برای جامعه خود زندگی می کنند که همان خود با شعاعی بزرگتر است ، خود اجتماعی . و عده ای برای کلّ بشریّت زندگی می کنند که خودی به شعاع کلّ زمین است ، خود بشری و نیز انگشت شماری هم هستند که فقط برای خدا زندگی می کنند که همان خود - آ می باشد که خودی برتر از خود است و ماورای خود و یا در ذات خود که نقطه ای نامتناهی در اعماق خویشتن است و لذا کوچکترین دائره از خود است مثل نقطه . در واقع اینان بی خود زندگی می کنند.

چگونه انسان منافق می شود ؟

منافق شدن به معنای در نفاق افتادن رابطهٔ ذهن و دل انسان است که وجود را دو شقه نموده و به جان یکدیگر می اندازد و این اشدّ عذاب ممکن برای انسان است و در خلاء بین ذهن و دل سقوط می کند که همان درک اسفل السافلین است . اینگونه است که کسی در چنین چاهی سقوط می کند :

*دین را حربه ایی برای تحقیر دیگران و برتری خود می سازند .

*به معرفت خود عمل نمی کند و از آن فقط برای بازار معیشت و هویت و ریاست استفاده می کند .

*سائر مؤمنان را مسخره می کند و ریاکار می خواند .

*به منشأ معرفت و دین خود تکبّر نموده و حقوق تعلیم و تربیت را ادا نمی کند .

*دین را سخت و محال جلوه می دهد و برای سائرین ره زنی می کند .

*از معرفت برای توجیه و تقدیس اعمال زشت خود بهره می گیرد .

*بیانش دینی و عارفانه است ولی عملش کافرانه و فاسقانه .

*اسرار کافران را محفوظ می دارد و لی اسرار مؤمنان را به کافران می فروشد .

جهان بیرونی منافق همچون درونش دو شقه متضاد و در جنگ است .

آنگاه که حتّی نمی توانی بخواهی

آدمی عمری را می تواند حقیقت را طلب کند ، اراده نماید ، دوست داشته باشد و بخواهد و فقط کافی است که دوست داشته باشد که این همان خواستن است و این خواستن ذاتاً همان جریان شدن است . ولی با خود وسوسه کنان می گوید : « حالا حالاها وقت داری و هیچ عجله ایی برای درست زیستن نیست زیرا هرگاه که اراده کنی می توانی، فعلاً خوش بگذران و با هوسهای خودت زندگی کن هر وقت که خوشی دلت را زد آنگاه توبه می کنی و زاهد می شوی » و بدین گونه عمرش را به هدر می دهد و ارادهٔ حق را در خود به بازی گرفته و قدرت جوانی اش را صرف هوس بازی می سازد تا اینکه در اوج عیش ،عذاب فرا می رسد و آنگاه یادش می آید که حالا نوبت توبه است ولی افسوس که جا، تر است ولی بچه نیست . زیرا اراده به خوب بودن از میان رفته و شیاطین در دلش رخنه نموده و دیگر هیچ قدرت انتخابی ندارد . این بدان معناست که مهلت توبه را از دست داده است و جهنم را بر خود واجب نموده است و فقط با عذابها می تواند پاک شود تا یک بار دیگر اگر عمری باقی مانده باشد بتواند دارای ارادهٔ به نیکی گردد . گویی که حقیقت برای اکثر آدمیان یا خیلی زود است و یا خیلی دیر . حق ، قلمروی آزادی انتخاب و اختیار است یعنی آنگاه که می توانی آن را برنگزینی باید برگزینی . حق را هرگز نمی توان از سر ناچاری برگزید زیرا ذات حق بر اختیار است و حق همان حقّ انتخاب است .

تفاوت انسانها

همه انسانها دارای نفس واحدی هستند و آنچه که بعنوان تفاوتها بنظرمی رسد مربوط به دو امر است : شرایط بیرونی و میزان تقوا . شرایط بیرونی همان جبرهای اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و خانوادگی می باشد که از هر فردی درشرایط متفاوت هویت هائی متفاوت بارزمی نماید و امّا تقوا نیز عامل درونی است که می تواند

ظهور و بروز نفس را تحت فرمان آورد و از درجات متفاوت تقوا هویت هائی متفاوت آشکار نماید .وگرنـه در شرایط یکسان اگرتقوائی نباشد همه انسانها به یک گونه بروز می کنند و نیز درشرایط یکسان بیرونی آنچه کـه موجب تفاوت انسانهاست همان میزان تفاوت درجه تقوا می باشد و امّا تقوا یا خویشتن داری معلول درجات متفاوت از ایمان و معرفت است . قدرت ایمان تعیین کننده شدّت و قوّت خویشتن داری است و امّا میزان معرفت ، تعیین کننده صورت اعمال و شیوه زیستن می باشد.عمل بـه معرفت متضمّن ایمان است و عمل بـه معارف توحیدی تر و عمیق تر و خالصانه تر نیز متضمّن ایمان عمیق تر است . عمل بـه هرمرتبـه از معرفت مستلزم همان درجه وشدّت از ایمان است . ایمان به مثابه جوهره اعمال و زندگی است و بدون آن اعمال آدمی هرچند که عارفانه باشد دارای جوهره و قوّت وروح نیست و میان تهی و نارسا می گردد وحتّی همچون ریا می نماید و جذابیّت و قدرتی پدید نمی آورد . اعمال بزرگ و خالصانه مستلزم ایمان عظیم است و در غیر اینصورت فردرادچار مخمصه می کند و در مواجه با نتایج اعمالش دچار دغدغه و حتّی ندامت می سازد. همانطور کـه ایمان های قوی اگربه همراه معرفت نباشد مولّد خرافه و اعمال جنون آمیز است.

آنچه که تقلید از اعمال و راه و روش بزرگان دین را بـه بن بست و بلکـه نفاق می کشاند فقدان معرفت لازم برای آن نوع اعمال است.و نیزآنچه که انسان را از اسارت جبرهای زمانه نجات می دهد و استقلال می بخشد و صاحب هویّت می نماید ایمان ومعرفت است. برای اهل دین توازن بین ایمان و معرفت امری واجب است . آنچه که بین مؤمنان تفاوت می اندازد تفاوت ایمان است.

و امّا تعادل بین ایمان و معرفت ممکن نیست الّا دراطاعت یک پیر و امام موحّد . زیرا این تعادل همان توحید و وحدت وجود انسان درخویشتن است که فقط در ارادت عرفانی ممکن می گردد تا ذهن و دل یعنی ضمیرآگاه و ناخودآگاه متحد گردد.جزانگشت شمارانی که در قلمرو دین و معرفت دچار تبدیل و تحوّل در ذات نفس می شوند و تقوا و معرفت جزء طبیعت نفس آنهاست مابقی مردمان یا بـه جبرهای بیرونی تغییر می کنند و یا بـه جهاد نفسانی.که نوع اوّل ریا می باشد و نوع دوّم هم تقوا و تا زمانیکه ذهن و دل یگانـه نشود و مقام توحید حاصل نیاید هویتی پایدار و ثابت رخ نمی دهد.

گفتگوی بین دل و ذهن

دل : چرا اینقدر دروغ می گوئی ؟

ذهن : این دروغ نیست بلکه به مصلحت است اگر راست بگویم تک و تنها می شوم .

دل : حال هم تک و تنهائی به همین دلیل خودت را در شلوغی گم و گور کرده ای .

دل:چرا اینقدر متکبّری ؟

ذهن: این تکبّر نیست بلکه غیرت و عزّت است .
دل : اگر غیور و عزیز می بودی نیاز به تظاهر به آن نمی داشتی و جان نمی کندی .

دل : چرا اینقدر خبرچینی می کنی ؟
ذهن : این اشاعه اخبار و اطلاعات است .
دل : پس چرا اخبار خودت را اشاعه نمی دهی ؟

دل : چرا اینقدر بدبینی ؟
ذهن : چاره ای نیست زیرا همه بد شده اند .
دل : خودت چی ؟ پس چرا به خودت اینقدر خوش بینی ؟

دل : تو که خودت را اهل دل می خواندی پس چرا اینقدر با من جدال می کنی ؟
ذهن : من میانه رو شده ام نه من نه تو بلکه راه وسط .
دل : پس در نفاق افتاده ای نه عقل داری و نه دل .

کافر کیست ؟

انسان کافر دشمن خدا و خلقت او و خصم رحمت و عزّت او به خلایق است . لذا کافر می خواهد کلّ جهان و جهانیان را تصاحب نموده و سپس منهدم سازد . چون نمی تواند ، با آدمها هریک به گونه ای رابطه برقرار می کند و آنها را به دام می اندازد و آنها را تباه می کند و انتقام ناکامی خود را از آنان می گیرد . انتقام ناآرامی خود را از دیگران می ستاند . لذا اشدّ عداوت ذاتی او نسبت به مؤمنان و کسانی است که دارای عزّت نفس و آرامش و سعادت هستند و از احساس زندگی و هستی برخوردارند .
کافر بواسطه کفرش دچار قحطی حیات و هستی است و قحطی آرامش و عزّت است و لذا فقط در تماشای عذاب و تباهی و انهدام دیگران موقتاً احساس رضایت می کند و کفرش ارضاء می گردد .
در هرکجا و هر کسی که عزّت و قناعت و شرافتی باشد او را عذاب می دهد و برای نابودی این ارزشها فتنه می کند و دام می اندازد . او حتّی به وادی علم و دین هم می رود تا از آموزه ها و آدابش برعلیه آن استفاده کند .
بیشترین عداوت و کینه یک کافر نسبت به کسی بروز می کند که به او محبّت نماید و حرمت نهد و دعوت به عزّت و عصمت کند یعنی نسبت به رسولان و مخلصان و عارفان . کفر لاعلاجترین درد وجدان انسان و در واقع منشأ همه دردهای بی درمان اوست و رسولان الهی جز برای شفای این درد نیامده اند .

برای چنین آدمی جز عذابهای فزاینده دوزخ علاج و شفاعتی نیست . هرکجا که عذابهای عظیم و لاعلاج دیدید افسوس نخورید و ترّحم نکنید بدانید که این عذابها آخرین رحمت خدا نسبت به این اشقیاء و سنگدلان می باشد تا شاید دلشان نرم گردد و دست از جنگ با انسانیّت و معنویت بکشند و رحمت خدا را طالب شوند و دست از جنگ با او بردارند و به خودشان رحم نمایند و طالب رحمت شوند . کافر دشمن قسم خوردهٔ خویشتن است .

امید یعنی خدا!

امید همان خداست و نومیدی نیز بی خدا شدن و خدا را از خود دور کردن است . حتّی اگر امید و انتظاری با هزاران دلیل در حیات دنیوی محال آید باز هم نبایستی نومیدی را به دل خود راه داد که نومیدی دل را می میراند و لانه شیطان می کند . همواره بایستی به لطف برتر و فوق علیّتی و بی سبب خداوند چشم داشت و معجزه را باور کرد و علاوه بر این به قول علی (ع) « چه بسا آرزوهائی که پس از مرگ محقق می شوند » پس نومید شدن به هیچ وجه معقول نیست و به صلاح هم نیست حتّی اگر محال و واهی باشد . بشرط اینکه مرجع امیدواری ما دیگران نباشند بلکه خود خدا باشد . تا زمانیکه به دیگران امیدواریم نومید می شویم . خداوند هرگز امیدواران به خودش را نومید نمی کند بشرط اینکه امیدی خالصانه و توحیدی باشد و نه مشرکانه و مخلوط و خدا – خرمائی .

امید به خدا همان عرصه امتحان ایمان به خداست زیرا فقط نیازهای انسان است که انسان را به خداوند مربوط می کند . بین انسان و خدا چیزی جز نیازهایش نیست . انسان بی نیاز از خدا انسان کافر و بی خداست . لذا غایت ایمان آدمی به خدا در غایت ناکامی و نومیدی ها امتحان می شود . از دست دادن امید همان باختن ایمان و عین کفر است . نومیدی را باید لعنت نمود زیرا این ابلیس است که حامل نومیدی است زیرا ابلیس نخستین نومید شده و بانی نومیدی است و «ابلیس» به لحاظ لغت هم به معنای «نومید شده» است .

عذاب انکار حق

آنکه آگاهانه حقیقتی را انکار می کند این انکار حق او را جبراً بسوی ارتکاب اعمال برخلاف میلش می کشاند و بدینگونه اراده اش انکار می شود . آنکه حقّی را انکار می کند خود را انکار می کند و مجبور می شود اعمالش را انکار کند و کلّ سرنوشت خود را منکر خود می سازد و برعلیه اراده اش زندگی می کند و ضدّ خود می شود . زیرا هر حقّی همانا حقّی از وجود انسان است و حقّ وجود است . آنکه حق را انکار می کند حیات و هستی اش را بطرزی جادوئی نفی و باطل می سازد و همه زحماتش را جنون آسا به هدر می دهد و گوئی دشمن خویش است و این حقّ انکار است .

حقّ وجود انسان معرفت دربارهٔ این حق است و تصدیق آن . انسان به این قصد خلق شده که حق را بشناسد . آنکه بیشتر می شناسد مسئولتر است . آنکه معرفت خود دربارهٔ حق را منکر می شود حقّ وجودش را و علت هستی اش را انکار می کند و لذا به ضلالت و حماقتی هولناک مبتلا می شود .
هیچ سرنوشتی هولناکتر و عبرت انگیزتر از کسانی نیست که حق را شناختند و انکار نمودند و حماقت عذاب این انکار است . عذابی که هیچ شفا و شفاعتی نمی پذیرد . وجود چنین کسانی قلمرو سلطه شیطان است و اینان شیاطین مجسم می شوند و مأمور گمراه سازی دیگران هستند و این گمراه سازی از طریق القای یأس از رحمت خدا و دین او صورت می گیرد بواسطه برانگیختن احساس ترحّم در دیگران آنان را از خدا و دین او باز می دارند و به فساد و کفر تشویق می کنند . اینان همچون دیوهای افسرده اند . اینان از یکسو حق را تأئید می کنند به زبان و از سوی دیگر این راه را غیرممکن معرفی می کنند . اینان محاق حق هستند .
و امّا انکار حقّ خود عذاب بخل نسبت به هدایت مردم است براساس آن حقّ انکار شده .

آدمیّت و عدمیّت

آدمیّت همان درک عدمیّت و حضور و یاد دائمی این ذات ازلی و خود به خودی خویشتن است . این ادراک دائمی انسان را بر مخلوقیت خود آگاه و بینا نموده و لذا روبه روی خالق در مقام عبودیت و خشوع و واقعیت قرار داده و لذا مولّد تواضع است . تواضع به معنای قرارگرفتن در « وضع» خویشتن است . وضع آدم حضور بر عدمیّت است . و لذا فقط این حضور و معرفت است که خصائل آدمی را شکوفا می کند و ارزشهائی پدید می آورد که موسوم به آدمیّت یا اومانیزم است که زندگی انسانها در کنار یکدیگر را ممکن و محبّت آمیز و با تفاهم می کند . زیرا منشأ تفاهم همانا فهم و یاد این عدمیّت می باشد بدین معنا که : از عدم آمده ایم و به عدم می رویم . پس بدینگونه بر غول تکبّر و غرور خود فائق آمده و کفر خود را که همان انکار عدمیّت و مخلوقیت است مهار می کنیم و همدیگر را نمی دریم و بلکه بعنوان میهمانانی در یک میهمان خانه بزرگ به هم حرمت می نهیم و همدردی می کنیم و با این درد و احساس و حضور مشترک راهی بسوی ابدیّت می یابیم که سوی حضرت خالق است . پس آگاهی ما بر عدمیّت ماست که راه ابدیّت را به ما می نمایاند و راه خلق شدن انسانی را به ما می آموزاند در حضور خالقی که ما را از عدم برآورد تا طالب هستی جاوید شویم درغیراینصورت در برزخ بین بود و نبود هراسانیم و از فرط هراس یکدیگر را زیر پاهایمان له می کنیم .

جهان به مثابه قلمرو اخلاق خدا

خداوند جامع جمیع همه صفات در کمال مطلق است و عالم هستی عرصه ظهور اخلاق اوست و آدمی مأمور است تا اخلاق او را بشناسد و از این اخلاق تبعیت کند تا همچون او شود که فرمود : از من اطاعت کنید تا همچون من شوید !

اخلاق الله هدف خلقت جهان است و خلق کردن همان اخلاق خداست و اخلاق خدا همان خلق کردن است تا معرفی شود .

او به همان میزان که مهربان است قهار است . همانقدر که بخشنده است منتقم است . به همان میزان که لطیف است خشن است . به همان میزان که آفریننده است مخرب است . به همان میزان که صبور و گشاده دست است غیور و متعصّب است . به همان میزان که عاشق است عادل است . به همان میزان که جدید است قدیم است و به همان میزان که هست گوئی که اصلاً نیست و انسان باید بتواند که این مطلق ها را دریابد و تجربه کند و به نسبتی به اخلاق او خلق شود . و اینست خلقت انسانی این حیوان دوپا . آنانکه فقط یک وجه اخلاق او را گرفته اند بالأخره انکارش می کنند و بدینگونه خود را انکار کرده و از اخلاق و خلاقیّت ساقط می سازند . هستی تماماً اخلاقی است . به قول قرآن : خیر و شر همه از اوست . آنانکه خیر را از او می دانند و شر را از ابلیس می دانند مشرکند و نهایتاً او را انکار می کنند . انسان بایستی در انتظار غیرت و خشم و قهر خدا هم باشد و آنرا درک کند وگرنه خلق نمی شود و او را نمی شناسد . اتفاقاً کمال مهرش در قهرش محقق می شود و جمال هستی اش از نیستی اش رخ می نمایاند .

آیا خدا کافیست ؟

آیا براستی کدامیک از ما داعیان خداپرستی خداوند را در زندگی خود و مخصوصاً در گرفتاریهای خودمان کافی می دانیم و جز از او یاری نمی طلبیم و مغز سورهٔ حمد را در زندگی بکار می گیریم که : خدایا فقط از تو یاری می جوئیم !؟ اگر چنین نیست پس نمازهایمان ریائی و کذّابانه است و مصداق این آیه است که : وای بر نمازگزاران ریائی !

دین و مسلمانی فقط در کلمهٔ « خدا کافیست » خلاصه می شود و مابقی تعارف است .

کدامیک از ما به هنگام بیماری فقط از خدا یاری می جوئیم ؟ کدامیک از ما به هنگام نداری فقط از خدا یاری می جوئیم ؟ کدامیک از ما به هنگام اضطرار و درماندگی فقط خدا را یاد می کنیم و می نشینیم تا او به دادمان برسد ؟ و ......البتّه می گویند که : درست است که همه چیز از خداست ولی بایستی تلاش کرد و به این در و آن در زد و .... تا خدا به دادمان برسد و ....؟ این ولی ها و امّاها اساس شرک و نفاق ماست .

اگر چنین است پس مرز بین شرک و دین کجاست و محک خدا پرستی چیست جز الفاظ و توجیهات توخالی و ادعاهای نمایشی . آدمی تا لااقل فقط یکبار هم که شده اگر در مواقع گرفتاری بر سر جای خود ننشیند و دست یاری بسوی کسی دراز نکند و یاری خدا را نبیند کلّ دینش ریا و نفاق است و خدایش مردمند و ایمانی بوجود خدا ندارد .

لحظه ای در خود بمان ای بی وجود

عجب است که آدمی حتّی یک آن در انزوا و حتّی عالم خواب هم نمی تواند درخود و با خود و خود باشد و تصورش از خود حتّی غیرممکن تر از تصور خداست و آنگاه شبانه روز مدعی خودم خودم و منم و منم است و جز اثبات خود کاری ندارد ، اثبات چیزی که مطلقاً نمی داند که چیست و لحظه ای نمی تواند فارغ از خیال غیرخویش باشد .

این خیال محال و این تصوّر بی مثال و این ادعای وصال از برای « من » چیست ؟ من کیست ؟

این نقطه لامتناهی و نابوده که آدمی برایش جان می دهد تا بدستش آورد چیست ؟ این همان عدم است چرا که آدم از عدم است و منیّت آدم جز عدم پرستی و لذا کفر و جنگ او با هستی خویش نیست .

آدمی جز غیر نیست و غیر را خود پنداشته و می پرستد تا شاید تسخیرش نماید و نام خود بر آن نهد و این دزدی و مالیخولیا را عشق می نامد .

کارآدمی در جهان هستی چیزی جز غیر زدائی از خویشتن نیست و این همان راه تقوا و تزکیه و طهارت نفس و مقام عصمت است تا به خود برسد خودی که جز خدا نیست . خود آدمی خداست و آدمی جز خدا همه را می جوید و می پرستد و نهایتاً لعنت می کند .

این دیگرانند که در ما و به جای ما زندگی می کنند و لذا از همه متنفریم . بیائیم از همه دل بکنیم تا بتوانیم همه را دوست بداریم و خود باشیم .

زن خوب و زن بد

اگر تاریخ بیانگر وجهی از حقیقت انسان باشد هرگز زن خوب و ماندگار بعنوان یک معنا و اسوهٔ قابل ستایش ، زنی فرمانروا یا دانشمند و هنرمند و یا حتّی مبارز نبوده است . اینها جملگی ارزشهای مردانه است و برای مردان موجبات هویت ماندگارند هرچند که گهگاهی زنانی هنرمند و فرمانروا و عالم هم پدید آمده اند ولی هرگز بدینوسیله دارای اعتبار جاودانه نشده اند . زنان در قلمرو ارزشهای مردانه بسیار به ندرت قابلیت و واکنش مثبت و شریفی پدید آورده اند . مثلاً زنان فرمانروا شقی ترین فرمانروایان تاریخ بوده اند و یا زنان هنرمند بواسطه هنرشان دچار غرور و تباهی عظیمی شده و اصالت زنانگی خود را باخته اند مثل کلئوپاترا و سوفا .

در یک کلام زن خوب فقط و فقط در یک معنا و ارزش درخشیده و منحصر بفرد شده است و آن عصمت و وفا بوده است زنانی مثل هاجر ، مریم ، خدیجه و فاطمه و امثالهم جملگی از همین بابت تبدیل به اسوه های هویت زنانه بوده اند . برای زن و مخصوصاً زنان با استعداد دامی هولناکتر از تبعیت و تقلید از هویتهای مردانه

نبوده است که امروزه اکثر زنـان مـدرن را مبتلا ساخته و عقیم نمـوده است . این عقیم شدگی هویت و روح زنانه است .

همانطور که زنانگی به لحاظ جنسی امری اندرونی و باطنی و پنهان است هویت زنانـه هم همواره رمزوار و پنهان است و به همین دلیل از هویت بزرگانی چون هاجر و مریم و فاطمـه تقریباً نشانه و تظاهر چندان قابل بیانی وجود ندارد و بلکـه چون نوری مقدس و بـه خودی خود درک و تصدیق مـی شوند . تلاش زن برای مشهور شدن که هویتی مردانه است قلمرو رشد تباه شدگی و هلاکت اوست. زن خوب بواسطه نور عصمت خود می درخشد نه شهرت بازاری .

آیا «شدن» ممکن است ؟

هر انسانی بـه خودی خود در حقیقت باطن نفس خود چیزی جز معجونی از کبر و جهل و بخل و شـهوت و وحشت و حرص و بـازی و مکر و حقارت و نـاتوانی نیست . این طبع غریزی عامـه بشر است . ولـی اکثر انسانها یا به اختیار خود و براساس آرمان خواهی و ارزش طلبی و یا بواسطه جبرهای اجتماع تلاش مـی کنند تا این صفات درونی خود را تا حدّ امکان بروز ندهند و بلکـه خلاف آنرا بـه اثبات برسانند . این همـان اراده انسان به « شدن » است . ولی بسیاری پس از مدتی از این تلاش خسته می شوند زیرا هیچ تبدیلی در ماهیت نفس خود نمی یابند و بلکه نفس خود را عقده ای و رنجور و متشنج و حریص تر می یابند و لذا دست از ارادهٔ به شدن برمی دارند و بـه اصطلاح لیبرال مـی شوند و لذا بسوی افراد یـا گروهها و جوامعی مـی رونـد کـه از جنس همانها باشند .

بی تردید کسی که به اختیار خودش برعلیه نفس امّاره و جاهل خود جهاد نکند و فقط بواسطه جبرهای عرفی و شرعی و قانونی ریا کند ، بسیار زود خسته و هلاک مـی شود . ولـی کسی کـه برای خودش مـی خواهد نفس خود را تغییر دهد و یا قابل مهار و متعادل سازد و تلطیف نماید طبق تجربه بشر به خودی خود قادر به این کـار نیست و در این راه کـه همـان راه رشد و تعالی است نیازمند یـک یـار روحـانی و پیـر عرفـانی است کـه تحت الشعاع محبّت و کرامت و یاری او قادر به تبدیل نفس می شود که نفس بخیل خود را سخی مـی کند و غرور را به تواضع می آورد و هراس را به شجاعت می کشاند و شهواتش را لطیف و عالی می کند و بر جهل و ستم نفس خود مسلط می گردد . تبدیل نفس شرور به نفس خردمند و متعالی و مهربان بدون ارادتی عرفانی مطلقاً مقدور نیست الّا اینکه به نفاق و یا کفری شدید تر می انجامد .

راز تنهائی خوبان

آدم بخیل نمی تواند آدم سخاوتمند را دوست داشته باشد . آدم کافر نمی تواند آدم مؤمن را دوست بدارد . ولی آدم خوب می تواند آدم بد را هم دوست بدارد .

آدمی هرچه خوبتر ، پاکتر ، مؤمن تر و عارفتر باشد تنهاتر است بخصوص اینکه او همه را کمابیش دوست می دارد و کسی نیست که بتواند او را آنگونه که هست دوست بدارد . آدمی هرچه که خالص تر و باوفاتر باشد تنهاتر می شود زیرا دیگران در مقابل او احساس حقارت می کنند و حقارت نفس خود را می بینند و لذا از او می گریزند . این تنهائی همان اجر خوبی خوبان است زیرا انسان تا تنها نشود روی به یگانه عالم نمی کند و لایق دوستی با او نمی شود . خداوند خوبانش را بدینگونه برای خودش اختصاص می دهد و دوستان خودش می سازد . آنکه تنهائی را دوست نداشته باشد خوبی را دوست نمی دارد و خوبیهایش از مکر و ریای اوست . صورت دیگراین مسئله آن است که انسان هرچه تنهاتر می شود خوبتر می شود .

خوبان عالم شهیدان زنده هستند و بسیاری از آنان کشته می شوند چون آئینه بدیهای مردم هستند و مردم آنها را طرد می کنند تا خود را نبینند و توبه نکنند . عداوت تبهکاران نسبت به خوبان از همین بابت است و اینست که خوبان بدست کسانی مورد آزار و تهمت قرار می گیرند و چه بسا به قتل می رسند که بیشترین خوبی را به آنها نموده اند . خوبی هرچه خالصتر باشد عداوت انگیزتر است و تنها کننده تر . فقط از طریق خوبی کردن با بدهاست که بدی از بین می رود . خوبی یعنی خوبی در حقّ بدی . زیرا خوبان نیازی به خوبی دیگران ندارند . خوبی کردن با بدها موجب برون افکنی بدیهایشان می شود و بدینگونه از بدی پاک می شوند .

خود – بدبینی

بد بودن خود و خوب دیدن دیگران از علائم معرفت و فرزانگی است . زیرا کسی که خود را بد ببیند طبعاً میل به خوب شدن پیدا می کند و همین اراده در ذات انسان موتور محرکه تکامل و تعالی است . همانطور که کسی که خود را خوب می داند راکد و هلاک است و حرکت و رشد و تعالی در او مرده است . بنابراین خود – بدبینی اساس تربیت و تعلیم و معنویّت و رشد بشراست که محصول خودشناسی است . کسی که خود را بد می بیند و جز جهل و جنون و کبر و شقاوت در خود نمی یابد همین بصیرت بطور اتوماتیک موجب جهش و فرا رفتن از این خودِ بد و زشت است و این معجزه خودشناسی است . بنابراین کسی که بی هیچ مرضی و منّتی اعماق نفس واحده بشر را به همگان آشکار می کند و زشتی ها و جهالت ها را می نمایاند همه را می جهاند و تکامل می دهد خواه ناخواه و خدمتی بزرگتر از این نیست هرچند که ممکن است مورد تهاجم شیاطین قرار گیرد . پس این

عملی به غایت ایثارگرانه است که کسی برای رشد و تعالی و خوب کردن دیگران ، خود را مورد هجوم و تهمت ها و عداوتهای شیاطین قرار دهد . عشق به خوبی و تعالی دیگران همواره مستلزم ایثار است .

فلسفۀ عدالت

عدالت در معنای فلسفی اش همانا تعادل بین بود و نبود است . بر همین مبناست که جهان هستی استوار است . در قرآن کریم هم عدالت به معنای آن قانون و اصل خلقت بیان شده است چرا که خداوند بعنوان هستی ازلی و مطلق، کلّ بودنش را در جهان متجلّی ساخته و خودش بر عرش نابودی نشسته است و انسان را خلیفه وجود خود ساخته است . بنابراین عدالت در مفهوم نهائی همانا تعادل بین خدا و جهان است ولی عرش این جهان همان انسان است که سکان دار آن و خلیفۀ خداست . پس عدالت یعنی تعادل بین خدا و انسان . در جنبه معرفت شناسی همان تعادل بین خود و خدا می باشد عدالت خود – خدائی ! پس انسان عادل کسی است که بین خود و خدا تعادل برقرار کرده باشد . این تعادل در ذات انسان نهفته است وگرنه انسان امکان وجود نمی یافت و جهان هم نمی توانست وجود داشته باشد . بنابراین عدالت فقط یک معنا یا صفت و مقام معنوی نیست بلکه یک واقعه است . واقعه ای که جهان را واقعیت بخشیده است . این واقعه همان حق است و لذا حقّ و عدل همواره مترادف یافته می شود .

ولی در قلمرو معنا، عدالت همانا درک عدالت در خویشتن و مستقر شدن بر آن و متعهد گشتن به آن می باشد و این کار مردان خدا و موحّدان و عارفان کامل است و اصلاً عرفان به معنای معرفت دربارۀ عدل است و بر مقام عدل قرار گرفتن ولی اکثر مردمان از این مقام گریزان هستند و اینست که خداوند به آنان تخفیف داده و آنان را مشمول رحمت خود ساخته است .اینست که می فرماید: اگر خداوند می خواست به عدل خود عمل کند هیچکس باقی نمی ماند و طومار بشریّت پیچیده می شد.

عارفان کسانی هستند که بتدریج از قلمرو رحمت خدا خارج شده و روی به نعمت های او می کنند که قلمرو عدالت اوست . اینست که مردان حق به لحاظ حیات دنیوی در فقر و فاقه و تنهائی کامل زیست می کنند و این همان مقام عدالت است .

علی (ع) بعنوان عادلترین انسان کامل در تاریخ بشر بهترین و کاملترین تعریف از عدالت را بیان کرده است و آن اینست که بر جای خود قرار دادن هرچیزی ! و لذا انسان عادل هم کسی است که بر جای خودش قرار گرفته است یعنی مقیم در خویشتن است و لذا مظهر تنهائی و یگانگی است و فقر. کسی که در خویشتن مقیم شود دست و دل ازغیر خویش شسته است و خودش شده است یعنی بر جای خدا قرار گرفته است و این تعادل بین خود و خداست . انسان به جای خدا و خدا هم بر جای انسان نشسته است و عدالت همین است . یعنی عدم (آدم) بر جای وجود قرار گرفته و وجود (خداوند) هم بر جای عدم .

معنای دیگری از « بر جای خود نشستن » برای آدمی همانا قرار گرفتن بر عدمیت خویشتن است و فنای خود را پذیرفتن است و وجود را به خدا سپردن . همانطور که خداوند در خلقت ازلی وجودش را به آدم بخشیده حالا آدم هم بایستی وجودش را به خدا برگرداند و عدم خود را بپذیرد و عدالت جز این نیست که هرکسی بر جای خود باشد ولی در این واقعه هم رحمت خدا بر عدلش سبقت می گیرد (به زعم قرآن) و خداوند باز هم وجودش را به آدم اعطا می کند و این بار آدم براستی هم قدر وجود را می داند و هم حقّ وجود را می یابد و براستی موجود و خلیفه خدا می شود . یعنی آن خلافت ازلی در خلقت را به خداوند وا می گذارد و خداوند دوباره به او هستی می بخشد و این خلقت جدید و دوباره است : خلقت انسانی و عرفانی !

در واقع رجوع انسان عارف به عدل همانا پاسخ دادن به عشق و کرم خدا می باشد و این واقعه تماماً عشق ورزی با پروردگار است . یعنی عدل برای انسان عارف واقعه ای تماماً عاشقانه می باشد و قمار عشق است . در واقع عدل خدا کمال عشق اوست که جز عارفان درنمی یابند . بنابراین مقام عدل به مثابهٔ کمال عشق و عرفان است و اینست که علی (ع) در آن واحد مظهر کمال عشق و عدل و عرفان می باشد. وجود را کسی درک می کند و حقش را می یابد که آنرا به صاحب وجود یعنی خداوند بازگرداند و دوباره از خداوند دریافت کند و مظهر وجود حق گردد و نور حق را متجلی نماید که همان نور عرفان است . انسان باید به تمام و کمال از هستی خود بگذرد تا آنرا بیابد . این بیان ساده و کاملی از عدالت است که جز عشق تفسیری ندارد .

همه تنهایند ولی

همه تنهایند ولی فقط اندکی بر تنهائی خود آگاهند و مابقی خود را در پس دیگران پنهان داشته اند تا خود را نبینند .

همه تنهایند زیرا هرکسی یک تن است از آنان که بر تنهائی خود آگاهند فقط اندکی تنهائی خود را پذیرا هستند و مابقی آنرا طرد می کنند و به این و آن پناه می برند .

و از آنان که تنهائی خو را پذیرا هستند فقط اندکی در خود وارد شده اند و مابقی در پشت درب خود سرگردانند و راه ورود به خود را نیافته اند .

و از آنان که بر خود وارد شده اند فقط انگشت شماری محلّ جلوس خود را یافته و در خود قرار گرفته و خود شده اند . اینان انسانهای کاملند و موحّدان واقعی یعنی یکی شدگان با خود و خودشدگان .

محکی در خود شناسی

درستی یا نادرستی راه و روش زندگی خود همواره دارای یک محک دوگانه در درون و برون از خویشتن است . محک درونی همان رضایت وجدان است که بصورت آرامش و قرار و صبر و قناعت و اتکاء به نفس در درجات متفاوت خودنمائی می کند . بمیزانی که در خود آرام و قرار داریم در راه درست و برحقّی گام برمی داریم و نشانه رضای خداست و امّا محک بیرونی هم وجود دارد که مردمان هستند که همان میزان تأئید و تصدیق عاقلان و مؤمنان و پاکان است و تکذیب و لعن احمق ها و دزدان و تبهکاران . امام حسین(ع) در کربلا می فرمود که « خدا را شکر که دشمنان ما از احمق ترین مردمانند » که این خود دلیلی بر حقانیت راه او محسوب می شود .

بنابراین رضایت وجدان که همان آرام و قرار درونی است و بصورت رضایت از زندگی بروز می کند و رضایت خوبان و خردمندان دو نشانه از درستی راه ماست و بالعکس و نیز بمیزانی که آرام و قرار و رضای وجدان نداریم و احمقان و تبهکاران هم از ما راضی و خشنود هستند و ما را تصدیق می کنند نشانه نادرستی راه ماست .

فلسفه ادعا

هر انسانی صاحب ادعائی است و بواسطه همان ادعا زندگی می کند و شناخته می شود .

ادعای هرکسی همان دعای اوست در نزد کسی و یا کسانی ولی آیا کسی هم از نزد خودش و برای خودش دعا و ادعائی می کند ؟ چنین موارد و انسانهائی بسیار اندکند . ادعای اکثر انسانها عاریه ای است . از نزد دیگران به آنان القاء شده و نیز برای دیگران است . در واقع اکثر انسانها ظرف تحقق ادعای دیگرانند . به ندرت کسی شهامت ادعائی از نزد خودش و برای خودش را دارد چرا که اصلاً خودی ندارد . خودیت او نیز عاریه ای است . قرضی و نذری و فرضی است و اینست که انسان به بهانه ای هیچ و پوچ می شود و از دیگران کینه می کند و احساس خیانت دارد .

دعویها و دعاها و ادعاهای ما از جانب والدین و جامعه و حکومت ها و تبلیغات و امثالهم می باشد . در واقع پیامبران خدا آمده اند تا ادعاهای راستین و بر حق را به بشر تلقین و تعلیم دهند. ادعاهائی که نیاز ذاتی خود بشر باشد و نهایتاً به بشر خودیت و هویت ذاتی اعطا نماید و هستی انسانی بخشد .

به همین دلیل خداوند می فرماید که به نزد رسولان و مؤمنان بروید تا برای شما دعا کنند . یعنی ادعا کردن را به شما بیاموزند تا بدانید که چه چیزی بخواهید زیرا نمی دانید که چه بخواهید . بسیار اندکند انسانهائی که براستی و به یقین می دانند که چه می خواهند و منظورشان از زندگی چیست و مابقی هم فقط بازی می کنند : ادعا بازی ! بازی با ادعاهای دیگران . خداوند به ما می گوید که فقط او را دعا کنیم : ادعونی ! (مرا بخواهید) .

من – تو – او

(زمینه ای در خداشناسی اجتماعی)

در کتاب « خود آموز تربیت عرفانی » برای نخستین بار در قلمرو عرفان و روانشناسی اجتماعی ، اساس یک خداشناسی جدیدی را درافکندیم که آنرا « خداشناسی اجتماعی » نامیدیم . فصل محوری این کتاب « من – تو – او » نام دارد که مثلث وجود را توصیف و تشریح می کند که هویت هر فرد بشری را بر مبنای روابطش با دیگران آشکار می سازد . این هویت که همان اوئیت است فقط هم امری مربوط به قلمرو عرفا نیست بلکه شامل حال هر هویتی در هر فردی می باشد که براساس معرفت نفس شکوفا و خلاق می گردد .
هرچند که در این کتاب اساساً از منظر زناشوئی و رابطه آدم – حوائی به امر هویت پرداخته شده ولی قانونی جهان شمول است که شامل حال هر رابطه ای می شود و معنای وجود انسان را فقط منوط به رابطه با دیگری می داند که این دیگری برای هر فردی بسیارند : فرزندان ، والدین ، همسر ، دوست ، معلم ، امام و نهایتاً کلّ جامعه بشری و کلّ جهان هستی . طرف مقابل همواره یک « تو » است در مقابل و رابطه با من . در اینجا « او » فقط یک معنا و ماهیت نیست بلکه در آن واحد برای هر رابطه من – توئی یک اوی معینی وجود دارد .
کتاب مذکور یک مکاشفه عظیم در قلمرو فرهنگ به معنای وسیع کلمه است که کلّ معنویت و مذهب و تمدن و تاریخ را دربرمی گیرد . در این کتاب دهها دکترین فرعی از بطن مثلث مذکور پدید آمده که هریک به تنهائی مستحق یک رساله حجیم است . متأسفانه اشتغال وسیع و بسیار متنوع این جانب در عرصه مسئولیتهای مبرم مجال پرداخت عمیق تر و جامعتر این نظریه را نداده است . امیدوارم دیگران به آن بپردازند هرچند که این دیگران بعید است که از میان ایرانیان و مسلمانان باشند زیرا پای چراغ تاریک است .

زن و کینه

نیچه یکی از بزرگترین زن شناسان تاریخ ، زن را به لحاظ صفت به کینه توزی متمایز می کند . بخش عظیمی از فتنه هائی که در جامعه بشری جریان دارد در نهان معلول کینه توزی زنان و فتنه های آنهاست که مردان

احمق به اجرای آن می پردازند . اکثر آثار ماندگار ادبیات اساطیری جهان مثل آثار هومر، فردوسی و شکسپیر بر محور فتنه های کینه توزانه زنان شکل گرفته است . در قرآن کریم هم زن مظهر کید عظیم است .
و امّا کینه زن از چیست ؟ بی تردید کینه بعنوان یک صفت شیطانی نمی تواند معلول یک سابقه درست و شرافتمندانه ای باشد . شکست زمینهٔ کینه هاست ولی شکست در قلمرو دین و شرافت و محبّت و معرفت هرگز منجر به کینه نمی شود . مؤمنان از کینه مبرایند زیرا کینه موجب مرگ دل و انجماد روح می شود که همان تباهی ایمان و خرد است .
کینه زن بعنوان یک عذاب عظیم و سوزاننده ،محصول شکست او در کیدهای اوست جهت فریب و به دام انداختن مردان بواسطه ناز و عشوه و خود فروشی. زنی که برای به دام انداختن مرد تن به خود فروشی می دهد و نهایتاً رسوا و ناکام می شود در واقع یک زن نابود شده و خسرالدّنیا و آخرت است و کینه او از این بابت است . کینه او شامل حال همه مردان می شود و او زین پس مبدّل به یک کالای جنسی محض می شود تا فقط از مردان انتقام بستاند زیرا او را نپرستیده اند . هر فتنه ای که در جهان است یا حاصل مردان عالم بی عمل و ریاکار است و یا حاصل زنان مکار و حیله گر : علم عاریه ای و عشق ریائی !

فلسفه نیاز

نیازهای بشری اساس از خود بیگانگی اویند زیرا این نیازها به دلیل خود – آگاهی ذاتی بشر دچار حرص و فزونی طلبی و قحطی می شوند و بدینگونه هر نیازی تبدیل به نوعی عشق می گردد و این عشق همان عرصه بیگانه شدن انسان و از دست رفتن خود – آگاهی غریزی است و بدین ترتیب انسان از حیوانات هم پست تر و درمانده تر می شود زیرا حیوانات دارای حدود غریزی هستند .
از طرفی دیگر انسانی که تحت تعالیم عقلی و اخلاقی زندگی می کند قادر است که خود را در دیگران بشناسد زیرا دیگران درعرصه نیازها مبدّل به آئینه فرد می شوند . آدمی خود را فقط در غیر خود می یابد و درک می کند . ولی شناخت خود در غیر خود در مرحله نهائی چیزی جز عبث و نابودی خود را به ارمغان ندارد ولی اهل معرفت می تواند در این احساس پوچی و عدم طالب حیات و هستی جاوید شود و روی به خدا نماید که ذات خویشتن خویش است و انسان را از بیگانگی و نابودگی می رهاند . این همان خلقت جدید در وادی معرفت نفس می باشد .
اینست که آدمی هرچه که در نیازهایش ناکامتر شود رویکردش به خدا بیشتر می شود که مظهر وجود است، چونکه نیازها علائم و عناصر عدم هستند . یعنی نیازهای ما می توانند عناصر حرکت بسوی بی نیازی و خدایگونگی باشند و یا هلاکت ما .
انسان بر مقعد عدمیت خود نشسته و روی به وجود دارد و هرچه این عدمیت یعنی نیازها شدیدتر و ناکامتر شوند بالقوه امکان وجود یابی را شدیدتر می کنند و اینست که خداوند از ضعیفترین انسانها برای خودش برمی

گزیند و خلیفه خود می سازد . ضعفائی که روی به خدا می کنند و نـه غیر او . آنکـه در قبـال نیازهـای خـود بـه خدا ناز بفروشد البتّه هلاک می شود .

مذهب دلبخواهی

دل آدمی یا خانه خداست مثل دل اولیـای الهی و یـا خانـهٔ اولیـای خداست مثل مؤمنـان مریدی کـه دارای امـام و پیری زنده هستند . درغیراینصورت خانه شیاطین و اجنّه است .
آنکه دلش خانه خداست از عباد الله المخلصین در قرآن است کـه ارادهٔ او همـان ارادهٔ خداست و هرگز بـه خطـا نمی رود و این همان مقام عصمت است و امّا آنکـه دلـش خانـهٔ امـام است بـی اذن امـام کـاری نمـی کنـد کـه خطـا باشد و امّا سائر انسانها دلشان لانه شیاطین و اجنّه است و امور دلبخواهی آنان عین اعمـال و امیـال شیطانی و جنونی آنهاست و این جماعت بهتر است هرگز دلبخـواهی تصـمیمی نگیرنـد و لااقـل بـه همـان عقـل دنیـوی و در مشورت با مؤمنان و عقلاء عمل کنند و یا به تقلید از یک مرجع دینی بپردازند .
پس پرواضح است که مکتب دلبخواهی که موسوم به « عشق و حال » است و پیروانش معروف به « اهل حال » می باشند (به دروغ) جملگی پیرو شیاطین هستند و آنچه را که آنها « حـال » مـی نامنـد همـان بولهوسـی و جنون و عیاشی آنهاست و سقوط عقل و ارادهٔ عقلانی را عشق و حال می پندارند و معمولاً بزهکاران و فاسقان حرفه ای می باشند .
اهل حال حقیقی اولیاء و مخلصین هستند که از پس و پیش پاک شده و به مصداق قرآن نـه حسرتی از گذشـته و نـه اضطرابی برای آینده و نـه هیچ آرزوی دنیوی دارند و لذا از قلمرو زمانیت خارج و مقیم در اکنون هستند کـه عرصه جاودانگی و آستانه حقّ است .

فلسفهٔ امید

اگر امید نباشد انسان قادر به هیچ کاری نیست حتّی خوابیدن و مـردن . ناامیدترین آدمهـا هـم کـه خودکشـی مـی کنند هنـوز بـه حیـات بعد از مـرگ امیدوارنـد وگرنـه قـادر بـه خودکشـی نیسـتند . چـون انسـان دارای آگـاهی ذاتـی نسبت به وجود خویش است و از این آگاهی مرگ و نیستی خود را هم در هر لحظه مـی دانـد لـذا بـا انقطـاع نـور امید حتّی امکان نفس کشیدن را هم از دست می دهد و نابود می گردد . یعنـی هـراس نـابودی موجـب نـابودی او می شود . در واقع گوهره ویژه حیات آدمی چیزی جز امید نیست امید به لحظه ای دیگر ، به فردا و آینده و بعد از مرگ . در اینجا امید چیزی بسیار بدتر از امید به چیزی یا کسی یا واقعه ای است . این همان امید بـه نـابود نشدن است و امید بـه بهبودی و ارتقـاء و نجـات از هـراس کـه همـان هـراس از نـابود شـدن مـی باشـد . خـود –

آگاهی ذاتی بشر مولّد هراس است و هرچه این آگاهی بیشتر باشد هراسناکتر است و لذا مستلزم امیدی شدید و برتر است . در اینجا امید بیان دیگری از یک ایمان ریشه ای تر از ایمان دینی می باشد و همان امر ذاتی است که موجب بقای بشر در تاریخ بوده است .

آگاهی و معرفت هرچه بیشتر شود نیازمند امیدی عمیق تر است درغیراینصورت هلاکت بار است . خودکشی در میان فلاسفه و متفکران بزرگ که به همان میزان آگاهی خود به امیدی عمیق تر و برتر نرسیده اند امری بسیار رایج بوده است . زیرا آگاهی از هر نوعی و مخصوصاً آگاهی باطنی و عرفانی حاصل تعمیق و نقب زدن در وادی فناست و لذا بر شدت و عمق هراس می افزاید و انسان بر عدمیت ذاتی خود بینا می شود و لذا کافرتر یعنی مأیوس تر می گردد . همانطور که بشر مدرن بواسطه رشد همه جانبه آگاهی ها نومید ترین و هراسان ترین و لذا متوحش ترین بشر کلّ تاریخ است زیرا خطرات را از همه سو درک می کند بی آنکه بر امید و ایمانش افزوده شده باشد . بشر مدرن به لحاظ باورهای دینی نه تنها کافرتر از بشر قدیم نیست بلکه بسیار مؤمن تر است ولی علّت بروز اینهمه جنایت و جنون و توحش و تخدیر و خودکشی چیزی جز افزایش فزایندهٔ انواع آگاهی نیست و در آن سوی هر خبر و علم و معرفتی یک خطر بزرگ در کمین است که درک می شود . همانطور که مثلاً جماعت پزشکان بیش از سائر مردم از ویروس ها و امراض مهلک در هراس هستند . عصر مدرنیزم و آخرالزمان به لحاظی دورهٔ عدم توازن علم و امید است و لذا بدون استفاده از داروها و مخدرات کسی به ندرت خوابی عمیق دارد و این از هراس و نومیدی است که حاصل انفجار اخبار و اطلاعات و علوم می باشد . به همین دلیل باور به ظهور ناجی موعود در این دوران بسیار بیشتر از سدهٔ قبل است که برخاسته از نیاز بشر مدرن به ادامه زندگی است .

جهان بیرون و علوم برخاسته از آن مستمراً ما را نومیدتر و هراسانتر می سازد . منبع امید بشر در درون خود اوست و جاری در ذات است . لذا بشر امروز بیش از هر دورانی نه برای تعالی معنوی که برای ادامه حیات حیوانی خود نیز محتاج خودشناسی و باطن گرائی و تعمیق و استغراق است . آنچه که عصر ما را از هر حیث بحرانی و انفجاری ساخته است عدم توازن رشد درونی و برونی است که همان عدم توازن علم و امید می باشد . مثل درختی که به ناگاه صدها متر قد کشیده و شاخ و برگ گسترده ولی در زمین هیچ ریشه ای ندوانیده است .

پیدایش قارچ گونه انواع و اقسام عرفانهای قلابی و دکانهای شیادی متافیزیکی و خودشناسی های کاذب و فریبنده و رویکرد جهانی مردمان به این دجّالها نشانه دیگری از نیاز بشر هراسان مدرن برای دستیابی به یک منبع باطنی امید آفرین و ایمنی بخش است . همچنین رشد جهانی انواع بیمه های عجیب و غریب نیز نشان دیگری از این هراس مرگبار است .

بشر مدرن بیش از حد از خودش دور شده و از منبع ذاتی امید و ایمان و روح و جاودانگی بیگانه گشته و چه بسا اصلاً آدرس وجودش را هم گم نموده است . به همین دلیل اصطلاح خودشناسی یا بازگشت به خود برای بسیاری از آدمها امری بسیار غریب و حتّی مهمل است . بشر مدرن حتّی هیکل خودش را فراموش کرده است

و در مقابل آئینه نیز صورت واقعی خودش را نمی بیند بلکه تصوراتی را تماشا می کند مثلاً تصویری از فلان هنر پیشه را .

خانه امید همان خانه وجود خود ماست . بمیزانی که در خود هیچ ریشه ای نداریم نیازمند توسعه کمی و عددی روابط اجتماعی هستیم که امروزه بواسطه اینترنت بطرزی مالیخولیائی فراهم آمده که بر قحطی امید دو صد چندان افزوده است . زیرا اینترنت، قلمرو نومید ترین انسانهاست و برهوت و سراب محض است .

از این منظر است که اهمیّت حیاتی رجعت به خویشتن و باطن گرائی و معرفت نفس دو صد چندان خودنمائی می کند . درگیر و جدال با خود بودن بسیار بهتر از بیگانه بودن با خود است .

خطرات خاطرات

نخستین و نقد ترین پرده از ذهن انسان که بر تمامیت طبقات ذهنش مسلط است . همانا خاطرات گذشته اوست که البتّه وجه عمیقتر این خاطره همانا تاریخ و وراثت است که حافظه ناخودآگاه و جمعی – تاریخی نامیده می شود ولی خاطرات زندهٔ هرکسی در محدودهٔ عمرش کلّ اندیشه و آرمان و باورها و قضاوتهایش را تحت الشعاع خود دارد . به لحاظی هرکسی بندهٔ خاطرات خویشتن است و اندیشه هر فردی از خاطرات خود تغذیه می کند و این مهمترین منبع تغذیه ذهن هر فردی می باشد و از آن رهائی ندارد . خاطرات ما مثل رویاهای عالم خواب ما در حیطه ارادهٔ ما نیستند و جبراً بر ما حکم می رانند و این معنای گذشته پرستی و ارتجاع فکری به معنای واقعی کلمه است که بر بشر حاکم است . ولی آیا هیچ راه نجاتی از قدرت قهارانه حافظه و خاطرات خود وجود دارد ؟ بسیاری از خاطرات ما را آزار می دهند و مثل کابوسی بر روان ما سایه می افکنند ولی هرچه می کنیم از آنها رهائی نداریم و گاه آرزوی نسیان و فراموشی می کنیم و از این بابت به الکل و مخدرات و داروهای مهلک پناه می بریم . برای ذهن و روان بشری خطری مهلکتر از خطر خاطرات وجود ندارد و جبری جبّارتر از سلطه خطورها نیست . چه بسا کلّ آینده ما قربانی خطورهای حاصل از خاطرات هستند و هرگز نمی توانیم راه و اندیشه و احساس نوینی برای خود پدید آوریم و به هر راه که می رویم سلطه شوم خاطرات پیش روی ما هستند و مانع پیشرفت روانی و فکری و هویتی ما می باشند . این همان جبر زمان و اسارت گذشت زمان است که بنظر ما اساسی ترین جبرهای درونی وجود انسان می باشند و همهٔ جبرهای بیرونی را نیز تحت فرمان خود دارند . خاطرات ما چه خوش و چه بد جملگی حامل نوعی حسرت و احساس از دست رفتگی و مرگ و نیستی می باشند و سایهٔ یأس را بر روح و دل و جان ما می گسترانند و می دانیم که یأس اساسی ترین صفت ابلیس در بشر است . بیهوده نیست که جبر زمان و زمان زدگی و گذشته پرستی به مثابهٔ لطیف ترین سلطه ابلیس در بشر است که در قلمرو فلسفه موسوم به جبر تاریخ یا نگرش تاریخیگری است

. زمان براستی چشم زخم ابلیس در بشر است که احساس جاودانگی و حضور در اکنونیّت را از انسان می رباید و احساس مرگ و نابودی و یأس و هراس القاء می کند که مقدمه ابلیس زدگی است زیرا این فرار از گذشته موجب پناه بردن به آینده و آتیه پرستی و آرزوهای فریبنده می شود و انسان را از حال و حضور وجودش غافل می کند و این اصل و اساس معنای غفلت و نسیان بشری می باشد و عامل کفر است .

جز با فهم عمیق و جامع و عرفانی وقایع گذشته زندگی خود قادر به رهائی از آنها نیستیم . آنچه که خاطرات را در دل حل و هضم و جذب می کند معرفت درباره آنان است و شناخت حقّ وقایع گذشته و تصدیق آن . خاطراتی که دائم در مقابل چشم ما قراردارند همان وقایع فهم ناشده و هضم ناشدهٔ زندگی ماست که بصورت اوهام و اشباحی ما را احاطه کرده اند تا آنها را به درستی به یاد آوریم و درک نمائیم . تا حقشان را درک و تصدیق نکنیم از ظلمت و ثقل حضورشان رهائی نداریم . این همان معنای ذاتی ذکر در قرآن است که موضوع اصلی خودشناسی است زیرا در شناخت گذشته خود بدون تردید خدا را خواهیم شناخت و خودشناسی – خداشناسی از همین بابت است . این خودشناسی ما را به حضور خدا در خودمان می رساند که اکنونیت و جاودانگی و حضور مطلق در حال است و ما را از اسارت یأس ابلیس حاصل از احساس بر بادرفتگی می رهاند و ما را به آینده ای نامعلوم با آرمانهائی محال نمی راند بلکه مقیم در حال و حضور خویشتن می کند . در واقع خاطرات فهم ناشده ای که حضور خدا را تداعی نمی کنند موجب از خود بیگانگی ما هستند و ما را از حضور در اکنون باز می دارند که یک پایمان در گذشته است و پای دیگرمان در آینده ای که هنوز نیامده است . یعنی کلّ وجودمان اسیر عدم و نابودن است زیرا نه گذشته ای وجود دارد و نه آینده ای . بلکه فقط حال هست که از آن غافل و بیگانه ایم.

اگر راه دین را تماماً عرصه رجعت نامیده اند به معنای رجوع به خاطرات گذشته و کشف و درک اعماق آن است تا آنجا که آدمی به اعماق تاریخ وارد شده و به سر منزل ازل و لحظه خلقت و حضور خدا می رسد و این به معنای واقعه معراج روح است . این کلّ معنای ذکر در قرآن است که مؤمنان به آن امر شده اند و مؤمنان انسانهای اهل ذکرند درست برعکس کافران که از گذشته خود بطور مذبوحانه می گریزند تا حقّ آنرا تصدیق نکنند و این گریز از گذشته موجب جنون و هلاکت است و به اعتیادها می انجامد. گرایش به الکل و مخدرات و روان گردانها تلاشی شیطانی برای فهم نکردن وعدم تصدیق وقایع گذشته است و در واقع راه فرار از خداست و از خدا نمی توان گریخت . اگر به یاری یک پیر معنوی بر وادی ذکر گذشته خود وارد شویم جز حضور الهی و اراده حق نمی یابیم و به وضوح کفران و جهل و جنون خود و رحمت و لطف و حراست الهی را درک می کنیم و اعتراف می کنیم که او مراقب و رزاق و حافظ و هادی ما تا به اینجا بوده است و لذا این ذکر منجر به توبه از گناهان و رجوع به خدا می شود و بدینگونه از ظلمت خاطرات خود نجات می یابیم . در قرآن کریم مخلصین و اولیای خدا کسانی هستند که از پس و پیش پاک شده اند و نه حسرتی از گذشته و نه نگرانی از آینده دارند زیرا خدا را یافته و در حریم امن الهی هستند که اکنونیّت و وادی توکل و رضاست . آنچه که بخشودگی نامیده می شود همانا معرفت دربارهٔ گذشته و توبه از خطاها و جهل و جنون است و بخشوده شدن از آن . این همان معنای اخلاص به معنای خالص و پاک شدن از گذشته و رهائی از اسارت

جبرها و وراثت های تاریخی و اجتماعی و تربیتی و خانوادگی است . هرآنچه که از گذشته آزارمان می دهد فهم و تصدیق نشده است و لذا ما را به آرزوهای جاهلانه تر در آینده سوق می دهد .
در قرآن داریم که کافران وارثان و پیروان گذشتگان خود هستند و این همان جبر تاریخ و وراثت است که اساس اسارت و بی ارادگی می باشد . آنچه که جبر و بی ارادگی نامیده می شود همانا تاریکی حاکم بر گذشته ماست . فقط با نور معرفت بر گذشته و تصدیق حقّ آن می توان این ظلمت را روشن نمود و از آن خارج شد و به حال رسید که قلمرو حیات و هستی و جاودانگی است . و این امر جز با راز دل نمودن در محضر یک دوست صدیق و عارف به مثابه پیر معنوی ، ممکن نیست که « مؤمن آئینه مؤمن است » .

فلسفهٔ خودپرستی

هیچکس نمی تواند ذاتاً خودش را دوست بدارد و بپرستد زیرا اصولاً « خود» چیز دوست داشتنی نیست چونکه اصلاً خودی در میان نیست و هر آنچه را که از خود می دانیم از دیگران است : از والدین ، جامعه ، تاریخ ، وراثت ، آموزه ها و .... اینست که آدمی فقط می تواند دیگران را دوست بدارد زیرا آنچه که « خود» می نامیم تماماً دیگری و غیر است . حال با این وصف آنکه تلاش می کند تا خود را دوست بدارد و به خودش فخر کند جز جنون و رسوائی عایدش نمی شود زیرا چیزی رامی پرستد که وجود ندارد .
فقط کسی براستی می تواند خودش را بی هیچ نمایشی دوست بدارد و بلکه عاشق خودش باشد که خدا را در خود یافته باشد و خداوند مقیم در دل او باشد که این مقام انسان کامل و عارف واصل است و این همان تکبّر کبریائی خدا در بشر است . این مقام خودپرستی عارفان است که البتّه شباهتی به خودپرستی جاهلان ندارد . در این مقام آدمی فنای در ذات خویش است و اصلاً جز خدا کسی نمی بیند که بخواهد به او فخر بفروشد.
خود پرستی یک نیاز ذاتی و برحق در بشر است بشرط آنکه این حق در او پیدا شده باشد . بنابراین دو نوع خودپرستی داریم : جاهلانه و عارفانه ! خودپرستی جاهلانه همان کفر بشر است و مولّد ستم و تجاوز به حقوق دیگران می باشد و خود پرستی عارفانه که مولّد عدل و محبّت در میان خلق است :
خودپرستی اموی و خودپرستی علوی !

تهمتی به نام « من »

همهٔ ما با اندک تأمّلی در ماهیت و افکار و کردار و زندگی خود درمی یابیم که بزرگترین دروغ و تهمتی که به خود می زنیم همانا « من » است و این کارخانه هر دروغ دیگری است زیرا در تلاش برای اثبا ت من به خودم هم به خودم دروغ می گویم و هم به دیگران . آیا براستی چه چیزی از هویت من از من است : تن من ، نام

و نشان من ، خاندان من ، علم و فن من ، افکار و احساسات من و ..... ؟ تن من که از رابطه والدین پدید آمده و نهایتاً با مرگ از بین می رود و لذا همه متعلقاتش هم عاریه ای است . نام و مذهب و فرهنگ و شرایط من جملگی از تاریخ و طبیعت و جامعه و القاعات و جبرهای زمانه است . افکار و احساسات من هم اگر از من بود بر آن احاطه ای می داشتم و می توانستم آنها را از بین ببرم و یا فکر و احساسی جدید در خود پدید آورم . پس هیچکدام از آنچه که من آنرا از خودم می دانم و بدان وسیله خودم را اثبات می کنم از من نیست و چون از من نیست برای حفظ و دفاع و اثباتش مجبور به دروغ و ریا هستم و بعد برای حفظ دروغهایم بایستی مابقی عمرم را مشغول ریاکاریهای دیگر باشم و لذا در دروغهای لامتناهی غرق و گم و گور می شوم و نهایتاً کوهی از دروغ و تظاهر و ریا و ادعا را که ربطی به من ندارد من می پندارم که با مرگم نابود شده و با این نابودی بر حیات آخرت وارد می شوم که ورود به عالم برزخ و هیچی است و اینست که خداوند می فرماید : وای بر مکذّبین !

آدمی تا زمانیکه خدایش را در خود نیافته بی خود است و کذّاب . زیرا خود انسان همان خداست به قول علی (ع) .

انواع افکار و احساسات

آیا چند نوع فکر یا احساس داریم ؟ افکار اقتصادی ، سیاسی ، علمی ، فلسفی، اخلاقی ، طبّی ، تربیتی و ... انواع نظامهای فکری ما هستند . احساس جاذبه و دافعه ، احساس امید و یأس ، احساس عشق و نفرت ، احساس شادی یا غم ، احساس قدرت یا ضعف ، احساس مرگ و زندگی و احساس بود و نبود نیز انواع نظامهای احساسی و عاطفی ما بشمار می آیند ولی همه این انواع نظامهای فکری و عاطفی بطور کلی به دو دسته و ماهیت تقسیم می شوند : درون گرا یا برون گرا . مادی یا معنوی ، دنیوی یا اخروی . هر فکر یا احساسی یک حرکت است و مقصدی را پیش روی دارد و می جوید . این حرکت یا بسوی درون ماست و پاسخی را در خود ما جستجو می کند و یا بسوی برون است و هدفی را در بیرون می جوید . افکار و احساسات بیرون رونده دیر یا زود مواجه با شکست و ابطال می شوند و بدینگونه منشأ تولید فکر واحساس در وجودمان را مأیوس و پوچ و عقیم می کنند . فکر و احساسی که از وجود ما به بیرون می رود دیگر از احاطه ما خارج است و ما را بازیچه شرایط و آدمهای بیرونی می کند و اسیر خود می سازد و به بردگی می کشد ولی فکر و احساسی که به اعماق درون ما نقب می زند همواره در احاطه و نظارت و رهبری ماست . هر فکر و احساسی مثل نوری اعماق ما را می شکافد و ما را به ظلمات باطن ما هدایت می کند و اعماق هزار توی باطن ما را بر ما آشکار می کند و این جهان خودی و وجودی ماست . این همان جهان اخروی و جاودانه ماست و قلمرو سلطنت معنوی ماست . هر فکر و احساسی مثل تیر و شهابی است که یا بسوی برون پرتاب می

شود و یا بسوی درونمان. آنچه که بسوی برون پرتاب می شود همواره به سنگ اصابت می کند و پوچ می شود ولی آنچه که بسوی درون پرتاب می شود تا ابد در جریان است .

حماقت و شقاوت

(چگونه دلی سنگ می شود)

آدمی هرگز خود را در قبال عدم درک مسائل نجومی و زمین شناسی یا پزشکی و یا سیاسی ، احمق نمی خواند . کسی بخاطر عدم فهم یک مسئله ریاضی ، احمق خوانده نمی شود . حماقت صفتی در قلمرو روابط و عواطف انسانی است آنهم آنگاه که محبّتی درک نشود و حقّ دوستی ادا نگردد . پس حماقت معلول شقاوت دل است زیرا محبّت بواسطه دل درک می شود نه فرمولهای علمی و فلسفی و سیاسی . حماقت دقیقاً مترادف با عدم شناخت محبّت است که منجر به اشتباه گرفتن از دشمن و اصل از جعل می شود و نهایتاً موجب فریب و گمراهی و قضاوت ناحق و گاه جنون و جنایت می گردد . همهٔ تراژدیهای انسانی حاصل چنین نوعی از جهل می باشد زیرا شناخت دوست ، شناخت هدایت و راه سعادت است که امری قلبی می باشد .
و امّا آنچه که موجب شناخت درست ما از کسی می شود نزدیکی است و برای نزدیک شدن با کسی بایستی با او صادق و بی ریا بود . آنچه که موجب گمراهی و حماقت در رابطه است عدم صداقت و صمیمیت می باشد . نزدیکی جسمانی هرگز موجب شناخت نمی شود . چه بسا زن و شوهری که یک عمر زیر یک سقف زندگی می کنند و یکدیگر را نمی شناسند . فقدان معرفت قلبی را حماقت گویند که محصول دل ندادن به دوست می باشد . شقاوت به معنای سنگدلی و ثقل و سیاهی دل است . آنگاه که انسان به هر دلیلی به کسی به لحاظ جسمانی نزدیک می شود اگر صداقت و صمیمیت پیشه نکند و مکر ورزد دل تحت فشار قرار گرفته و سخت و ثقیل می شود و لذا شناخت قلبی هم از بین می رود . پس آنچه که موجب لطافت دل و روشنائی و معرفت قلب می شود صدق در رابطه است و آنچه که دل را سنگ می کند و لذا وجدان را می میراند ریاکاری و مکر و دوروئی می باشد و عذابی بزرگتر از شقاوت دل نیست ، عذاب ریا و مکر در روابط نزدیک . دلی که در میان نیاید در سینه تبدیل به سنگ می شود و انسان احمق می گردد .
سوء استفاده عاطفی دل را می کشد . آنکه دلش را می دزدد و پنهان می کند تا به دوست ندهد دلش در خفا می میرد و شقی می شود .

انواع و مراتب خودشناسی

در هریک از شعب و تخصص های علمی و فنی وجهی از خودشناسی افراد بشری نیز حضور دارد : خودشناسی فیزیکی (وزن و قد و رنگ و....) ، خودشناسی شیمیائی (ساختار خونی و هورمونی و ژنتیکی)، خودشناسی تاریخی (حوادث دورهٔ عمر ما و نیاکان ما) ، خودشناسی پزشکی (انواع آسیب ها و امراضی که داریم یا نداریم)،خودشناسی اخلاقی (مجموعه خصائل و صفات)، خودشناسی اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و نژادی و اعتقادی و .... و همه اینها را در یک کلمه می توان خودشناسی عددی یا ریاضیاتی و کمّی نامید یعنی خودشناسی دنیوی یا عدمی . زیرا همهٔ این انواع خودهای ما محکوم به فنایند و با مرگمان از ما ساقط می شوند و چیزی از خود ما باقی نمی ماند زیرا به قول علی (ع) « هرچه که قابل محاسبه است فناشدنی است » و امّا خود و خودشناسی دیگر ممکن است و آن خودشناسی وجودی و ابدی یا جوهری و اخروی ماست که در یک کلمه خودشناسی خدائی ماست یعنی آن خودی که در خدا و یا در نزد خدا و برای خداست . آن خودشناسی ها جملگی در واقع بی خودی شناسی ماست و این یکی براستی خودشناسی ماست .
در رویکرد به غیر بی خودی های خود را می شناسیم که عدم ماست و در رویکرد به خداست که خود وجودی را درمی یابیم ولی رویکرد به خدا از منظر محسوسات ما عین رویکرد به فناست . زیرا آنگاه که جمع خود را رو به فنا می کنیم براستی جز خدا باقی نمی ماند که همان خود خویشتن ماست و امّا آنکه اینهمه بی خودی های فریبندهٔ ما را از ما می گیرد تا بتوانیم خود حقیقی خود را بیابیم یک انسان خدائی و فنائی است که پیر یا امام نامیده می شود که دشمن بی خودی های ماست و بی خودی های ما را به ما می نمایاند تا از آن دست و دل بشوئیم و از خود ساقط کنیم تا به خود حقیقی برسیم .

خودشناسی به لحاظی همان هویت شناسی است زیرا هویت هر فردی همان جنبهٔ بی تائی و بی نیازی و استقلال اوست از غیر و بحران هویت همان بحران خودشناسی و خودیابی و احساس وجود است و درعصر جهانی شدنها که عصر مشابه شدن امور است این بی خودی بشر بیش از هر دورانی خودنمائی می کند. در دورانی که همهٔ آحاد بشری به لحاظ علمی و فنی و اقتصادی و سیاسی و ژنتیکی و اعتقادی شبیه هم از آب درمی آیند احساس گمشدگی شدید تر است .

عصر مدرنیزم عصر آشکاری بی خودی انسان است و این معنائی دگر از قیامت می باشد .

شاهد و مشهود

هر انسانی دارای یک نفس یا روان است که معجونی از صفات وامیال و فعل و انفعالات کور است و دارای عملکردی خود به خودی و دمدمی است هرچند که این عملکرد در ذاتش دارای قوانین اسرار آمیزی است و به نوعی وحدت اضداد را آشکار می کند .
و امّا در وجود انسان و در بالای سر این نفس یا خودیت یک نگاهی حضور دارد که شاهد بر نفس است که آنرا وجدان یا خود – آگاهی و یا معرفت نفس می نامیم که سعی در فهم و نظارت و رهبری بر خود (نفس) را دارد . این نگاه در هر انسانی دارای قدرت و بصیرت خاصی است و میزان انسانیت بشر است و قلمرو معرفت و هدایت می باشد و امّا این نگاه چه بسا در خیلی از انسانها هنوز کور است و موجود نیست . یعنی بسیاری دارای این به خود – آئی و خود – آگاهی نشده اند . این نگاه شاهد را می توان خود – آ نامید و در حقیقت نگاه خداست که نفس بشر را مشهود و معلوم و معروف می سازد. این نگاه همان ذات نفس است که برآمده است و از آن خروج کرده و آنرا تحت ولایت قرار می دهد . بمیزانی که نفس آدمی تحت الشعاع و فرمان این نگاه قرار می گیرد بتدریج تبدیل می گردد و این همان امر رشد و تعالی است . نفس ، بی خود است و این نگاه به مثابهٔ خود نفس است یا خدای نفس و یا مربی و امام نفس . این خود محصول تقوا و ایمان و اطاعت از امر امام می باشد . کسی که امام زنده ای ندارد خودی هم ندارد یعنی بی صاحب وبی اراده و کور است .

خود و خدا

تعریف و توصیف هرکسی دربارهٔ خدا بطور ناآگاه دقیقاً تعریف او از خودش می باشد . و این بیان سخن علی (ع) است که : خداوند همان خودِ خود انسان است .
آنکه خداوند را در آسمان وعالم غیب می داند و می خواند به همین دوری از خودش دور و بیگانه و بی خود است . آنکه اصلاً وجود خدا را منکر است در حقیقت برای خودش یک هستی خودی قائل نیست و به کلی مجنون و از خود بیگانه ای دیوانه است . آنکه خدا را در صفات می خواند خودش مجموعه ای از صفات ضدّ و نقیض است و در کلّ زندگی دچارابطال است که این همان معنای شرک می باشد به قول علی (ع) ولی آنکه خدا را در ذات خود می شناسد و می خواند انسانی موحّد و یگانه و دارای هویت خودی و مستقل و بی نیاز و براستی خدایگونه است .
عالم هستی خلیفه خداست . خداوند صفاتش را به کلّ کائنات بخشیده و به آن هستی داده است ولی ذاتش را به انسان بخشیده است به انسانهای مخلص و یگانه پرست .
یعنی انسانهای صفات پرست بخشی از طبیعت و حیوانات هستند همانگونه که در قرآن مذکور است . فقط انسانهای ذات پرست خلیفه ذات وحدانی پروردگارند و مظهر هوی اویند واز صفات مبرا می باشند و شبانه

روز او را از صفاتش مبرا می کنند که این همان معنای تسبیح و تنزیه است . لذا ذات پرستان که مظهر خود پروردگارند و صاحب هو و هویت می باشند به لحاظ صفات که همان دنیاست فقیرند و تنها .
و امّا درهرعصری فقط یک نفر است که مظهر جمال یگانه پروردگار است و مابقی مخلصین به مثابهٔ حریم و قلمرو ذات می باشند . آن یکی همان امام دوران است و مابقی مخلصین هم مریدان و اولیای او هستند .
انسان بمیزانی که به خدا نزدیک است خود است و مابقی در طیف بی خودی و بی هویتی و جبرها و جنونها قرار دارند .

چگونه انسان به خودش می رسد

همه موارد و مراحل معرفت نفس چیزی جز کشف انواع و درجات بی خودیهای خود نیست . آدمی در صدها و هزاران اشیاء و آدمهای محیط خود گم و گور است ولی متوجّه نیست و همواره در هر باره ای خود را می فریبد و بی خودیهایش را رنگ و لعاب خود می زند تا آنگاه که مبتلا به عشق یک زیباروئی به غایت شقی و سنگدل شود و تمام قوای وجودش در وجود معشوق متبلور و متجلی شده و همه بی خودیهایش در یک نقطه جمع و متمرکز گردد که آن وجود معشوق است تا آنجا که جز معشوق هیچ چیز دیگری در زندگیش باقی نماند و جز معشوق نبیند و نخواهد .
و آنگاه معشوق از فرط چنین عشقی دچار مالیخولیا گشته و به طریقی خیانت می کند و می رود و این سرآغاز رویاروئی با نابودی و بی خودی کامل خویش تا سر حدّ نیستی و پوچی محض است . در اینجاست که فردعاشق اگر دارای قدرت ایمان و معرفت نباشد خودکشی اش به هر روش حتمی است و اگر دارای ایمان و معرفت باشد لاجرم جز بازگشت به خویشتن خویش چاره ای ندارد و بالأخره برای اولین بار مجبور است تا ره خانه وجود خود را بجوید و خود گردد و صاحب وجود شود و این اجرعشق و هدف عشق است که جز به قدرت ایمان و نور معرفت ممکن نیست . این غایت عرفان است که به قدرت عشق میسر می آید که بی وجود پیر طریقت البتّه محال است و حاصل چنین عشقی برای عامه مردم جز تباهی و نابودی نیست که البتّه مقدمه وجودیابی است .

آبروی خدا

آبروی هر انسانی در مواقع ضعف و فقر و بیکسی و بیماری در معرض خطر قرار می گیرد .
آبروی هر کسی در نزد دیگران است دیگرانی که در صف دوستان قرار دارند دوستان در واقع دوست آبروی آدمی هستند همانطور که دشمنان هم خصم آبرو محسوب می شوند . همهٔ نبردها و تلاش ها برای آبروست و امّا خداوند هم آبروئی دارد و آبروی او در نزد انسان است زیرا جمال و روح خود را به انسان بخشیده و انسان را جانشین خود در جهان ساخته است .
و امّا انسانی می تواند آبروی خداوند را درجهان حفظ کند که بتواند در مواقع ضعف و بحرانها و فقر و تنهائی و شکست هایش عزّت نفس و صمدیت ذات و شرافت جان و قداست روح خود را حفظ کند و نفروشد .
عاشقان همانا آبروی خدا در جهانند . یوسف در زندان ، هاجر در صحرای عربستان ، عیسی بر صلیب ، حسین در کربلا ، زینب در شام ، و ... پرچمداران آبروی خدا بر روی زمین هستند .
و امّا آیا البتّه و صد دریغ بر من و تو که حتّی آبروی سگ و خر و گاو و خوک و حشرات را هم برده ایم و درختان را شرمنده ساخته ایم و زمین را به رعشه انداخته ایم .

« پس کی خودم می شوم ؟ »

این مسئله به مثابهٔ امّ المسائل وجود بشر در طول تاریخ و همه جای زمین بوده است . این همان ارادهٔ به خدا شدن است زیرا فقط خداست که خود است و مابقی بی خود و آدمی بمیزان معرفتش بر این بی خودی خود آگاه شده و مستمراً اعماق و آفاق این بی خودی را درخود کشف می کند تا به مقام فنای خویش می رسد و می بیند که اصلاً وجودی ندارد و این کمال معرفت است . حال آدمی یا این بی خودی و بی وجودی اش را در حضور خدا تصدیق می کند و در این مقام می ماند که همو دوست خدا و خلیفه اوست و یا با آن می جنگد که دشمن خداست . کلّ سیر و سلوک معنوی بشر در طول عمر و تاریخش درک و تجربه وتصدیق یا تکذیب این حقیقت است . این همان ماجرای کفر و ایمان بشر است . « پس من چی ؟ » اینست آن موتور محرکه تکاپوی انسان در زندگی و پاسخ اینست : من هیچی !
« من – چیستم ؟ » : من نیستم !
و هرکه بر این هیچی و نیستی مقیم شد انسان کامل است و مؤمن حقیقی و آنکه از این حقیقت گریخت همو کافر است و در جدال و جنگی که در آن هلاک می گردد .
انسان بمیزانی که می پندارد که خود است جاهل است . آنکه زیرنظر خدا قرار گیرد جز فنای خود نمی یابد . از این منظر پیروان آزادی و استقلال و من پرستی ، پیروان ابلیس هستند .

انسان : شهید خدا

انسان، شهید انسانیت خویش است و امّا انسانیّت چیست ؟ همانطور که از واژۀ « انسان» معلوم است ،انسانیّت به معنای « انس» است . انس با که و چه ؟

انس با روح خدا در خویشتن . چرا که انسانیّت همان حضور روح خدا در حیوان دوپائی به نام بشر است و امّا انس گرفتن یعنی چه ؟ انس گرفتن با کسی به معنای اتحاد با اوست به گونه ای که دارای اراده و احساس واحدی شده باشیم . پس انس گرفتن با روح به معنای اتحاد تن و روح بشر است ،هماغوشی و صلح و هماهنگی بدن و روان ، وحدت ظاهر و باطن.

و انسان شهید تلاش برای این انس است . اتحاد تن و روح یعنی اتحاد بقا و فنا، اتحاد نیاز و بی نیازی، اتحاد ماده و معنا . انسان کامل یعنی انسان موحّد به معنای یگانه شده با خدا .

آنچه که «نفس» نامیده می شود قلمرو این جدال و سازش است . انسانیت بشر نیز همان نفس (خود) اوست. آدمی نه تن خویش که تن محکوم به فناست و یک هدیه است و نه روح خویش که روح هم اراده خداست و امانت خدا در نزد بشر است ، همان امانتی که زمین و آسمان از پذیرش آن سرباز زدند و ابا کردند ولی انسان پذیرفت بدون آنکه بداند اصلاً چه چیزی را پذیرفته است .

انسانیت همان خدایگونه شدن بشر است ولی چنین واقعه ای هرگز رخ نمی دهد و قرار هم نیست که رخ دهد زیرا قرار نیست که خدا شریک و مشابه ای داشته باشد ولی بشر در تلاش برای خدا شدن است که انسان می شود که مقامی برتر از حیوان و خداست و لذا جانشین خدا می شود. آدمی در جریان اراده به خدا شدن شهید می شود و در این شهادت انسانیت رخ می نماید . در اینجا فقط بشر نیست که شهید خدایگونگی خود می شود بلکه خدا هم شهید انسانگونگی خود می گردد که : هو الشهید !

ایدۀ خدایگونگی بشر یک ایدۀ کاملاً مشرکانه است که متأسفانه درعلمای دینی و اسلامی از روی سهو و جهل بر زبان می آید . انسان قرار نیست که همچون خدا شود ولی در تلاش برای خداشدن که همان ذات کفر و جهل بشر است ، انسان می شود که در نزد خدا برتر از خداست و لذا خداوند او را جانشین خودش می کند و این مقصود خداوند از خلقت است .

انسان کامل کسی نیست که عالم و عارف و رحیم و حکیم و خالق و ... باشد حتّی اندکی . این اندک عین شرک است ولی در تلاش برای متخلّق شدن به اخلاق الله است که انسان پدید می آید درست درغایت شکست و ناکامی در این تلاش و اعتراف و تصدیق این شکست و درک این شکست .

انسان شهید اراده به خدا شدن است . معرفت بر این شهادت عین عرفان است و انسانیت . اراده به خدا شدن عین کفر است ولی از بطن همین کفر است که انسانیت خلق می شود. هرچه که این اراده شدیدتر و این تلاش جدّی تر باشد انسانی برتر روی می دهد و از بطن اشدّ کفر است که نور انسان پدید می آید .

غایت صبر کجاست؟

در میان همه ارزشهای اخلاقی در قلمرو دین و عرفان دو ارزش است که در رأس و محور قرار دارد : صدق و صبر ! صدق همانا مقصد راه است و به معنای رسیدن به حقیقت هرچیزی است مخصوصاً حقیقت خویشتن و امّا فقط با پای صبر می توان به این مقصد رسید . همانطور که سورهٔ « عصر» می فرماید: برای رسیدن به حق بایستی متوسل به صبر شد و می دانیم که صبر شاقه ترین امر است . صبر درعین حال میزان ایمان و عشق انسان به حقیقت است . صبر محصول حق پرستی است. صبر به معنای صبر بر حق تا لحظه ظهور و تحقق آن و پیروزی آن و نیز رسیدن به یقین در آن و ملحق شدن به آن و خود اسوه حق گردیدن .

همه امتحانات در دین و معرفت و تلاشهای بشری چیزی جز امتحان در صبر نیست و صبر فقط یک دشمن دارد و آن یأس است . یأس به معنای بدبین شدن به حقیقت و از آن چشم پوشیدن و به آن پشت نمودن . حق یک امر و باور و نور و حسّ غیبی و باطنی است . صبر برحق همانا صبر بر ظهور بیرونی و سلطه حق است که انسان حق جو را به یقین درباره آن می رساند . پس دشمن حق همانا بدگمانی دربارهٔ حق است بواسطه تأخیر در ظهور . این تأخیر همان عرصه امتحان در میزان حق پرستی و صدق نسبت به حق است . ظهور حق هم صدق آن و یکتائی ظاهر و باطن آن است یعنی ظهور حق . انسانی که حقی را ادعا می کند و برایش جهاد و صبر می کند به این امید است تا تحقق یابد ولی مردمان همواره دشمن انسان مدعی حق هستند و او را محاصره می کنند تا از این ادعا دست بکشد . لذا تنهائی آخرین امتحان حق و غایت صبر است : صبر بر تنهائی !

دل شناسی

هر انسانی چیزی جز دل خویش نیست . انسان حیوانی اهل دل است و انسانیت انسان هم چیزی جز وقایع قلبی او نیست . هرآنچه که در دل می ماند ، باقیست و مابقی فانی و امّا در دل انسان جز داغ نمی ماند، داغ فراق! میزان انسانیت و رشد و تعالی و کمال هر بشری همان میزان قدرت و وسعت و عمق و روشنائی و معرفت قلبی اوست .

ذهن آدمی قلمرو دنیاست و لذا هیچ امر ذهنی باقی نمی ماند و جملگی محکوم به بطالت و نابودی است ولی دل آدمی قلمرو درک آخرت و جاودانگی است . عرصه آن کسی که می باید می بود ولی نبود: بود نبود !

انسان دل خویشتن است . ذهن او قلمرو غیر است آنهم غیرهائی عدو و دروغین . دل انسان عرصه هستی بایستی اوست و بایستی هستی ! زندگی بشر چیزی جز دلبستگی ها و دل گسستگی ها نیست ولی جاودانگی دل برخاسته از گسستگی های دل است . چرا که در دل کندن است که فردی یا چیزی در دل جاودانه می شود . دل کارگاه تبدیل عدم به وجودی جاودانه و لامتناهی و دست نیافتنی در دنیاست .

دل آدمی قلمرو درک فراق و فناست و همین امر منجر به بقای جاودانه می شود . داغ هر فراقی انسان را به خویشتن خویش نزدیکتر می سازد و خود می کند . آنرا که دلی نیست و داغی نیست هستی نیست .

دل گسستگی راز جاودانه سازی آن اموری است که از آن دل می کنیم . دل کندن نامی وارونه بر دل بستن جاودانه و ناب است . بمیزانی که تلاش می کنیم از چیزی دل بکنیم در واقع آنرا در دل حک و جاوید می کنیم . فعل و انفعالات دل در قیاس با منطق ذهن ، وارونه می آید .

ترس از تنها شدن

منشأ همه ترسهای بشر همانا ترس از تنها شدن است . ترس از مرگ هم بعنوان مادر همه ترسها ذاتاً برخاسته از هراس تنهائی می باشد . همانطور که علی (ع) ترس را بزرگترین گناه نامیده است ترس از تنها شدن منشأ همه گناهان بشر است . بشر ذاتاً از چیزی می هراسد و می گریزد که عملاً به آن مبتلاست ولی نمی خواهد این واقعیت را در خود آشکارا ببیند و لذا به هر ترفندی این واقعیت را از چشم خودش مخفی می دارد . تنهائی نیز یکی از این واقعیت هاست . آدمی خواه ناخواه در این دنیا غریب و بیکس و تنهاست . مدنیّت و گردهمائی های فزاینده بشر تلاش برای پنهان داشتن این واقعیت و مخفی شدن پشت سر دیگران و گم شدن در ازدحام است و تمدن یعنی خود را گم نمودن در جمعیت ها .

ولی از آنجا که طبق قانون ذاتی انسان از هرچه که بگریزد و بهراسد بالأخره به آن مبتلا می شود تنهائی بشر متمدن نیز اجتناب ناپذیر است و در غوغای جمعیت ها باز هم تنهاست و بالأخره در نیمه دوم عمرش به این تنهائی از بیرون هم مبتلا می گردد و همه از او می گریزند و بشر به خود که رسید و تنهائی اش را که دید آنگاه نوبت پناه بردن به مخدرات و داروهای روان گردان و مستی زاست تا از خود گم شود و بی خود گردد و این آخرین گناه است و غایت همه گناهان .

عصر آخرالزمان در یک کلام عصر تنهائی جبری بشر است و لذا عصر حاکمیت فزاینده مخدارت و مسکرات و داروهای بیهوش کننده است . آخرالزمان عرصه رویاروئی با خداست . فرار از تنهائی فرار از خداست . فرار از تنهائی منشأ همه گناهان است زیرا فرار از خداست .

آدمی در گریز از تنهائی دریوزه و ستم پذیر و مفلس و هیچ و پوچ می گردد .

تنهائی قلمرو خدائی انسان است و لذا عرصه اقتدار الهی اوست و این قدرت است که مانع ارتکاب به گناه می شود . هر گناهی نوعی خود فروشی و خود – فراموشی است و این عین خدا فروشی و کفر بشر است و بشر به لحاظ روانی کفری جز این ندارد .

فرار از تنهائی فرار از رویاروئی با وجود خویشتن و تحویل گرفتن هستی خویش و هراس از هستی دار شدن است . آیا این حماقت نیست ؟ کفر عین حماقت است و هر گناهی وجهی از فرار از هستی خویش است .

این همان امانت الهی است که خداوند به انسان بخشید که زمین و آسمانها از پذیرش آن ابا نمودند. آن امانت الهی همان « وجود» است و وجود همان خداست . هستی پذیری همان خداپذیری در خویشتن است و خدا را در خویشتن یافتن و تحویل گرفتن و او را بر جای خویش نشاندن و خلیفه خدا شدن و آدمی جز برای این امر خلق نشده ا ست . پس گریز از تنهائی گریز از مقصود خلقت است و لذا انکار و جدال با جهان هستی و جنگ با خدا در خویشتن است و نبرد با هستی خویش. پس انسان کافر و منکر خویشتن است . انسان موحّد به معنای انسان یگانه شده انسانی است که تنهائی خود را پذیرفته باشد یعنی خدا را در خود یافته باشد .

مالیخولیای عشق

هنگامیکه کسی فرد دیگری را مورد تمجید و ستایش قرار می دهد اگر این امر پدیده ای عمداً و آگاهانه از روی فریبکاری نباشد باز هم یک فریب غریزی و ناخودآگاه در میان است که راز عشق می باشد . هرکسی هر نیکی و زیبائی و عظمتی را که در دیگری می بیند در واقع خودش را دیده است . این امر شامل حال هر زشتی و بدی هم می شود .

عشق در یک کلام چیزی جز نیک بینی در دیگران نیست . نیکی خود را به دیگری نسبت می دهد و دیگری بطرزی جادوئی تحت تأثیر این تلقین قرارمی گیرد و برای مدتی براساس آن نیکی به فعل می آید تا آنجا که آن نیکی به قلمرو امتحان می رسد و در این امتحان است که معشوق بناگاه هویت زشت خود را عیان می کند و آن نیکی عین بدی از آب درمی آید .

عشق یعنی زشتی و صفات منفی دیگری را نیک دیدن . عاشق کسی است که نیکی خود را به دیگران می بخشد و بدی او را می گیرد و اینست راز مالیخولیائی رابطه عاشق و معشوق ولی آنگاه که محک امتحان پیش می آید . هرکسی خودش می شود و فریب واقعه آشکار می گردد و نفرت رخ می نماید .

ریاکاری معشوق عموماً امری غریزی است . او همان می نماید که عاشق می خواهد ولی درعرصه امتحان عملی و سرنوشت ساز کاری از نمایش برنمی آید . عشق در نیمه اول یک تئاتر محض است منتهی تئاتری که هر کسی نقش خودش را باور کرده است . عشق همان ارادۀ ذاتی انسان به پرستیدن و پرستیده شدن است و تمرینی زمینی و مادی برای خداشناسی و خداپرستی می باشد همانطور که انسان خداپرست بایستی خدا را بعنوان کسی که نیست تمام هستی خود سازد . همانطور که انسان بایستی نیستی را مظهر هستی سازد و آنچه

را که مطلقاً به حس و فکر و لمس نمی آید تنها موجود واقعی و کامل سازد و بپرستد ، تجربه عشق زمینی مقدمه ای به خداپرستی و وجود شناسی است .
لذا واقعه عشق انسان را به غایت از خودبیگانگی تا سرحدّ مالیخولیا می رساند و شکست و خیانت در عشق هم موجب به خود – آئی عاشق و معشوق می شود و این سرآغاز واقع نگری و باور به بطالت دنیا و علائق مادی می باشد و رویکرد به عالم غیب و شناخت و پرستش خداوند .
حضور روح پروردگار در انسان علت عشق و پرستش در انسان است و او را در خود بیقرار و از خود بیگانه می سازد که عشق به مثابه غایت این گریز از خویشتن و پناه بردن به غیر است که در این غیر تا مورد بیوفائی و خیانت واقع نشود به خود بازنمی گردد و با روح الهی خود همنشین نمی شود تا خدا را در خود جستجو کند و معشوق را در خود بشناسد .
پس عشق زمینه اصلی و امر واجبی در خداشناسی و خودشناسی است . اینست که عرفان همواره با عشق قرین بوده است . انسان تا عاشق نشود و درعشق شکست و ناکام نگردد و به خود باز نیاید اهل معرفت و خداشناسی نمی شود. عشق لایق کسی است که خودش باشد یعنی عشق به خدا و یا اولیای او و عارفان واصل .
پس عشق امری واجب است و واجب تر از آن شکست در عشق است و واجب تر از آن پناه نبردن به معشوق های دیگر است و بلکه به جستجوی عارف و امامی برآمدن است تا راه بازگشت به خویشتن خویش را نشانت دهد و خدایت را در تو به تو معرفی کند .

انسان برای چه آفریده شد ؟

خداوند در کتابش می فرماید که انسان را نیافرید الّا برای آنکه او را بپرستد . پرستش محصول عشق است . در واقع علّت ذاتی انسان همانا عشق به خدا می باشد و امّا دو نوع عشق داریم : عشقی که از روی نیاز است مثل عشق به جنس مخالف و یا عشق به قدرت و رفاه و لذا پول . عشق به پول غایت همه عشق های دنیوی و نیازمندانه بشر است زیرا عشق به جنس مخالف هم که لطیف ترین و انسانی ترین عشقهاست جز بواسطه پول امکان وصال ندارد و عشق دیگر از روی بی نیازی است و پرستشی را پدید می آورد که لایق معشوق است و درخور حق اوست . این عشق برخاسته از عظمت وعزّت و قداست معشوق است. آدمی کسی را می پرستد زیرا او لایق پرستش است . منشأ دین عشق همانا صفات و ارزشهای وجود معشوق است . پس عاشق بمیزانی که معشوق را می شناسد می پرستد . این عشق مستلزم معرفت دربارهٔ معشوق است و محصول معرفت است و حاصل معشوق شناسی . این عشق حقیقی و برحق است و اصلاً عشق است . آن یکی تماماً نیاز است و حقارت و در یوزگی و تا زمانیکه معشوق مشغول برآوردن نیازهای عاشق است پرستیده می شود . این پرستش تماماً تبدیل به عقده حقارت و حسادت و کینه می شود .

ولی عشق و پرستش انسان نسبت به خداوند نمی تواند از روی نیاز باشد زیرا خداوند همهٔ نیازهای غریزی و واجب و اصولی بشر را بدون هیچ ایمان و اطاعت و پرستشی برآورده می کند . پس انسان بواسطه نیازهایش قرار نیست که خدا را بپرستد و اصلاً خداوند درخور چنین پرستشی نیست این تجارت است و امّا همین امر هم که خداوند بدون پرستش انسان به او رزق می دهد مستلزم معرفت است . پرستش اکثر انسانها از روی نیاز و برای انواع رزق است و لذا پرستش کافرانه و مشرکانه است زیرا پرستش صفات و خواصّ خداست و نه خود خدا . مثل اینکه کسی را به دلیل ثروت و یا سکس پرستش کنیم . خداوند انسان را خلق کرده تا او را بخاطر خودش بپرستد و نه بخاطر صفاتش . نه بخاطر اینکه او را آفریده و رزق می بخشد . پس درک می کنیم که خداپرستی چه امر عظیم و لطیف و حیرت آور و غیر قابل توصیف است .
براستی چه کسی می تواند عاشق به پروردگارش باشد ؟ عشق به خداوند در معنای حقیقی مذکورش به معنای عشق به کسی است که مطلقاً در قلمرو حواس و هوش و اندیشه بشری جای نمی گیرد و به مانند عشق به فناست : کسی که مطلقاً نیست ولی هست و کلّ عالم هستی از اوست و او مالک هستی است و خود برتر از هستی . پس بایستی چنین کسی در یک جائی از وجود انسان درک شود و چون درک شود بی تردید معشوق و پرستیده می شود . این جائی که خداوند درک می شود کجاست ؟ مسلماً جائی در اعماق ذات است و در ذات دل و جان و روح و امّا چنین ادراکی چگونه ممکن می آید ؟ آنچه که حجاب و مانع چنین ادراکی است بستگی انسان به جهان محسوسات و اندیشه گری و دنیا پرستی است . انسان بمیزانی که از ظلمت عوالم صفات پاک می شود قدرت درک ورای صفات را پیدا می کند . چنین ادراکی مستلزم عظیم ترین قدرتهاست : قدرت پاکسازی خویشتن از جهان و سپس پاکسازی خویش از خویشتن . قدرت فنا سازی خویش و عشق به فنا همان عشق به خداست .

تفاوت انسان مرده و زنده

انسان زنده کسی است که زنده را و زندگی را یعنی روح را و جمال جان را می بیند و می شنود و می بوید و لمس می کند . یعنی حضور پروردگار را در هر جان و جاندار و حتّی بیجانی مخصوصاً آدمها که حامل روح خداوند هستند و لذا انسان زنده انسانی خدابین است و خدا فهم و حق بین است و حق پرست و زیبائی بین و جمال یاب که در وجود انسانها حضور ذات و قداست روح و طهارت جان را می یابد و می بوید و نیز به همان میزان آفت و چرک و فساد و زشتی هائی که جمال جان را کثیف کرده است و با این حال او جمال قدسی حق را زیر این چرک هم می بیند و آنرا مدنظر و مخاطب قرار می دهد و لذا انساها را خدائی می کند و به خود می آورد و خود – آ می نماید و به حرکتی الهی و قدسی وا می دارد و دل زده و قلبی و انقلابی می سازد .
ولی انسان مرده را اگر با عرش پروردگار و ملکوت و ملائک روبرو کنی می گوید : اوهام و طلسم و خیالی بیش نیست ! و لذا انسان مرده جز مرداب نمی یابد و از خویشتن نفرت دارد و فراری است و لحظه ای توان با خود بودن و با خود ماندن و تنهائی را ندارد همانطور که آدمی قادر نیست لحظه ای با جسد گندیده ای تنها

بماند . آدم مرده مستمراً خودش را بزک می کند و گریم می نماید و عطر و گلاب می پاشد و در ازدحام گم و گور می شود تا جسد گندیده خود را نبیند و بتواند گندیدگی و تعفن و فساد خود را به دیگران نسبت دهد و برای این مقصود مجبور است که مستمراً دعوی عشق نماید تا دیگران به وی امکان پنهان شدن در پشت سرشان را بدهند و برای لحظاتی از وی تمجید کنند و به وی جایزه بدهند و تبریک بگویند.

سخن بر سر تفاوت انسان مؤمن و کافر بود ؛ انسان زنده دل و مرده دل .

با ناتوانائی های خود چه کنیم ؟

منظور از ناتوانی این نیست که چرا نمی توانیم کوهی را جابجا کنیم و یا یک روزه میلیاردر و شاه شویم و دنیا را فتح نمائیم .

مسئله اصلی بشر ناتوانی در قلمرو توانائی است که قاعدتاً باید بتوانیم ولی نمی توانیم این همان جنبه از ناتوانی است که موجب حقارت ما در نزد خود و دیگران است و جرم و گناه محسوب می شود و مطرود فرهنگ عمومی می باشد مثل ادای نظم و نظافت یا حفظ حیا و حرمت و انجام وظایف عادی روزمره و برقراری رابطه ای عرفی و پایدار با آدمهای محیط زیست خود و تأمین حداقل معیشت . این ناتوانی در قبال بایدهای عرفی و شرعی و فطری و اخلاقی و عقلی است . چرا در قبال عقل و وجدان خود ناتوانیم ؟ چرا نمی توانیم راستگو باشیم چرا نمی توانیم خویشتن داری کنیم ؟

بسیاری کارها را نمی خواهیم و لذا نمی توانیم و بسیاری دگر را هم می خواهیم و نمی توانیم . این دسته دوم معلول دسته اول است . این نتوانستن حاصل آن نخواستن است . این نتوانستن که گاه بسیار مضحک و کودکانه است عذاب آن نخواستن است . مثلاً هر معتادی واقعاً می خواهد ترک کند و نمی تواند . این نتوانستن عذاب نخواستن بسیاری از اصول عقل و دین و وجدان است . این ناتوانی از اراده است و ارادۀ بشر محصول بیرونی از عقل و وجدان است . آنکه وجدانش را زیر پا می نهد بی اراده می شود . بازگشت به عقل و وجدان بازگشت به اراده است .

آیا براستی تو کیستی ؟

دزدی که نقش عاشق و مرید یا محقق را بازی میکنی ... خبرچینی که نقش مشوّق یا خدمتگزار را ایفا می کنی ... کلاهبرداری که لباس مشاور بر تن کرده ای ... ورشکسته ای که نمایش ایثار می دهی ... جنایتکاری که کباده آزادی و دموکراسی بر دوش می کشی ... موش مرده ای که طالب طریقت و حقیقت گشته ای ... قاچاقچی ای که لباس پلیس بر تن نموده ای ... یک بیمار روانی که به خون خلایق تشنه ای و مدرک طبابت بر

بالای سر خود آویخته ای ... زناکار از کار افتاده ای که جانماز آب می کشی ... موشی خانگی که نامت مادر یا همسر است ... خود فروختۀ تمام شده ای که اسطوره ها را می پرستی ... شریک دزد و رفیق قافله ... تبهکاری ملوس ، بزهکاری عاشق پیشه ، قدیسی جنایتکار ، ماری در رختخواب ، رفیقی در کمین انتقام ، ... آیا براستی تو کیستی ؟ اگر می پنداری که هیچیک از اینها و امثال اینها نیستی ... حتماً ...

عجائب خودشناسی

- هر که خود را فهم کند همه را فهم می کند زیرا همه انسانها از نفس واحده اند .
- هر که خود را فهم کند خدا را هم فهم می کند زیرا خداوند ذات خود است .
- هر که خود را فهم کند از سائر علوم بی نیاز می شود زیرا همه علوم از خودشناسی اند.
- هر که خود را فهم کند همه را دوست می دارد زیرا همه را همچون خود می بیند.
- هر که خود را فهم کند دروغ نمی گوید زیرا دروغ محصول نیاز است و او بی نیاز .
- هر که خود را فهم کند فریب نمی خورد زیرا به صدق رسیده است.
- هر که خود را فهم کند در خود قرار می گیرد و از دریوزگی و دربه دری می رهد.

من و غیر من

فیخته فیلسوف عارف مشرب آلمانی و از جمله معدود فلاسفه اهل خود – شناسی در غرب است که فلسفه ای مدون تحت عنوان من و غیر من پدید آورد که عارفانه ترین فلسفه کلّ تمدن غرب محسوب می شود .
از نظر او کلّ جهان هر انسانی دو وجه دارد که وجه خودی و وجه غیر خودی اوست که رو در روی یکدیگر و در تضادی دیالکتیکی هستند . جهان غیر خودی هم مخلوق خود است که هنوز به تصرف خود درنیامده است .
در این فلسفه ذات «خود» همان خداست که غیر خود را از خود می آفریند و بتدریج تحت فرمان و اراده و مالکیت خود در می آورد . در این فلسفه ، وجود انسان کارگاه خلقت خداست و انسان چیزی جز مجرای این خلقت و شاهد بر آن نیست که باید بر آن نظارت نموده و حقش را درک و تصدیق نماید . از این دیدگاه انسان شاهد و عارف در مقامی برتر از خدا و مخلوقاتش قرار دارد زیرا ظرف حضور این دو می باشد . در اینجا انسان در جایگاهی برتر از عالم وجود است و از جنس معرفت ناب می باشد . این فلسفه شبیه ترین فلسفه بر عرفان اسلامی است که در غرب به کلی مهجور و بی خاصیت افتا ده است و حتی نام فیخته را هم به ندرت کسی شنیده است .

دل شناسی

علی (ع)، معرفت قلب را کمال معرفت نفس می داند و چون معرفت نفس اعظم علوم است لذا معرفت قلب غایت این کمال است.

به اندک دقتی در وجود خود درمی یابیم که همهٔ افکار و اعمال و اقدامات ما در زندگی معلول و مخلوق احساسات قلبی ما هستند و در واقع مالک و صاحب اراده و سرنوشت ما در دل ماست و براستی دل ما خانه خداست .

و امّا احساسات ما چیستند؟ آیا قابل کنترل و تحت اراده ما هستند؟ خشم ها، عشق ها، تعصبات، غرورها ، باورها، تردیدها، نفرت ها و خواستن و نخواستن ها و هر آری و نه از دل ما برمی خیزد و اندیشه و اعضای ما به مثابه قوه مقننه و قضائیه و اجرائیه اراده مطلقه دل هستند.

در واقع تفکر کردن چیزی جز خواندن احساسات دل نیست و قدرت فکر همان قدرت این ترجمه و خوانائی است . کلّ قوای وجود ما بطور جبری در خدمت دل ما هستند تا دل را راضی کنند و بسیار به ندرت دل راضی می شود و اگر هم شود برای مدت کوتاهی است.

در واقع دلی که به مقام رضا رسیده باشد صاحبش را در انفعال کامل قرار می دهد و صاحبش دیگر هیچ فکر و تلاش و کاری و وظیفه ای ندارد.

دل بمیزانی که شاکی است صاحبش را به تلاش می اندازد و تمام منظور انسان از هر فعالیتش آن است که دل را راضی سازد تا خودش برای مدتی استراحت کند . مقام رضا یا رضوان در معرفت دینی در واقع چیزی جز رضایت دل انسان نیست .

همه آدمها مرید مطلق دل خود هستند و هر سرنوشتی معلول ارادت و اطاعت از دل خویش است. در واقع آنکه سرنوشت هرکسی را می نویسد و خلق می کند در دل است. پس براستی او خود خداست.

آدمی اگر براستی و صادقانه و خالصانه مرید دل شود و تا به آخر در این ارادت و اطاعت کامل بماند بدون تردید رستگار است و به مقام رضای دل که رضای خداست می رسد ولی از هر میلیونها آدم شاید یکی دل را به تمام و کمال مریدی کند. مابقی در میانه راه می برند و می گریزند یعنی کافر می شوند و به دیگران پناه می برند ولی دل از طریق غیر، صاحبش را به دام می اندازد یعنی از طریق عشق ها. زیرا دل وقتی که عاشق شود اراده ذهن صاحبش را هم از او می ستاند.سخن بر تنازع ذهن و دل است.

برخی از انسانها دل خویشند و انسان بسیار اندکند. برخی دیگر فقط ذهن خویشند. اینها هم اندکند هرچند که بیشتر از اهل دل می باشند ولی اکثریت مردمان در تبعیتی مشرکانه از دل و ذهن می باشند و بین ذهن و دل در تردد و تذبذب می باشند و این همان وضع ریا و نفاق و دوگانگی است.

اهل دل کامل انگشت شمارانند و آنان مخلصین و اولیاء هستند ولی اهل ذهن کامل صاحبان قدرتهای دنیوی هستند یعنی کافران نسبت به دل . اکثریت مردمان بین این دو وضع سرگردانند گاه روی به مردان حق دارند و گاه به صاحبان قدرت و ثروت.

ذهنی که مرید دل می شود به حکمت و عرفان می رسد. ذهنی که مرید غرایز و هوس ها و وسوسه های مردمان و حکومتها می شود ذهن دمدمی و مذبذب و پریشان است و به هیچ باوری نمی رسد و نهایتاً دل را فراموش می کند و چه بسا دلش می میرد و ذهنی که یک رویش به دل است و روی دیگرش به دنیاست دچار بطالت و ناکامی است و همواره دل نگران است.

انسان به لحاظ اراده شخصی همان ذهن خویشتن است اگر مرید دل شود و اعضاء و امکانات دنیویش را تحت امر دل آورد بسوی هماهنگی و اتحاد در زندگی می رود زیرا کلّ زندگیش را به اراده ای غیبی و واحد سپرده است.

اطاعت از دل نهایتاً به خدا می رسد و با خدا روبرو می گردد ولی اطاعت از ذهن موجب پشت کردن به دنیاست و لذا اکثر آدمها از ارادهٔ دل سرباز می زنند و از خانه وجود می گریزند و اسیر دامها در دنیای برون می شوند تا آنجا که خدایشان از دل می رود و دل لانه اجنّه و شیاطین می شود و این نیروهای دیوانه و شر و رذل، صاحبش را به بازی مهلکی می گیرند . این جماعت نیز چه بسا ادعا می کنند که اهل دلند ولی دلی که دارای اراده واحد و برحق و مؤمنانه ای نیست و قلمرو وسواس ها و جنونهاست.

آنان که به دل خود پشت می کنند و رهایش می کنند یا دلشان افسرده شده و می میرد و یا لانه بیگانگان می گردد . دسته اول افسردگانند و دسته دوم اشرار و دیوانگان و تبهکاران حرفه ای . اینان همانهائی هستند که به قول قرآن مدعی می شوند که « به ما هم وحی می شود» ولی این وحی شیطانی و جنّی است.

دل، درب عالم غیب و ماورای طبیعه است و نهایتاً می تواند عرش خدا شود واین مقام خلیفه اللهی انسان است.

دلی که خانه خداست قلمرو محبّت محض است و عاشق خدمت به خلق و ذهن چنین انسانی هم عرصه حکمت و معرفت توحیدی است .

دلی که دارای بغض ها و کینه ها و خشم هاست لانه اجنّه و شیاطین است و چشم دیدن هیچکس مخصوصاً مؤمنان را ندارد.

مؤمنان سلسله مراتب ارادت و اطاعت از دل هستند و هیچ مؤمنی هم بی امام یا پیرعرفانی نیست زیرا فقط دلی که عاشق و مجذوب یک انسان خداپرست می باشد می تواند دارای اراده ای واحد باشد.

انگشت شماری از مؤمنان تحت ربوبیت مستقیم پروردگارند و دلشان براستی خانه و عرش خداست و اینان اولیای او و مربیان و امامان مؤمنانند و مابقی مؤمنان تحت ارادت این اولیاء هستند و قلوبشان از قلب پیرشان اطاعت می کند و اراده و احساس می گیرد بمیزانی که تحت اطاعت بی چون و چرای پیر خود هستند.

از خودشناسی تا خداشناسی

وقتی گفته می شود که خودشناسی همان خداشناسی است و یا به خداشناسی می رسد بسیاری با شنیدن این سخن بلافاصله احساس خدائی می کنند و خود را عارف باالله می دانند و کوس اناالحق می زنند زیرا با خود می گویند « من اگر هیچ چیزی را نشناسم بدون شک خودم را می شناسم و هیچکس مرا بهتر از خودم نمی شناسد پس خدا هستم.»
اگر در جامعه شاهد موجی عظیم و مجنون از کسانی هستیم که احساس می کنند که هرچه که هوس می کنند همان اراده خداست و لذا همه اعمالشان برحق است بایستی درک کنیم که از کجا دچار چنین مالیخولیائی شده اند. با چند بیت شعر یا حدیثی بناگاه خدا شده و خود را اهل عشق و حال می دانند و در هر امری خود را علامه دهر و نابغه می پندارند. این جنون البتّه به یاری مواد محرک و روان گردان و مخدرات دو صد چندان شدیدتر بروز می کند. دکانهای درویشی مملو از چنین بیمارانی خطرناک است و در محافل هنری و ادبی و شعر خوانی نیز ولی راز ماجرا در اینست که اتفاقاً آدمی هرچیزی را بهتر از خودش می شناسد و از خودش بیگانه تر از هرچیزی است و حقیقت دیگر اینکه ۹۹۹ منزل از هزار مقام معرفت همانا شیطان شناسی در درجات می باشد و منزل آخر حریم حق است و تازه آنانکه به این حریم رسیده اند اسوه تقوا و پاکدامنی می باشند و نه بولهوسی و نکته دیگر اینکه هیچکس به خودی خود بر وادی معرفت نفس وارد نشده است وگرنه همه خدایان بودند و نه شیاطین و مجنون و آدمخوار.

خدا با کیست؟

خدا با کسانی است که باورش دارند . در واقع کسانی که باورش دارند حضورش را می یابند وگرنه خداوند با هر موجودی در جهان هست و هیچ چیزی بی او نیست حتی نیستی. به قول علی(ع) ، خداوند باطن و ظاهر هرچیزی است همانطور که قرآن نیز چنین می گوید.
در قرآن می خوانیم که خداوند با صابران و صادقان و متقین است . چرا؟
زیرا تقوا و صدق و صبر حاصل نبرد انسان با منیّت و نفس امّاره و خودکامه خویشتن است و انسان بمیزانی که منیّت را از نفس خود می راند خدا را در خود می یابد زیرا بین انسان و خدا جز منیّت او حاصل نیست و لذا کسی که منیّت را در خود نابود کند وجودش تماماً عرش خداست و محلّ ظهور اراده اوست و در او جز خدا نیست. علی (ع) می فرماید که برعلیه خودم زیستم و به خدا رسیدم. و هیچکس نمی تواند به خودی خودش بر علیه خودش باشد الّا اینکه خودش را می فریبد و اینست که انسان بدون یاری یک پیر عارف قادر به این عمل

کبیر نیست و لذا گفته شده که « بی امام، کافر است» یعنی بی امام همان بی خداست زیرا امام کسی است که به تو یاری می دهد تا بر منیّت خودت فائق آئی و نفس خود را مغلوب سازی و عقل و ایمان را سلطان وجود نمائی.
آدمی به خودی خود، عافیت طلبی و بزدلی خود را به حساب صبر می گذارد و وقاحت و افسارگسیختگی خود را صدق می نامد و جانماز آب کشیدن را هم تقوا می پندارد. کسی که از خودش فرمان می برد با خدا نیست. البتّه این معنا کاملاً در تضاد با معنای آزادی و استقلال در مکتب لیبرالیزم است. درحالیکه آدمی اسیر نفس خویش و لذا بردهٔ صاحبان قدرت است.

خدای قدیم و خدای جدید

خدای مذاهب و باورهای دینی یک خدای به غایت قدیمی و ازلی است و لذا خدائی بسیار دور و بیگانه است و لذا هرگز نقد و حاضر در زندگی ما نیست. یا در قدیم و ازلیت حضور دارد و یا بعد از مرگ و ابدیت ولی هرگز در حال ما نیست.
و امّا خدای معرفت نفس است که خدای حیّ و حاضر و نقد و شاهد و فاعل در لحظه به لحظه اعمال و احوال ماست. در واقع انسان بواسطه خودشناسی می تواند خدا را از اعماق تاریخ هستی به قلمرو و حال آورد و زندگیش را خدائی کند و این همان جریان به یاد آوردن مستمر خداست تا آنجا که این یاد تبدیل به حضور می شود و تا آستانه ظهور به پیش می آید که واقعه لقاء الله است و این کمال عرفان است . خدا از طریق یادش به سوی انسان می آید و در انسان حاضر می شود .
انسان در این طریق نه تنها خدا را از قلمرو نیستی به هستی می آورد بلکه خودش را از عرصه نابودی نجات می دهد و در اکنونیت حیات زنده و حاضر می کند و این خلقت جدید و کار انسانی انسان در جهان است تا آنجا که بجز خدا نبیند. این خلقت انسان بدست خویشتن است و بدینگونه است که انسان از اسارت گذشته و توهم آینده نجات می یابد و این همان مقام اخلاص و توحید است . آدمی به دو شقه در گذشته و آینده تقسیم شده که هیچکدامش وجود ندارد و با معرفت نفس این دو شقه در حال ، یکی می شود.
و هستی واقعی انسان و نیز خدای واقعی در این توحید رخ می نماید : انسان زنده و خدای زنده !

فلسفهٔ یأس و راز امید

منشأ همهٔ نومیدیهای بشر مرگ است . از اینکه می بیند که درباره آرزوهای ناکام خود دگر مجالی نمی یابد و در گامهای خود نیز بزودی ناکام خواهد شد و هرآنچه را که یافته از دست خواهد داد. پس عمر کوتاه و کم

زمان و مجال کم علت العلل یأس انسان در جهان است و نیز می دانیم که یأس تخم ابلیس در بشر است همانطور که واژه « ابلیس» از یأس است و او نخستین کسی بود که مأیوس شد از خدا و شرایط زیست و هستی خود. پس «زمانیت» منشأ ابلیسیت بشر است . پس واضح است آنچه که این یأس را از بین می برد زمان نامحدود حیات یعنی جاودانگی می باشد . از این رو یأس اساس کفر محسوب شده است که به معنای بی اعتقادی یا تردید درباره حیات جاوید بعد از مرگ است. یعنی اگر انسان حیات بعد از مرگ را هم به حساب زندگی آورد و بلکه آنرا به لحاظ کیفیت و ارزش و خلوص حیاتی بهتر بداند که در آن قلمرو به بسیاری از ناکامی و محدودیت و موانع بواسطه رفع شدن سدی به نام تن ، غلبه خواهد نمود از شرّ یأس و کفر و شیطان نجات می یابد و سعادتی جز این نیست. یعنی یأس از مرگ موجب افسردگی و عذاب حیات دنیا هم خواهد بود و امّا چگونه و با چه حجتی می توان به این باور رسید؟ آیا براستی هر انسانی لذیذترین اوقات عمرش را ساعات خواب نمی داند؟ آیا رویاهای زمان خواب ما بهترین دلیل بر حقانیت حیات بهتر بعد از مرگ نیست پس بیائیم با حقّ خواب، ابلیس را از بیداری خود دور سازیم.

آیا زن تاب خودشناسی دارد؟

زن مظهر اراده به پرستیده شدن است و این ذات کفر است آنهم کفری عریان و غیر قابل توجیه و تقدیس و از این روست که زن مخصوصاً در رابطه با مرد جز مکر و حیله و بازی هیچ هنر و علمی ندارد. زیرا می خواهد این کفرش را پنهان سازد تا در معرض دید نباشد. این همان راز کید زن است که در زن بسرعت در رابطه با مردان تبدیل به هویت شده و تا به آنجا می رسد که امر را بر خود زن هم مشتبه می سازد و زن مکرهای خود را نیز باور می کند. حال اگر زن به قلمرو معرفت نفس و تزکیه و تربیت وارد شود پرواضح است که چه جهاد کبیری درپیش دارد که هزاران بار شاقه تر و پیچیده تر و ظریف تر از مرد است واینست که زن در قلمرو دین و تقوا و معرفت مترادف با شیطان قرار می گیرد زیرا شیطان هم کانون کفر است ولی تلاش می کند تا کفرش را زیبا و مقدس سازد و لذا جز فریب هنر و علمی ندارد واینست که در تاریخ بشر تعداد زنان مخلص در دین و عارف انگشت شمار است هرچند که همان اندک زنان هم که به کمال رسیدند نقشی که در سرنوشت تاریخی بشر ایفا کردند از صدها پیامبر و عارف مرد بیشتر بوده است مثل هاجر و مریم و خدیجه و فاطمه و امثالهم . این زنان مهد امامت مردان خدا بوده اند و پیامبرانی چون ابراهیم بدون چنین زنانی به کمال نبوت یعنی امامت نمی رسیدند که نبوت باطنی و ذاتی است.

کارخانه تبدیل و تلبیس عیب و زشتی به افتخار و زیبائی در وجود زن براستی جادوئی است و بطور تمام اتوماتیک عمل می کند و اینست که معرفت نفس برای زن تا این حد ناممکن جلوه کرده و او را هم شأن شیطان در تاریخ معرفی کرده است.

انسان و شیطان

در قرآن می خوانیم که شیطان کالائی جز غرور برای آدمی ندارد و انکار و اعمال زشت و نادرست را برای آدمی برحق و زیبا می سازد و بدینگونه انسان در قبال کردارهای نادرست خود مغرور و خودستا می شود و امّا آیا این کارخانهٔ زیباسازی اعمال زشت در کجای انسان قرار دارد؟ بدون شک این کارخانه جائی جز ذهن و قوه اندیشه گری و توجیه و تحلیل نیست. این همان کارگاه غرّه شدن انسان است . در این کارگاه یک میل و عمل فاسقانه لباس عشق بر تن می کند، یک عمل تجاوزگرانه لباس خدمت و ایثار به تن می کند، هرزگی و بولهوسی تحت عنوان آزادی و اختیار و استقلال اراده توجیه می شود، ترس و عافیت طلبی با واژه صبر و توکل تقدیس می گردد و الی آخر. پس شیطان در مغز و اندیشهٔ ماست. ولی آیا چگونه می توان حدّ و مرز و ماهیت تفکر و تعقل را از توجیه گری و تبدیل صوری مفاهیم و خودفریبی و شیطنت تشخیص داد ؟ درقلمرو فلسفه و خودشناسی منطقی هرچند که صدها ملاک بین این دو امر معلوم شده است ولی نهایتاً همواره جائی برای فریب فکر وجود دارد و هیچکس از وسوسه شیطان مبرا نیست وگرنه اطاعت از رسولان و امامان هدایت امری بیهوده می بود و اصلاً کلّ دین محلی از اعراب نمی داشت و فلسفه و دانش بشری می تواند انسان را کفایت کند و بر جای مذهب قرار گیرد.

احکام اخلاقی و عملی دین واضح ترین محک برای چنین تشخیص می باشد ولی این احکام نیز در هر مذهبی و فرقه و فلسفه دینی متفاوت هستند و علاوه بر این در هر نظام شرعی و اخلاقی نیز دریائی از احکام در درجات متفاوت وجود دارند که ضدّ و نقیض می نمایند و همین احکام قلمرو خودفریبی های خواسته و ناخواسته بشرند و لذا کفایت نمی کنند و اینست که آخرین پیامبرخدا، یک انسان متشرع بدون امام هدایت را هم کافر می خواند . میزان امام است و نه احکام.

از بودن تا شدن

اکثریت قریب به اتفاق آدمها، مسئله ای به نام رشد، تکامل و خوشبختی را مترادف با چیزی شدن می دانند : چیزی که مجموعه ناهماهنگی از انواع چیزها در این جهان است و نام نهائی این چیز واحد همان «من »

است: این منم! این ماهیت « اراده به شدن» است : شدن چیزی که به چشم آید! حتی اگر مقدس و پاک و عارف و عالم شدن باشد. شدن و نمایش و تجسم امری واحد است و اصولاً چیزی شدن خواه ناخواه به سمت مجسم شدن می رود که همان دنیا پرستی است و لذا چنین آدمهائی اگر اهل سواد و علم و دین هم باشند تبدیل به یک نمایش کاریکاتوری از هویت های مشهور می شوند با تیپی سمبلیک و لباس و آرایش ویژه و الفاظ و رفتار نمادین و به همراه دکوراسیونی از زندگی مادی که عموماً مجموعه ای از تناقض است : مبلمان عالمانه و مقدس، اتومبیل عاشقانه و شاعرانه و ... ولی آدمهای معمولی نهایتاً علناً و رسماً در جریان این «شدن» مبدل به اشیائی در محیط زیست می شوند و حتی فرزند و همسر آنها هم مبدل به اشیائی صاحب هویت سمبلیک هستند که بتوانند این خوشبخت شدن، عالم شدن، موفق شدن و ... . را به دیگران ثابت کنند. شدن ها همواره قالبهائی فنی دارند و تماماً فوت و فن هستند. چیزی شدن عملاً به سمت چیزی داشتن می رود. این آدمها رشد و تکامل اشیای محیط خود را هستی خود می پندارند و لذا در قحطی بسر می برند و امّا اراده دیگری وجود دارد که مختص انگشت شماران اهل ایمان و معرفت است و آن « اراده به بودن» است . این اراده تلاش می کند که در وضع موجود خودش در باطن خود معنائی حاضر و زنده ای بیابد که بتواند در آن احساس وجود نماید. این اراده همواره یک دریافت باطنی و خصوصی و غیرنمایشی است . بودن همواره بی نیاز از داشتن است . آنکه هست نیازی به شدن ندارد. شدن امری نسیه و مربوط به آینده است که ریشه در گذشته دارد ولی بودن امری نقد و اکنونی است.

نشانه های هدایت

« هیچکس نمی داند که فردا چه خواهد کرد... هیچکس نمی داند که رزقش از کدامین سو می آید » قرآن کریم-
راه رشد و هدایت آدمی بسوی پروردگارش و آنچه که رستگاری نامیده می شود و راه و رسم هدایت عرفانی و توحیدی است بی نشانه ترین راهها و بی سوترین سوها و غیرقابل پیش بینی ترین مسیرهاست و از بطن نامحسوسترین ادراکات می گذرد ولی درست در زیر پوست تو و در جریان خون تو و در دل تو و از تار و پود تن و جان تو عبور می کند و از فراسوئی دانائی و هوشیاری و اراده ات خوانده می شوی.

آنچه که علم حضوری و معرفت نامیده می شود و نیز هرآنچه که نشانه تقوا وصدق توست در حدّ کمالش نیز فقط لا اله را ترجمه می کند و آنچه که نباید باشد و نیست را پیش پای تو می نهد تا از آن فرا روی. هرچه که به او در خودت نزدیکتر می شوی حیرانتر و نادانتر می شوی و در خودی خودت هیچ تر می آئی. درستی راه را فقط در میزان فقر و تنهائی و بی نیازی و خود کفائی خود درمی یابی و نیز نگاه غیر اعم از دوست و دشمن.

بایستی بلاوقفه خودت را با یاد او از هرآنچه که هستی و می شوی تسبیح کنی و بدینگونه از خود بالا روی و خود را بخصوص از زیباترین وجوه زیرپا بگذاری و اگر مراد و معلمی داری از او مستمراً قهاریت و نفی او

را نسبت به خودت طلب کنی. راه هدایت از مسیری می گذرد که مستمراً تو را ناخوشایندتر می آید . راه هدایت همواره بر شکست تو می گذرد از موتهای اراده تو !

خداشناسی در روزمرگی

از علی (ع) پرسیدند که چگونه به خدا رسیدی فرمود: همواره برخلاف میل خود عمل کردم و به خدا رسیدم.
در زندگی روزمره خود درهر موردی که مواجه با اموری مخالف میل خود می شویم در واقع با اراده خدا روبرو هستیم. پس اگر اهل معرفت هستیم بایستی همواره به این امور تن در دهیم و با آن جدال نکنیم و همیشه حقّ خود را به مخالفان خود بسپاریم و صادقانه به این امر عمل کنیم و از سرزنش خصم نترسیم زیرا بزودی سلطانی از نزد خدا به حمایت و هدایت ما خواهد رسید.
هرچیزی که راه ما را سد می کند بایستی دور بزنیم و به راه خود ادامه دهیم و اگر کلّ راهمان مسدود شد باز ایستیم و متوسل به مکر و جدال نشویم. این راه بزدلی و خودفروشی نیست زیرا اتفاقاً قرار است که از حقوق الهی خود دفاع کنیم و عزت و شرف و ایمان و معرفت خود را به معامله نگذاریم تا به هوس و آرزوی خود برسیم. از هر حقی از خود که بگذریم حقی برتر از باطن ما سربرمی آورد و در مقابل ما قرار گرفته و راه برتری را فراسوی مخالفانم به ما می نمایاند راهی میانبر که کسی در آن نیست که مانع ادامه راه ما باشد الّا مؤمنان که همراه ما خواهند بود. گذشتن از امیال و حقوق دنیوی ما را به حقوق معنوی و اخروی می رساند که حقوقی ماندگار و بدون رقیب و خصم می باشند و در این راه از تنها شدن نهراسیم زیرا تنهائی راه خداست. خداجوئی راحترین و مستقیم ترین راههاست.

کوشش و ارزش

گر چه وصالش نه بکوشش دهند　　　　هر قدر ای دل که توانی بکوش

این سخن حافظ یکی از گوهرهای جهان حکمت و معرفت عملی و علم دین است. تلاش و پایداری جهت رسیدن به ارزشها و مقامات معنوی و عرفانی و تقوائی امری واجب است و هیچکس مادرزاد با این مقامات به دنیا نیامده است و اگر هم کسی چون مسیح (ع) نبی به دنیا آمده بدون تلاش و جهاد پیگیر قادر به حفظ نبوت خود نبوده است.
ولی راه رسیدن به این ارزشها راهی خطی و علت – معلولی نیست بلکه جهشی و عروجی و اشراقی است که با نظری از حضرت حق نفس تلاشگر و مجاهد را تبدیل می کند و به تقوا و معرفتی باطنی و ذاتی می رساند و تا قبل از این واقعه همهٔ ارزشها عاریه ای و جمادی است و به بیانی ظاهری و بی ریشه می باشد و امّا آن

عرصه آمادگی دریافت لطف و نظر الهی آنگاه است که فرد سالک و مجاهد راه حق در تلاشهایش ناکام شده و نهایتاً از خودیت خود در این راه کاملاً مـأیوس گردیده و جز خدا هیچ امیدی نداشته باشد. چرا کـه هر صفت نیکو و مقامی معنوی در انسان حاصل انهدام جنبه ای از منیّت نفس است و اتفاقاً غولترین و لطیف ترین منیّت ها حاصل تلاشهای دینی و اخلاقی است که غروری ابلیسی پدید مـی آورد. کسی کـه در این تلاشـها ناکام شد اگر کافر نشود و روی برنگرداند به غایت خشوع باطنی می رسد و این عرصه لطف خدا و نظر خاص او بـه دل مؤمن است که بناگاه او را متحول و تبدیل می کند و یا امامی را برایش می فرستد تا هدایت شود.

آیا خداوند نمی تواند همه را مؤمن سازد؟

خداوند در کتابش می فرماید که اگر اراده کند بـه یـک آن همـه انسـانهای روی زمین تبدیل بـه مؤمنـانی خـالص می شوند ولی خداوند حق و ارزشی ورای ایمـان و رسـتگاری و بهشت در آدمی نـهاده است و آن حق چیزی است که انسان را خلیفه خدا و اشرف مخلوقات نموده و مسجود ملائک ساخته است . آن حق همانا حقّ اختیـار و انتخاب است. خداوند ،ایمان و اخلاص و عشق و عبودیت و یگانه پرستی و مجموعه فضائل حاصل از آنـرا به یک آن به کسی اعطا می کند که آنرا بخواهد و اراده کند . این همـان معنـای «بخواهید تـا اجابت کنم» مـی باشد. آدمی هنری جز خواستن ندارد و هرچه که بخواهد می یابد. این توانـائی از جانب خداست ولـی خواستن باید از خود انسان باشد و امّا خواستن هرچیزی حاصل معرفت درباره آن چیز است و آدمی تا چیزی را بـه تمـام و کمـال درک نکنـد اراده نمـی کنـد و لـذا نمـی یابـد. پـس ایـن خواسـتن تمامـاً برخاسـته از معرفـت اسـت یعنـی خودشناسی . تا انسان در جریان خودشناسی به فقدان نیکی و فضیلت و حقیقت در خود نرسیده باشد جداً آنـرا طلب نمی کند. تا آدمی به عدم خود نرسیده باشد وجود را نمی طلبد . تا آدمی بطالت را در خـود ندیده باشد حق را طلب نمـی کنـد . پس دعـا و اراده و همـه ارزشـهای الهی محصول خودشناسـی است . خداونـد آدم و حـوا را انسان کامل آفریده بود ولی چون انسان درباره اش معرفت نداشت آنرا از دست داد تا دوباره طلب کند.

چگونه خدا را در خود بشناسیم؟

آنچه که در انسان موسوم به ندای وجدان است همان صدای خداست که با آدم حرف می زنـد و کسـی کـه از این ندا پیروی می کند بتدریج با زبـان خدا در خود آشـنا مـی شـود و خداونـد هم نشـانه هـای خـود را بـر او در همـه وقایع حیات روزمره آشکارتر می کند و علائم غیبی و متـافیزیکی را درمـی یابـد و این رونـد نـهایتـاً بـه آنجـا مـی

رسد که آدمی حضور بلاوقفه او را در خود درک می کند و در بیرون از خود نیز جز خدا نمی بیند. این همان راه و روش عرفان عملی است و فقط کافی است که انسان اهلش باشد و بخواهد. راهی آسانتر از این برای رستگاری و تقرب الی الله ممکن نیست ولی در درون آدمی ندای دیگری به موازات ندای وجدان حضور دارد که معمولاً در نقطه مقابلش سخن می گوید و این ندای شیطان است که سعی می کند که از ندای وجدان شانه خالی کند و روش او هم توجیه و تحریف و خود فریبی است و فلسفه بافی. از اینجاست که فرد سالک و حق جو نیاز به یک پیر معرفت دارد که عارف بر باطن باشد و یک شیطان شناس تمام عیار که خط بین حق و باطل را بنمایاند و نیز اینکه به انسان آن قدرت روحی عمل به حق را بدهد و لذا هیچ انسان حق جو وصادقی هرگز خود را بی نیاز از یک مراد معنوی نمی یابد. این همان مکتب عرفان علوی و مذهب پیر و مریدی است.

یک مصیبت برتر از هزار نصیحت

(مکتب اهل کفر)

در قرآن کریم در قبال هر آیه ای مؤمنان امر به تفکر و عبرت می شوند که همان معنای ذکر(به یاد آوردن) است . مؤمن انسانی خردمند و صاحب ذکر است که همه حقایق و تجربیات و مفاهیم دینی و دنیوی را به یاد دارد و از آنها درهدایت خود بهره می گیرد و این بدان معناست که مؤمن هرگز نه تنها خطاهای گذشته خود را تکرار نمی کند بلکه خطاهای دیگران را در جامعه و در طول تاریخ، تکرار نمی کند و بدینگونه به لحاظ معرفت و رشد انسانی از جامعه و زمانه خود جلوتر است و لذا خود یک اسوه از سعادت و هدایت و رشدیافتگی است ولی کافران و یا مؤمنانی که اهل ذکر و عبرت نیستند هرگز براساس معرفت و تجربیات و شناخت خود اقدام نمی کنند و تا خودشان به دام نیفتند و دچارعذاب و هلاکت نشوند حقیقتی را باور و تصدیق نمی کنند . کافران باور و فهم خود را از دل مصائب و بدبختی ها و تبهکاریها دریافت می کنند گوئی که نه حافظه دارند و نه اندیشه و نه قدرت باور و عبرت. همین آدمها اتفاقاً بیشتر از سائرین دعوی اندیشه و خرد و استقلال و آزادی عمل دارند درحالیکه عملاً همواره مقلد مکرر جهالت و خطاهای دیگران و آباء و اجداد خود هستند و اتفاقاً از خودشان هیچ اراده و استقلال رأی ندارند و به قول قرآن از جامعه پیروی می کنند که اکثراً گمراه هستند. مؤمن اهل نصیحت است و کافر اهل مصیبت.

ارکان مادیت و معنویت

(بالاتنه و پائین تنه)

آدمی همانطور که دو پا دارد دو رکن مادی در حیات دنیا دارد که غریزه جنسی و شکمی است : شکم و زیر شکم ! و نیز دو رکن معنوی دارد که برآن دو رکن مادی قرار دارد که بالاتنه نامیده می شود: دل و ذهن! غریزه جنسی(زیر شکم) منبع تغذیه دل است و غریزه شکمی هم منبع تغذیه ذهن است . این دو ماده و معنای یکدیگرند یا دنیا و آخرت یکدیگر. کلّ جاذبه دنیا برای انسان از دو بابت است: جنس مخالف و طبیعت که جنس مخالف جذب غریزه جنسی می شود و طبیعت هم در لذیذ ترین وجه به مصرف شکم می رسد. رابطه با جنس مخالف باید مولد نور محبّت در دل باشد و رابطه با طبیعت هم باید مولد معرفت در ذهن باشد . محبّت و معرفت دو رکن معنویت و توشه آخرت است . به زبان ساده شهوت جنسی باید در دل تبدیل به نور محبّت شود و غذا هم در ذهن تبدیل به نور معرفت گردد ، و امّا چگونه؟ مکانیزم این تبدیل و تحول چیست؟ همان راه و روش دین خداست . یعنی آن رابطه جنسی و غذائی که اساس حیات انسان در جهان است و راز بقای بشر در تاریخ محسوب می شود اگر براساس دین و احکام الهی و فضائل اخلاقی باشد مولد نور محبّت خدا در دل و معرفت حق در ذهن می شود که توشه جاوید حیات است و از بشر دوپا یک انسان خدایگونه می پرورد ودرغیراینصورت بشر در پائین تنه خود ساقط و هلاک می شود. دلش می میرد و ذهنش فسیل می گردد و از کار می ایستد. دل کارگاه شقاوت می شود و ذهن عرصه جنون و وحشت. پائین تنه ، زیر بنای حیات و هستی بشر است این زیربنا اگر بر حقوق الهی پی ریزی شود کاخ وجود سربرمی آورد و به آسمان می رسد و درغیراینصورت حتی خود غرایز پائین تنه ای هم تباه و هلاک شده و درعذاب می افتد و بالا تنه هم درقحطی وجود می افتد و این دوزخ است.

نشانه های دوست و دشمن

(روانشناسی تقوا)

دوست شما کسی است که قلباً مجذوبش هستید ولی عملاً و ذهناً از وی هراسانید و می گریزید. او دوست و ناجی و یاور سعادت شماست و دشمن شما کسی است که از او قلباً بیزارید ولی درعمل بسویش جذب می شوید و ذهناً در وی مصالحی می یابید. او دشمن سعادت حقیقی شماست و در واقع شیطان شماست.
پس اراده ذهنی خود را مهار کنید و بسوی کسی بروید که قلباً شما را جذب می کند و بگریزید از کسی که قلب شما از او بیزار است و ذهن شما او را تصدیق می کند. به دل خود اعتماد کنید که خانه و منظر خداست و ذهن خود را تسلیم دل نمائید. ذهن شما دنیای شماست و دل شما هم آخرت شماست. ذهن شما قلمرو هوسها و فریبهای شماست و دل شما امر به حق و تعالی و منافع ابدی می کند. عاقل آن است که ذهن را تسلیم دل می کند و احمق آن است که دل را در قبال ذهن خود سرکوب نماید تا آن حد که دل بمیرد و آنگاه روشنائی و رهنما و حق و وجدان خود را کشته اید و در تسخیر شیاطین هستید. دل شما به سوی دوست سرنوشت شما می رود و ذهن شما بسوی دشمن سرنوشت شما میل می کند. دل شما باطن آدمها را می بیند و ذهن شما فریب ظواهر را می خورد. به دل خود اطمینان کنید و از ذهن خود بپرهیزید. این روانشناسی تقوا و هدایت است. البتّه این قانون درباره کسی که دلش را میرانده است مصداق ندارد زیرا دلش در تسخیر شیاطین است و این عذاب کسی است که آگاهانه به دوست حقیقی خود خیانت کرده است.

خودشناسی دینی(کافرید یا مؤمن؟)

خدا دوتاست و دو نوع: خدای خودی که در درون فرد است و خدای بی خودی که بر پشت بام آسمان است: خدائی که می توان او را در تن و دل و جان و روان و خون و نفس کشیدن و اعضاء و جوارح و اعمال و امیال و خوشی و ناخوشی و امید و یأس و کام و ناکامی و مرگ و زندگی و دوست و دشمن و عشق و نفرت، درکش نمود و خدائی که نه قابل وصف است و نه قابل تصور و نه قابل لمس، و نه قابل درک و کلاً هیچ جائی در عالم هستی ندارد و فقط بایستی او را در قلمرو نیستی جستجو کرد و طبعاً از چنین خدائی هیچ نشان و پیامی هم حاصل نمی آید. آن خدای هستی است و این خدای نیستی. آن خدای خویش است و آن خدای بیگانه. این خدای زندگی است و آن خدای بعد از مرگ. این خدای حاضر و ناظر و موجود و زنده و فاعل و خلاق و رزاق و مهربان و قهار است و آن خدای نابودن است و مقدس تر از آن است که اصلاً بتواند وجود داشته باشد و اصولاً زندگی فرد آنقدر پر و شلوغ است که اصلاً جائی برای او نیست مخصوصاً بر سر نماز که از هر زمانی دورتر است.
شما کدامیک از این دو خدا را دوست می دارید و با او ارتباط دارید؟ خدای خودی خدای مؤمنان است و خدای بی خودی هم خدای کافران می باشد. «کافران خدا را در جائی بسیار دور می خوانند » قرآن –
« خدا به مؤمنان از رگ گردن نزدیکتر است .» قرآن-

آیا شما کافرید یا مؤمن؟ من یکی که کافرم شما را نمی دانم ولی بعید است که شما هم مثل من کافر باشید چون در اینصورت مؤمنی پیدا نمی شود الّا در قبر.
درست به همین دلیل فقط در قبرستان خدا را حاضر می یابیم.

چگونه از خودشناسی خدا شناخته می شود؟

همانطور که مکرراً نشان داده ایم همه مراحل خودشناسی در بشر، چیزی جز شناخت ابعاد و اعماق جهل و ظلم و جنون و ضعف و تباهیها نیست ولی آنگاه که آدمی در هر موضوعی از شناخت خود قرار می گیرد و این ضعف را می بیند و تصدیق می کند بطرزی حیرت آور و جادوئی از بطن هر ضعفی یک قدرت الهی و از بطن هر ظلمتی یک نور الهی و از دل هر گناهی یک عصمت الهی رخ می نماید. اینست که واقعه خودشناسی – خداشناسی هرگز به منطق علیتی درنمی آید و تماماً مکاشفه ای و عروجی است که تماماً در معنای « تجلی» قابل بیان است: تجلی نور از ظلمت و حق از باطل و وجود از عدم و این معجزه معرفت نفس و اجر خدا در درک و تصدیق بشر نسبت به ضعفها و ناتوانیها و عدمیت خویش است.
واقعه معرفت نفس به عظمت قیامت و معاد فردی در حیات دنیاست و سبقت گرفتن از تاریخ کائنات است و مصداق « السابقون ..» در قرآن می باشد و «مقربون » واقعه تقرب الی الله فقط محصول معرفت نفس است و لاغیر و پر واضح است که آدمی بدون داشتن یک امام به مثابه آئینه قادر به مشاهده اعماق خود و تصدیق تباهیهای خود نیست و بلکه انسان به خودی خود فقط زشتی های خود را توجیه و تقدیس می کند که این همان ابلیسیت نفس است . پس معرفت نفس تنها راه نبرد با ابلیس است.

با خدا زیستن

(فلسفه بودن)

خدا در درون و برون با همه موجوداتش هست از جمله با همه انسانها. ولی بسیار اندکند انسانهائی که حضورش را در خود و با خود و بر خود درک و تصدیق نموده و با او زندگی کنند و امّا ویژگی با خدا بودن و زیستن چگونه است؟
با خدا بودن تا قبل از مقام قرار یافتن با او و تسلیم گشتن در او به مانند اسپندی بر آتش زیستن است. با خدا بودن در حقیقت وجودی همانا با خود ماندن و در خود قرار گرفتن و خود شدن است و این کمال انسان است .

زیرا فقط خداست که خود است و مابقی بی خودند و گریزان از خود. آدمی در قلب خود دارای یک نیروی گریز از مرکز است که همان گریز از خود است و گریز از جایگاه خدا در وجود خویشتن. آدمی خلیفه خداست و این امری ذاتی است ولی انسان نمی خواهد و نمی تواند که بر جای خدا در خود قرارگیرد و این مقام را بپذیرد و لذا از خود می گریزد و به غیر پناه می برد که اشدّ این از خود گریختن در واقعه عشق رخ می نماید که آدمی می خواهد وجود دیگری را تماماً اشغال نموده و در او جای گیرد و وجودش را تسخیر نماید(معشوق) و این امری محال است زیرااشدّ کفر است و لذا اشدّ عذاب را به همراه دارد. پس در خود قرارگرفتن نیازمند تخلیه وجود خویش از غیر و قبل از آن مستلزم تخلیه وجود دیگران از خویش است: خروج از دیگران و اخراج دیگران از خویش: این کلّ راه دین و عرفان و جهاد معرفتی است که همه را برعلیه چنین آدمی به جنگ می کشاند و او را تک و تنها می کند که همان آمادگی برای با خدا بودن است.

در واقع با خدا بودن همانا در خود بودن و اصلاً معنای بودن است و مابقی هم نابودن است.

انسان بعنوان خالق سرنوشت خود

حیات دنیوی بشر به مثابه خلقت جدید و دوباره انسان است که قرار است انسان بدست و اراده خودش یکبار دگر آنرا بیافریند و بدینگونه و دلیل است که انسان مسئول سرنوشت خویشتن می شود و از بابت آن مؤاخذه و اجر و جزاء می شود. هرآنچه که تحت عنوان شرایط جبری و خدادادی در زندگی ما بدون اراده ما وجود دارند مواد اولیه این خلقت جدید محسوب می شوند: والدین، فامیل، شرایط اقتصادی و اجتماعی و زیستی و تاریخی و موروثی، امکانات تربیتی ، حوادث طبیعی و اجتماعی اعم از خوب و بد و... و نهایتاً هیکل و احساس و حواس و اندیشه و اراده ما. انسان حتی آدمهای زندگیش را می تواند مناسب اراده و آرمان خودش در نزد خود و برای خود بیافریند همچنین طبیعت محیط زیست خود را و جامعه و جهان خود را . همه این مواد اولیه در کارگاه ذهن و روان و عواطف و اراده و نیز تلاشهای عملی قابل بازآفرینی هستند. فی المثل یک آدم و یا شرایط واحدی برای من بهشتی و برای دیگری جهنمی می شود. این حاصل خلقت دوباره است . آدمی می تواند همه آدمهای زندگیش را برای خودش یا مبدل به دیوهای شکنجه گر روح خود نماید و یا مبدل به فرشتگان نوازنده روح خود سازد. انسان می تواند به قدرت تفکر و ایمان به خدا و محبّت به همنوعان درهر شرایطی یک جهان دوزخی یا برزخی و یا بهشتی در دل خود بیافریند . انسان با همین جهان از دنیا می رود و این توشه آخرت است و نتیجه خلقت دوباره اش به ارادهٔ خودش.

موت آخر

(چهار وادی اخلاص)

علی (ع) می فرماید که تا مؤمن چهارموت را از سر نگذراند خالص نمی شود: موت سرخ که از جان گذشتن است . موت زرد که پذیرش فقر است . موت سیاه که گذشتن از منیّت و حیثیت فردی است و موت آخر که شاقه ترین موتهاست و دین و معرفت را در انسان به کمال می رساند موت سفید است که مقام تنهائی و گذشتن از دل خویشتن است یعنی گذشتن از عزیزان و این مقام تفرید و تجرید و توحید است و یا مقام فنای فی الله. چرا که آدمی در گذشتن از دل خویش در واقع ریشه دنیا و منیّت و حبّ جان و نان و مقام را یکجا از وجود خود برمی کند و بدینگونه تک و تنها در درون و برون، رو در روی خداست و جز خدا باقی نمی ماند و چاره ای جز پناه بردن به او و فنای در ذات او ندارد و این مقام یگانگی یا موحّد شدن وجودی است.
این چهار موت که موسوم به موت اراده است چهار جنبه و جلوه از موت قبل از مرگ جسمانی است و تن آدمی قبل از مرگش از دنیا پاک می شود و بر آخرت و عالم غیب وارد می شود و انسانی اهل آخرت و پرده نشین می شود و این مقام امامت و ولایت وجودی در غایت معرفت نفس و سلوک روحانی است. از این چهار موت می آموزیم که گذشتن از مال و پذیرش فقر بمراتب سخت تر از جانبازی است و گذشتن از منیّت و حیثیت و آبرو سخت تر از فقر است و گذشتن از عزیزان و محبوب خود یعنی دل کندن از خود از همه آن سه دیگر سخت تر می باشد.
و این موتها باید به اختیار باشد نه به جبر.

هویّت و الوهیّت

«هویّت » مهمترین مسئله انسان مدرن محسوب می شود و عصر جدید را عصر بحران هویّت نامیده اند که این بحران منشأ عمده تباهی ها و جنون و جنایات است .هویّت یک معنای باطنی در فرد دارد و یک معنای بیرونی که در روابط اجتماعی رخ می دهد. در جنبه باطنی همان احساس وجود است که مترادف با اتکاء به خود و حسّ معنای انسان بودن است بدانگونه که انسان از بودنش راضی باشد بدون داشته هایش. هویّت همان احساس بودن منهای داشتن است و این درجات متفاوت دارد و امّا جلوه بیرونی و اجتماعی هویّت همانا بی نیازی و استقلال رأی و بی همتائی در شخصیت و راه و روش است به گونه ای که می گویند : فلانی خودش است . با همین وصف همه مفاهیم برخاسته از هویّت بیانگر چهار صفت ذاتی خداوند در سوره توحید است:

یگانگی، بی نیازی، استقلال ، از پس و پیش و میراث و آینده وبی تائی! و جالب اینکه سوره توحید با لفظ «هو» آغاز می شود: قل هو! یعنی این سوره هویّت است . پس هویّت همان اوئیت است و لذا جلوه ای و درجه ای از مقام خلافت اللهی انسان است . یعنی انسان صاحب هویّت نه «من» است و نه تو! نه خودپرست است و نه مردم پرست . بلکه خدا را در وجود خود یافته است در درجات. پس هویّت محصول خداشناسی عرفانی است و خداپرستی عرفانی و شناخت و پرستش خدا در خود. پس عرفان قلمرو هویّت بشر است که عمل بیرونی آن جز محبّت به آدمیان نیست و انسان صاحب هویّت انسانی صاحب رحمت و محبّت و کرامت و شفاعت به خلق است و همه اینها حاصل بی نیازی انسان از دنیا و اهلش می باشد . پس هویّت درمحبّت به فعل می آید و خدمت بی مزد و منّت به خلق.

زن و خدا

زن و خدا در نزد مرد دارای یک وجه مشترک هستند و آن اینکه هر دویشان در نقطه مقابل اراده و منیّت مرد قرار دارند و دشمن دل او می باشند تا آنگاه که دل و اراده مرد تماماً و خالصانه به خدمت آنها درآید و جز آنها را نپرستد. به همین دلیل این دو هووی یکدیگر در نزد مرد محسوب می شوند. برای زن دشمنی خطرناکتر از معرفت و ایمان مرد به خدا نیست و برای خدا هم دشمن شقی تر از محبّت به زن نیست لذا زن بزرگترین دشمن خدای مرد است و لذا تاریخ انبیاء به یک لحاظ تاریخ نبرد برعلیه این شقی ترین دشمن ایمان و اخلاص و عدالت و حقیقت است که در زندگی ابراهیم (ع) شاهد غایت این نبرد هستیم . مرد همواره بین ارادهٔ زن و ارادهٔ خداوند در تردد و کشاکش است . زیرا این هر دو چیزی کمتراز کلّ دل و اراده مرد را نمی خواهند و لذا بد شانس ترین مرد کسی است که دلش در گرو زنی کافر باشد. هرچند که حتی زن مؤمنه هم ایمان مردش را تحمل نمی کند و به هرحال دشمن ایمان اوست که واقعه عایشه در تاریخ صدراسلام یک نمونه کامل است. بدین لحاظ بایستی علی (ع) را یکی از خوش شانس ترین مردان تاریخ ایمان دانست که زنش یک استثناء بود و با اینحال تلخ ترین حقایق درباره زن از زبان علی (ع) جاری شده است.

فقط دو کس است که می تواند از مرد دل ببرد: زن و خدا ! ولی عموماً اول نوبت زن است و تا زن ، مردش را به خاک سیاه ننشاند و از بابت محبّت مرد، انتقام نگیرد از دلش بیرون نمی رود و آنگاه اگر مرد دیوانه نشود روی به خدا می کند و خدا را به دلش می خواند ولی هیچ مردی از همان اول دل به خدای نادیده نداده است زیرا دل عاشق جمال می شود و نه کمال و لذا مردان خدا اول دل به جمال امام خود می دهند و در آئینه جمال پیر و امام خود، دل به خدا می دهند مثل علی (ع) نسبت به محمد (ص) و یا مولانا نسبت به شمس تبریزی.

عشق و دلدادگی به زن، یک عشق ذاتاً تصرفی است ولی عشق و دل سپردن به امام و سپس خداوند، عشق ایثاری است و این حقیقت عشق است. و در واقع عشق به زن دارای معنائی واژگونه است و لذا عاقبتی فجیع

دارد ولی عشق به زن اگر بر مبنا و حقوق دین باشد و به فسق نگراید و موجب از دست دادن ایمان نشود نهایتاً به ناکامی و ندامت و توبه قلبی می انجامد و به همراه آن کلّ دنیا از دل مرد به همراه زنش پاک می شود. زیرا محبوبترین چیز که از دل برود مابقی دنیا هم بعنوان زیرمجموعه امیال قلبی از دل می رود و اینک دل آماده است تا خانه خدا شود. بنابراین عشق به زن برای مرد یک ضرورت واجب و اجتناب ناپذیر در جهت رسیدن به خداست و لذا هرکه بیشتر حقیقت و معرفت و دین خدا را جستجو و طلب کند به عشق زن یا زنان کافر مبتلا می شود تا دلش برای دعوت از خدا و پذیرش خدا مهیا شود. زن این رسالت را دارد که دنیا را از مرد پاک کند از طریق عداوت و انکار با دل و محبّت او . به همین دلیل مرد مؤمن و با معرفت هرگز از رذالتها و بی وفائی و جفای زن کینه نمی کند و انتقام نمی گیرد زیرا زن را مأمور و معذور می یابد.

زن عصاره محبوبیتهای دنیوی برای مرد است و لذا چون بر دل مردی وارد شود و سپس خارج شود با خروجش دل مرد را از دنیا و دنیا را از دل مرد پاک و بیزار و منزه می کند و خانه خدایش می سازد. زن پیامبر دل مرد است پیامبری بیرحم !

اشدّ عذاب چیست؟(عداوت با دوست)

عذابی هولناکتر و زجرآورتر از این نیست که آدمی به عداوت با تنها دوست خود برسد. کینه به کسی که تو را برای عزت و انسانیت خودت دوست دارد. زیرا کینه و عداوت با چنین کسی عین جنگ تن به تن با خویشتن است و با تمامیت عزت و شرف و سعادت خویشتن.

آدمی هرگز نمی تواند خودش را دوست بدارد و لذا درتمام عمرش دربه در درجستجوی کسی است که او را برای وجودش دوست بدارد و آدمی هر چه می کند به امید یافتن چنین دوستی است. پس در واقع عداوت با این دوست عین عداوت با دل و ذات خویشتن است. آیا عذابی برتر از این ممکن است که آدمی خصم خویشتن شود؟

ولی آیا چه می شود که انسان دچار چنین عذابی می شود؟

دوست اگر دوست باشد تو را امر به اطاعت از حکم خدا می کند. زیرا کسی می تواند تو را برای وجودت دوست بدارد که اهل حق باشد و لذا تو را امر به حق می کند تا به حقّ انسانی خودت برسی تا بتوانی خودت را دوست بداری و دوست خود شوی ولی تو انکار می کنی یعنی حقّ این امر دوست را انکار می کنی و لذا می روی و از اینجاست که علیرغم اراده ات شیطان به امر خدا بسوی تو می آید و دلت را تسخیر نموده و به عداوت با دوست می کشاند.(شیطان به امر خدا به هر متکبّر انکار کننده ای نزدیک می شود) قرآن و بدینگونه دیوانه وار برعلیه عزت و سعادت خودت دست بکار می شوی.

چند دقیقه می توانی به خودت فکر کنی؟

حتّی در آرامترین ساعات و حالات در نیمه شب ها هم اگر بخواهید ساعتی را فقط به خود خودتان و درباره ماهیت و آخرین وضعیت سرنوشت خودتان بیندیشید با کمال حیرت خواهید دید که به جز خودتان به چیز دیگری می توانید فکر کنید و هرچه جستجو می کنید اصلاً هیچ اثر و آدرسی از خودتان پیدا نمی کنید که بخواهید درباره اش فکر کنید. در ذهن خود جز خودتان هرچیز دیگری می یابید و به ناگاه متوجه می شوید که اصلاً وجود ندارید. مگر اینکه یک درد شدید جسمانی مثل دندان درد یا سردرد و یا دل درد داشته باشید که به خود بگوئید که: هان این من هستم و این درد من است. هرچند که بلافاصله قبل از آنکه حتی دقیقه ای بتوانید معنائی از خود را براساس این درد تصور کنید به سراغ ماقبل و مابعد درد می روید یعنی به سراغ کسانی و یا چیزهائی که موجب این درد شده اند: همسر، همکار، غذا، آب و هوا و امثالهم.
انسان امروز اگر کارت شناسائی خود را همواره به همراه نداشته باشد خودش را گم می کند و آدرس خانه یا محلّ کارش را از یاد می برد و این به معنای انهدام هویت است. هویت به معنای هسته مرکزی احساس و معنای وجود داشتن و نه یک فلسفه یا ایدئولوژی آرمانی و عرفانی. این همان گمشدگی انسان آخرالزمان در زباله دان مدرنیزم و تکنولوژیزم است. انسان خودپرست عصر جدید بناگاه خود را گم کرده است.

اونی که دنبالشی خداست

در تمام عمر عاشقی. عاشق بر گل و کبوتر و سبزه و رود و دشت و خانه. عاشقی بر آب و آفتاب و ماه و ستاره. عاشقی بر چشمان سیاه و کمان ابرو و لب و خد و خال. عاشقی بر درخت و بوته و گربه و پروانه. عاشقی بر کودک و رنگ و بوی یاس و عقیق و گوشواره. عاشقی بر لبخند و گریه و دست و بینی و زلف. عاشقی بر دل و دف و آواز نی. عاشقی بر باران و نسیم و آتش و خواب.
و بناگاه می رود، می میرد، می پژمرد، مریض می شود، قهر می کند، می زند، می سوزاند، می کشد، می رمد و می خوردت و نیست می شود و تو در یادش هستی. آنگاه که بود تو نبودی. حال که نیست تو هستی. اونی که دنبالشی خداست. همونی که دنبالت بود و تو می گریختی. حالا برو به دنبالش هرچند که نمی یابی اش چون اینک در دل توست.

خدا کجاست؟

در معرفت دینی و قرآنی و شیعی ما ، خداوند در همه جاست و هیچ جائی نیست که خدا نباشد. همه جا در بیرون از وجود انسان و همچنین در درون انسان . پس انسان از درون و برون و از همه سو با خداوند محاط و محیط است هم به لحاظ جغرافیای وجودی و هم تاریخ و معنای وجودی. پس اگر چنین است مسئله تقرب الی الله و سیر و سلوک الی الله به چه معنائی است. در واقع آدمی به هر سو که رود و در هر کجا که باشد و هر چه کند و شود با خدا و درخداست و خدا در اوست و با اوست. بدینگونه هر تلاش و حرکتی جهت نزدیکی به خدا امری بیهوده می نماید. اگر چنین است پس چرا آدمی خدا را نمی یابد و نمی بیند و حتی به ندرت یادش می کند مگر در مواقع مصیبت آنهم از غضب و کفرش.

مسئله اینست که خدا همه جا در درون و برون آدمی هست در تن و دل و روح و فکرش و اعمالش و خواب و بیداریش ولی این آدم است که نیست آنجائی که باید باشد تا بتواند خدا را بیابد و ببیند. یعنی آدمی وجود ندارد تا وجود ، یعنی خدا را بیابد. این فقدان وجود معنا آن است که انسان در جایگاه وجودیش قرار ندارد یعنی در خویشتن حضور ندارد که بتواند با چشم و گوش و هوش خود خدا را بیابد. پس آدمی کجاست؟ در دیگران ! در آدمها و اشیای محیط زیست خود دفن شده است . آدمی با روحش درک می کند و نه با بدنش . اعضاء و حواس آدم با روحش درک می کند و روح آدم در تنش حضور ندارد و فنای درغیر است . فنای در جنس مخالف و فرزند و مالکیت هایش ، فنای در مدرک و مقام و شغل و دکوراسیون است و لذا خانه وجودش را شیاطین اشغال کرده اند و آنها هم مأمورند تا انسان را از خدایش بیگانه و کافر کنند. خانه وجود آدمی به دلیل عدم حضورش در خانه، به سرقت رفته و غصب شده است. آدمی برای غصب موجودات دیگر از خانه بیرون رفته و خانه وجود خودش غصب شده است .آدمی به قصد مالکیت، مملوک شده است. پس این مالکیت های مادی و عاطفی و هویتی است که انسان را بی خانمان و کافر و بیگانه از خدایش نموده و به دوزخ انداخته است. انسان قربانی مالکیت است مالکیتی که به دروغ معروف به «عشق» است.

مرگ خدا

نیچه فیلسوف شهیر آلمانی مرگ خدا را اعلان کرده است و چنین ادعائی از جانب یک فیلسوف به غایت عجیب و کودکانه است . انکار وجود خدا امری تازه نیست ولی مردن خدا چیزی جدید است که در فهم فلسفی نمی آید .

پیرزن داغدیده ای را می شناختم که حدود ده تن از عزیزانش را در سنین جوانی بتدریج از دست داده بود . هرگاه که او را می دیدم و دعوت به خدا می نمودم تا صبور شود می گفت : «خدا مرده است» . من این سخن را هرگز درک نمی کردم تا اینکه مشابه آنرا از جانب نیچه شنیدم . زندگی نیچه هم به غایت مشقت بار و مملو از درد و تنهائی و بیوفائی یاران بود . بنظر می رسد آنان که برای عمری به درگاه خدا دعا می کنند تا مشکلاتشان را برطرف نماید ولی هیچ اجابتی نمی یابند و بلکه بلایای بزرگتری نازل می شود بتدریج به این

نتیجه می رسند که «خدا مرده است» وگرنه پاسخ آنها را می داد . مرگ خدا حاصل ایمان شدید و عدم اجابت دعا به درگاه اوست . می دانیم که نیچه از خانواده یک کشیش مؤمن و پاکدامن بود ، خود او مردی متقی و پاک بود و قدیس وار زیست و بسیار درد و رنج کشید و ده سال آخر عمرش را دچار نوعی نسیان کامل شد و زندگی فجیعی را گذراند . نیچه را فیلسوف تنهائی و تنهاترین فلاسفه نامیده اند .

بنظر می رسد آنان که به خدا ایمانی شدید دارند و به درگاهش بسیار دعا می کنند عاقبت به وجودش شک می کنند و مرده اش می پندارند و یا نابوده . کفرهای جدی و عمیق مثل کفر نیچه یا آن پیرزن حاصل ایمانهای بسیار جدی است . همانطور که روزی سلمان فارسی در وجود خدا شک کرده بود . گوئی که آدمی برای حفظ ایمانش بهتر است که اصلاً هیچ چیزی از خدا نخواهد وگرنه باورش را از دست خواهد داد .

دل کانون خواهش های دنیوی نیست و اگر اصرار ورزد می میرد و خدا از دل می رود . بایستی در این آیه که «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» براستی و جداً تجدید نظر کرد . همه کسانی که به درگاه خدا بسیار دعا می کنند و لیست درخواستهای خود را به اوعرضه می دارند نهایتاً باطناً کافر می شوند و مابقی عمرشان هم در نفاق زندگی می کنند و در واقع درعبادات خود ، خدا را فحش می دهند . من بسیاری را سراغ دارم که پس از هر نمازی بسیار متشنج و دیوانه می شوند . گوئی نماز که قرار است موجب آرام قلوب شود باعث بیقراری و اضطراب می گردد . گوئی هرکه از خدا طلبی دنیوی نماید کافر می شود چون اجابت نمی گردد . آیه مذکور در قرآن را بایستی از قلمرو خواسته ها خارج نمود و بدینگونه معنا کرد که هرکه خدا را بخواند و صدا زند از او پاسخ می شنود نه اینکه هرکه از او هرچه بخواهد می یابد . مسلماً اگر قرار بود خداوند به خواسته های بشری جامع عمل بپوشاند اصلاً مشکلی در کار نمی بود و همه به آرزوهای خود رسیده بودند و در بهشت موعود می زیستند . واقعیت اینست که هرکه خواسته های دنیوی زیادی داشته باشد دلش می میرد و می پندارد که خدا مرده است .

معنای لفظی این آیه نیز مطلقاً دالّ بر اجابت امیال و آرزوهای بشر از جانب خدا نمی باشد بلکه به معنای پاسخگوئی خداست . معنای واقعی و ساده این آیه چنین است :«دعوت کنید مرا تا اجابت کنم شما را». یعنی هرکه خداوند را به خانه وجودش دعوت کند خداوند حتماً به این دعوت پاسخ مثبت می دهد . دل آدمی نباید از خدا غیرخدا را بخواهد وگرنه می میرد و خدا هم از دلش می رود .

در کلّ قرآن هیچ آیه و معنائی نیست که دالّ بر اجابت خواسته های بشر از جانب خدا باشد زیرا خداوند مصلحت بندگانش را می داند و خواه ناخواه به آنها رزق می دهد و بندگانش خود به صلاح خود آگاه نیستند . تنها دعاهائی که در قرآن به بندگان القاء شده است طلب معرفت و تزکیه نفس و ایمان و یقین برتر است یعنی خواسته هائی تماماً معنوی و باطنی و اخروی می باشد .

خدا قبل از خلقت جهان

از امام محمّد باقر (ع) سئوال می شود که : خداوند قبل از جهان چگونه بوده است ؟ امام پاسخ این مسئله را بزرگترین راز معرفت نامیده و در مورد تأمل و درک و قضاوت این پاسخ شدیداً اخطار نموده و سپس می فرماید که : خداوند قبل از اینکه چیزی بیافریند همچون یک رنگین کمان بوده است که کلّ هستی تلقی می شده است : «خداوند پروردگار ما قبل از اینکه چیزی بیافریند پنج نورازلی به پنج رنگ بودند همچون قوس و قزح و از شعاع آن هوائی پدید آمد مانند آفتاب و این پنج نور ایستادند و هرآن از میان ایشان نوری دگر ظهور کرد مانند شخصی نورانی که پنج رنگ جوارح وی بودند به سمع و بصر و شتم و ذائقه و نطق . این پنج نور همان هستند که در بشریّت محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین خوانند ... و امّا آن رنگ ناطقه در میان نشست که خداوند حقیقت است و همو آفرینش آغاز کرد...» *امّ الکتاب*

پس در واقع خداوند ذات مطلقه ادراک انسان است و بواسطه این حواس و ادراک جهان هستی را آفریده است . در واقع خداوند همان انسان ازلی و کامل و مطلق است .

پس این قدرت خلّاقه از عدم به وجود در گوهره حواس و ادراک و هوش ما هم حضور دارد که به قوّه نطق (منطق) ممکن می شود همانطور که می فرماید «گفتم بشوسپس شد» - یعنی قدرت کن فیکون از حواس است که به امر نطق ممکن می گردد . در اینجا حقیقت پنج تن هم به مثابه ظهور مطلق پنج حس پروردگار است . از این سخن درک می کنیم که حواس ما تا چه حدی ناقص هستند و برای شناخت خدا تا چه حد باید رشد کنند .برخورداری ما از قدرت حواس تقریباً هیچ است زیرا ما بواسطه آن قادر نیستیم حتّی یک پشه بیافرینیم . حواس ما آنگاه به کمال رسیده اند که بتوانند قدرت خلقت داشته باشند و نهایتاً خداوند را دیدار کنند و درک نمایند . انسان بواسطه هوش و حواس خداوند قادر به درک و دیدار با اوست .

پس واضح است که هوش و حواس انسان تا چه حدی ناکارآمد و کاهل و مرده است . زیرا خداوند در کتابش می فرماید که با نگاهی کلّ جهان را آفریده است . در واقع هوش و حواس و نطق ما ذاتاً آفریننده می باشند و قابلیت درک و دیدار پروردگار را نیز دارند . پس انسان بایستی هوش و حواس خود را نیز تربیت کند تا به این قدرت نائل آید و راه و روش این تعلیم و تربیت و تقویت هم چیزی جز احکام و آداب و معارف دین او نیست و آدمی بدینگونه به مقام جانشینی خداوند نائل می آید ولی افسوس که ما خداوند را در خویشتن تا چه سان حقیر نموده ایم و این معصیت بر اوست .

طبق این سخن فرمانده حواس همانا نطق و زبان است . امام باقر(ع) در سخن دگر در ادامه حدیث مذکور «نفس ناطقه» را در انسان قلمرو الوهیت و حضور پروردگار نامیده است . یعنی در نطق انسان کامل همه حواس او مبدّل به قدرت آفرینندگی می شوند ولی متأسفانه آدمی کلّ این قدرت خود را صرف علوم و نطق جزئی و بازیگریهایش نموده است و به جای آفرینش موجب تخریب و تباهی طبیعت و نهایتاً خودش گشته است . خداوند همان انسان اکبر است و انسان هم خدای اصغر می باشد .

مطمئن ترین روش خداشناسی

همه ما خداوند را از طریق تعالیم وعرف وآموزه های اجتماعی می شناسیم ولی این یک شناخت صرفاً ذهنی و ناکجائی است که گوئی به هرحال خدائی هست ولی این خدا بسیار به ندرت بکار می آید و در تجربه روزمره زندگی احساس و فهم نمی شود . این خدا فقط یک ایده است یک نظریه محض . پرستش این خدا در فرهنگ قرآنی پرستش مشرکانه و کافرانه می باشد زیرا خدای ظنّ (ذهن) است درحالیکه خداوند فقط در قلوب قابل پرستش حقیقی می باشد و خدای ذهنی همان هوای نفس و خیالات ماست و عین خود پرستی است . این خدای وراثتی – تاریخی است که به ما به ارث رسیده است مثل نامی که والدین بر ما نهاده اند . این خدای خودی نیست خدای بیگانه است و لذا در آسمان بسر می برد .

کافران می گویند: «خداوند درجائی بسیار دور است» قرآن .

و امّا خدای واقعی که حیّ و حاضر است و با ماست آن خدائی است که به تجربه آید و امتحان شود که آیا براستی هست یا نیست .

علی (ع) به ما می آموزد که خدای خود را مراقب باشیم و امتحان کنیم همانطور که خدا مراقب ماست و ما را امتحان می کند . در حکایتهای عرفانی می خوانیم که روزی کسی خواست خدا را امتحان کند که آیا در هر شرایطی رزق او را می دهد یا نه . لذا بی هیچ توشه ای خود را در بیابانی گم و گور نمود تا اینکه از فرط گرسنگی به ضعف افتاد و بالأخره کاروانی که مثل او راه را در بیابان گم کرده بود او را یافت و از گرسنگی نجات داد .

بسیار لازم است که آدمی در موارد مهمّ و واجب زندگیش مثل امور معیشت خداوند را امتحان کند و وعده هایش را به محک بزند تا او را بشناسد درغیراینصورت همواره کافر یا منافق می ماند و دینش عاریه ای و بی ریشه است . این روش برای آغاز خداشناسی امری واجب است هرچند در مراحل پیشرفته امری مشرکانه می آید و از عدم خلوص است . خداوند را بایستی در مادیّات و امر دنیوی امتحان کرد تا شناخت و به او ایمان آورد . نخستین مراحل خداشناسی بدینگونه کاملاً تاجرانه است . خداوند هم به مؤمنانش این تجارت متقابل را پیشنهاد کرده است . آنگاه که این شناخت تبدیل به یقین شد بدون شک بایستی او را بی حساب و کتاب پرستید و اطاعت نمود و در امتحاناتی که از ما به عمل می آورد صبور بود و او را خالصانه وعاشقانه پرستید . به هرحال هر رابطه با تجارت و معامله آغاز می شود و اگر صادقانه ادامه یابد به عشق و اخلاص می انجامد . عبادات نیز همینگونه اند . پس اساسی ترین و مطمئن ترین روش خداشناسی اینست که از او چیزی واضح از روی یقین و نیاز طلب کنیم و برآن اصرار ورزیم و صبور بمانیم و به غیر او رجوعی نکنیم بدون شک او را خواهیم یافت .

اگر انسان از مرگ نهراسد ؟

فلسفه ایی از شهادت

اگر انسان از مرگ نهراسد خدایگونه زندگی می کند و قادر است که به اعتقادات و ادعاهای خود وفا کند و در واقع صادق باشد و با هویتی جاودانه جهان را درک کند و بر عرصه معنویت انسان وارد شده و خود اسوهٔ معنایی باشد .

صداقت به معنای همسویی ادعا و عمل است که محصول شهامت و نهراسیدن از ضعف و مرگ و نیستی است . انسانی می تواند صادق باشد که نترس باشد . در نزد همه فرهنگها آخرین محک ارزیابی همانا صداقت است و صداقت بدون شهامت ممکن نیست چرا که آدمی اگر حاضر باشد برای اعتقاد و ادعایش از جان بگذرد در واقع راست می گوید و ادعایش ریشه در ذات دارد و آنقدر جاودانه است که مرگ هم نمی تواند آن را نابود سازد در حقیقت چنین انسانی در معنای اعتقادی خود جاودانه می شود .

ارزش هر ادعا و اعتقاد و شعار و آرمانی به میزان هزینه ایی است که برایش صرف می شود و در حیات این جهان چیزی گرانبهاتر از جان نیست و در واقع هیچ قیمتی نمی تواند مترادف جان باشد بلکه همه قیمتها به قیمت جان و برای حفظ آن ارزیابی می شوند و جان هم گوهره ایی است که به همه انسانها داده شده است و در نزد همه غایت ارزش است که برای حفظش هر بهایی را می پردازند ولی آنگاه که انسان حاضر باشد جان را هزینه ارزشی دیگر کند از سائر انسانها متمایز شده و پیشوا و امام آدمیان می شود یعنی میزان انسانیت .

ارزش و ادعایی که به جان محک نخورد اعتباری ندارد . بسیار بوده اند داعیان ارزشهای بزرگ که به هنگام در خطر افتادن جان از آن ادعا گذشته و آن ادعا در نزد خودشان هم نابود شده است پس هر اعتقاد و ادعایی فقط به قیمت جان اعتبار دارد و ماندگار است و درعین حال هر اعتقادی قدرت بلاغت خود را به همین واسطه کسب می کند . آنچه که جاودانگی نامیده می شود چیزی جز معنایی که ادعا می شود و با جان اثبات می شود نیست . انسان برای جاودانگی خویش مجبور است که فراسوی جان را نشانه رود یعنی جان فقط به واسطه چنین معنایی جاودانه می شود و صاحبش را نیز جاودانه می سازد . به بیانی دیگر انسان به میزانی که می تواند از جان بگذرد قادر است که معنایی را با صدای بلند ادعا کند و آن را به روح دیگران که عرصه جاودانگی است ابلاغ نماید . بنابراین هر معنایی به میزانی که می تواند جان صاحبش را مختارانه از وی بستاند بر حق است و صاحبش را لایق آن معنا می سازد و اسوه آن معنا و این همان جاودانگی جان است .

انسان معنوی همان انسان از جان گذشته است و این همان راز شهادت است . پس انسان معنوی انسانی ذاتاً شهید است و جانش را زیر پا دارد در غیر این صورت قدرت باور و تعهد به باورهای خود را ندارد یعنی نمی تواند صادق باشد . پس معنای وجود انسان از قلمرو شهادت برمی خیزد .